تاوان (قربانی) این آرامش

قربانی این آرامش

در اتاق که بسته می‌شود، نفس آسوده‌ای می‌کشم و نگاهی به ساعت کوچک روی میزم می‌کنم.

تنها یک مریض دیگر تا پایان این روز پر از مشغله مانده، مشغله‌ای که با تمام خستگی‌هایش حس خوب کمک کردن را به تمام وجودم تزریق می‌کرد.

تلفن سبک قدیمی کنج میزم که زنگ می‌خورد، دستم را دراز می‌کنم، گوشی را به گوشم نزدیک می‌کنم و بدون مکثی می‌گویم:

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- بفرست داخل عزیزم.

صدای ظریف چشم گفتن دخترک جوان که در گوشم می‌پیچد، گوشی را دوباره سرجایش می‌گذارم.

لیوان سفالی با طرح گل‌های پاییزی‌ام را از روی میز برمی‌دارم و با پارچ آبی که کنارش قرار داشت، آن را پر از آب می‌کنم و پارچ شیشه‌ای را دوباره سرجایش می‌گذارم.

لیوان را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم و جرعه‌ای از آن را می‌نوشم که صدای ضربه به در چوبی بلند می‌شود.

لیوان را از لبم دور می‌کنم و "بفرمایید" می‌گویم.

در به آرامی باز می‌شود و دخترک جوانی با چهره‌ای ترسیده وارد اتاق می‌شود و چشمان مشکی درشتش را در سرتاسر اتاق می‌چرخاند تا روی من زوم می‌شود.

با دیدن من سرش را آرام تکان می‌دهد و لب‌هایش به نشانه‌ی سلام تکان می‌خورد.

با خوشرویی از روی صندلی چرخدارم بلند می‌شوم، میز را دور می‌زنم و به سمت دخترک می‌روم.

او هم در را می‌بندد و چند قدمی را با شرم جلو می‌آید.

- سلام دختر خانم گل، خوش اومدی.

دستم را به سمتش دراز می‌کنم که نگاهش از چشمانم به روی دستانم سر می‌خورد.

هزاران نفر از این افراد به سراغم آمده بودند و نحوه‌ی برخورد با آن‌ها را به خوبی بلد بودم.

آن‌ها فقط دنبال ذره‌ای امنیت بودند!

دستش آهسته بالا می‌آید و دستم را آرام می‌فشارد که لرزش دستانش را به خوبی حس می‌کنم.

دست راستم را پشتش قرار می‌دهم و با مهربانی، می‌گویم:

- بریم روی اون مبل بشینیم؟

اشاره‌ای به مبل راحتی آبی رنگ گوشه‌ی اتاق می‌کنم که سرش را تکان می‌دهد و هم قدم با من به سمت مبل می‌رود.

روی مبل که می‌نشینیم که از من فاصله می‌گیرد و خودش را گوشه‌ی مبل جمع می‌کند.

حس دوری از جامعه و ترس از افراد آن، بدترین عذابی بود که آن‌ها تحمل می‌کردند و من اینجا بودم تا به این عذاب پایان دهم.

- من گندمم، می‌تونم اسم شما رو هم بدونم خوشگلم؟

لب‌هایش به زحمت از هم جدا می‌شوند و با صدایی که خودش هم به زور می‌شنود می‌گوید:

- من زهرام.

ابروهایم را به نشانه‌ی شگفت‌زدگی بالا می‌اندازم و سعی می‌کنم با بهترین لحن ممکن حرف بزنم.

- چه اسم قشنگی! من عاشق اسم زهرام، چون اسم مامانمه.

چشم‌هایش از اشک پر می‌شود و من یقین پیدا می‌کنم حال وقت اعتراف است.

- شما مادرتون زنده‌ست؟

مانده بودم بین گفتن حقیقتی که دل او را به درد می‌آورد و دروغی که همدردم می‌شود.

به اجبار سری تکان می‌دهم، من قسم خوردم با مریض‌هایم صادق باشم.

- ولی خیلی وقته نرفتم دیدنش.

قطره‌ای از اشک لجوجانه از چشمان پرش روی گونه‌ی استخوانه‌اش می‌چکد.

- ولی من اگه جای شما بودم هر روز می‌رفتم پیشش، هر روز سرم رو روی پاهاش میذاشتم و باهاش درد و دل می‌کردم.

و این جمله‌ی طولانی یعنی شروع حرف زدن با او، یعنی همان حس امنیتی که پیدا کرده بود.

- واقعا متاسفم، ولی فکر کن من جای خواهر بزرگترت، شنیدی که میگن خواهر بزرگ‌ترها مادر دومن؟

چشمکی می‌زنم که دستی به صورتش می‌کشد و اشک‌هایش را پس می‌زند.

- حالا به خواهر بزرگترت بگو چی شده که چشمای خوشگلت اینقدر زود بارونی میشن.

سرش را پایین می‌اندازد که دسته‌ای از موهای پر کلاغی‌اش از درون شال مشکی بیرون می‌آیند و روی صورتش می‌نشینند.

- همه چیز اول خوب بود، سالار عاشقم بود، خیلی باهام مهربون بود.

صورتش را با دستانش می‌پوشاند و صدای هق هق گریه‌هایش در اتاق بزرگ می‌اندازد.

دستم را نوازش‌وار روی ران پایش تکان می‌دهم و صبر می‌کنم تا اشک‌هایش تمام شود و عقده‌هایش سر باز کنند.

ثانیه‌ها پشت سر هم گذشت و دخترک اشک ریخت، تا اینکه بعد از دقایق دستانش را از صورتش برداشت.

جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی میز عسلی برداشتم و به سمتش گرفتم.

- حالا اشکات رو پاک کن و به من بگو چی چشمای خوشگلت رو بارونی کرده.

برگ دستمالی بر می‌دارد و تشکر آرامی زیر لب می‌کند.

بینی قرمزش را بالا می‌کشد و هنگام پاک کردن اشک‌هایش می‌گوید:

- مامانم از اول هم با این ازدواج مخالف بود، می‌گفت عشق فقط برای اول زندگی خوبه، بعدش دیگه نه عشقی میمونه و نه علاقه، اون وقت به خودت میای و می‌بینی وسط یه زندگی پر از...

هقی می‌کند و انگار توان ادامه دادن ندارد.

مادرش راست می‌گفت، علاقه تنها برای اول رابطه خوب است اما بعدش...

دلم برای روزهای پر عشق خودم و مهبد تنگ بود، روزهایی که بی هیچ دغدغه، تنها من بودم و او و عاشقانه‌های نابمان!

به گلدان بزرگ گوشه‌ی اتاق خیره می‌شوم و دوباره تمام خاطرات تلخ و شیرین به یادم می‌آید.

-

نگاهی به ساعت انداختم، دقایقی بیشتر از آمدن او نمانده بود و قلبم مانند دارکوبی خود را به دیوار سینه‌ام می‌کوبید.

به یقین اگر فروزان اینجا بود نگاه عاقل اندر سفیهی به من می‌کرد و بعد از بالا بردن گوشه‌ی لبش می‌گفت:« آخه دختر بذار ده ساعت از رفتنش بگذره، بعد اینجوری دلتنگش شو بی‌جنبه.»

و من در جوابش تنها می‌خندیدم، او که جای من نبود که بداند حتی ثانیه‌ای دوری از مهبد چه دردی داشت، او که عاشق نبود و مزه‌ی عشق‌بازی‌های معشوق را نچشیده بود.

آخرین شاخه گل رز را درون گلدان آبی وسط میز گذاشتم و قدمی عقب رفتم.

نگاه دقیقی به میز شامی که با وسواس چیده بودم کردم.

همه چیز برای آمدن او آماده بود، شاخه‌های گل رز، بشقاب‌های طرح‌دار نورد علاقه‌ی او، شربت آبلیمویی که در این گرمای تابستان بد بر دل آدم می‌نشست و در آخر خورشت فسنجانی که او عاشقش بود.

موهای موج دار بلندم که روی شانه‌هایم ریخته بود را به پشت گوشم هدایت کردم که صدای زنگ موبایلم برخاست.

به سمت اپن قدم برداشتم و موبایلم را از روی اپن ام دی اف قهوه‌ای رنگ برداشتم.

با دیدن نام پدر لبخندی زدم و دکمه‌ی اتصال را فشردم.

- سلام بابای خوبم.

استادمان همیشه می‌گفت، در بدترین شرایط سلامت را پر انرژی تحویل بده، هم حال خودت خوب می‌شود و هم حال طرف مقابلت!

- سلام دختر قشنگم، چطوری؟

- عالی، شما خوبین؟ مامان و داداش محمد خوبن؟

- تو که خوب باشی همه‌ی ما هم خوبیم، مهبد کجاست؟

- سرکاره، دیگه نزدیکه که...

با فریاد نگران پدر لب گزیدم و ادامه ندادم.

- این وقت شب تو رو توی اون خونه‌ی به اون بزرگی تنها گذاشته؟

می‌دانستم پدر دنبال بهانه‌ای هست تا از مهبد بد بگوید و باز هم مخالفتش را به رخ بکشد.

- مرد باید سر الله اکبر اذان مغرب خونه باشه تا مبادا زنش تو تاریکی شب...

دلخور نامش را صدا زدم که دیگر ادامه نداد و استغفراللهی زیر لب گفت.

پدر از اول هم با این عشق مخالف بود و حرف‌هایش مانند تیری در دلم می‌نشست.

- من میرم، اگه تا نیم ساعت دیگه اون پسره نیومد زنگ بزن بیام دنبالت، خوب نیست شب تنها بمونی.

بغض مانند سنگی در گلویم نشست و استخوان گلویم را فشرد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

قربانی این آرامش

ادامه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۴۸]

[Forwarded from رمانخونه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۴

قربانی این آرامش

لب‌هایم برای گفتن باشه باز شد اما، با سرعت آن‌ها را بستم تا مبادا لرزش صدایم دل پدر را بشکند.

این روزها دل نازک‌تر از هر زمان دیگری شده بودم، شاید به قول فروزان دلیلش ناز کشیدن‌های بی‌دلیل مهبد بود.

پدر که سکوتم را دید، با لحن ملایم‌تری گفت:

- دخترک بابا؟

- جانم.

و بالاخره صدای از لب‌های لرزانم بیرون آمد.

- امیدوارم هیچ‌وقت تصوراتم درست نباشه.

فکر به واقعیت پیوستن تصورات پدر لرزه به اندامم می‌انداخت.

پدر گمان می‌کرد آخر این وصال جداییست و من حتی یک روز هم دوری او را تاب نمی‌آوردم.

نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

- مراقب خودت باش نازدختر بابا، خداحافظ.

- خداحافظ.

صدای بی‌جانم به زور به گوش من می‌رسید چه برسد به پدر!

پدر نفس کلافه‌ای مشید و ای‌کاش می‌توانستم به او و همگان ثابت کنم من و مهبدی که می‌گفتند فرسنگ‌ها با هم اختلاف داریم، خوشبخت ترین، زوج این شهر می‌شویم.

صدای بوق‌های ممتد که در گوشم می‌پیچید، دستم آرام پایین آمد و کنار پایم قرار گرفت.

دلم می‌گرفت وقتی زمین و زمان عشقمان را غلط می‌دانستند و بر سر تباهی‌اش سوگند می‌خوردند.

دلم کمی حمایت می‌خواست، دلگرمی، امید!

اشکی از چشم‌هایم سرازیر شد از روی گونه‌ام عبور کرد و به زیر چانه‌ام رفت که صدای زنگ بلند شد.

با سرعت رد اشک را از روی گونه‌ام پاک کردم و دستی به چشم‌هایم کشیدم تا قطرات جمع شده در آن‌ها خالی شود.

به سمت در قدم بر داشتم.

ای‌کاش پدر اینجا بود تا می‌دید مهبد با وجود داشتن کلید، باز هم زنگ در را می‌فشرد تا من در را باز کنم و به قول خودش با دیدن من، پر انرژی وارد خانه شود و تمام خستگی‌هایش را پشت در به بند اسارت بکشد.

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم که دوباره چشم‌هایم پر شد.

دوباره دستی به چشم‌هایم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را پایین بفرستم.

در را باز کردم و سرم را پایین انداختم تا مبادا متوجه‌ی چشمان قرمزم شود.

- به، سلام خانم خوشگل من.

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

به سرعت کیفش را از دستش گرفتم تا مجبور نباشم سرم را بالا بگیرم.

کیف سامسونت مشکی‌اش را درون کمد دیوار کنار در گذاشتم که صدای بسته شدن در آمد.

قدم‌های نزدیکش را که حس کردم، با سرعت از کمد دور شدم، به سمت آشپزخانه رفتم و همزمان گفتم:

- تا تو لباس عوض کنی من هم شام رو می‌کشم.

- گندم!

با صدای نگرانش سرجایم میخکوب شدم.

می‌دانستم هرچه که بکنم نمی‌توانم حسی را از او مخفی کنم.

او تا اعماق وجودم را می‌خواند!

- جانم.

- چی شده؟

- هی... چی!

و بالاخره بغض لعنتی کار دستم داد و صدایم لرزید.

صدای قدم‌هایش بلند شد و حضورش را در چند قدمی‌ام حس کردم.

- این هیچی یعنی تو قلبت پر از چیزه، کی بغض کاشته تو صدای خانمم؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

سکوت کردم، از کدومشان می‌گفت؟

نمی‌خواستم دل او هم از این همه خودخواهی بگیرد. غصه‌های من کافی بود، او دیگر نباید امروز واود بازی هر روز دیگران بشود.

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۴۸]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۵

نویسنده: زهرا الهی

نفس عمیقی کشیدم و این بار با تسلط بیشتری بر لرزش صدایم گفتم:

- چیزی نیست، برو لباست رو عوض کن که واست فسنجون پختم.

محکم دستم را کشید و من رابه سمت خودش برگرداند که درد بدی در رگ‌هایم پیچید و صورتم را با ناله‌ای کوچک جمع کردم.

- کوفت بخورم وقتی حال عشقم اینطوریه.

با صدای عصبی‌اش صورتم را از هم باز کردم، درد دست چه اهمیتی داشت وقتی اینگونه زخم می‌زدند بر قلب و روانمان؟

ابروهای پرپشتش را که می‌دیدم چگونه در هم فرو رفته‌اند و صورتی که رنجور و خسته بودن در آن بیداد می‌کرد، دلم می‌گرفت، دلم از تمام زمین و زمان گله می‌کرد، حتی از پدری که تا قبل از مهبد در جوابش جز چشم نگفته بودم و او حتی کلمه‌ای برای دلخوری‌ام بر زبان نیاورده بود.

- دوباره مادرم زنگ زده؟

سرم را مانند دختران تخس بالا انداختم و نچی زیر لب گفتم.

- دِ حرف بزن جون به لبم کردی گندم، مگه من نگفتم هر قطره اشکت نابودم میکنه؟ پس چرا دوباره اون تیله‌هارو بارونی کردی.

عاشقانه‌هایش بیشتر دلم را می‌سوزاند، مگر می‌شد عشق من و او دروغ باشد؟

این عشق عاشقانه ترین بازی خداوند بود.

نگرانی چشمانش که بیشتر شدد اشک درون چشم‌هایم جمع شدند و چهره‌اش در برابر دیدگانم تار شد.

دست‌هایم هم توان این همه بی رحمی را نداشت و می‌لرزید، می‌لرزید از ترس روزی که دگر دستان او را لمس نکند و هراس داشت از دیگرانی که می‌گفتند این روز نزدیک است.

- امروز... امروز نوبت بابام... نوبت بابام بود که زنگ بزنه و...

دگر طاقت نیاوردم و اشک‌هایم تبدیل به هق هق شد که دستم را کشید و این بار مرا در آغوش خود انداخت، آغوشی که پر از آرامش بود.

بوی عطرش به تمام وجودم نفوذ کرد و باعث شد بغضم بشکند و اشک‌هایم یکی پس از دیگری سر باز کنند.

خوب می‌دانست چگونه آرامم کند، مرا در آغوش می‌گرفت و سکوت می‌کرد تا بی هیچ مانعی اشک بریزم و تمام ناراحتی‌هایم را باران کنم و جایی در میان بازوهایش ببارم.

هربار که هق می‌زدم مرا بیشتر به خود می‌فشرد و بوسه میان موهایم می‌کاشت.

گاهی حصارش آنقدر محکم می‌شد که صدای شکستن استخوان‌هایم بلند می‌شد و در میان گریه می‌خندیدم.

مانند الان که نفسم بند آمده بود و حالا که پس از دقایقی طولانی از غصه سبک شده بودم و با خنده گفتم:

- خفه شدم، ولم کن.

تکونی به خودم دادم که او هم حصار دست‌هایش را از هم باز کرد و من چند قدمی عقب رفتم.

- خفه شدنتم عشقه گندمکم.

لبخندی به رویش زدم که نوک بینی‌ام را فشار داد، سرش را کمی جلو تر اورد و با لب‌های غنچه شده گفت:

- با این چشمای پف کرده و دماغ قرمز شدی عین یه بچه خرگوش زشت.

اخم‌هایم را در هم فرو کردم و مشتی محکم به بازوش کوبیدم.

صدای خنده‌اش که بلند شد، با صدایی که به دلیل گرفتن دماغم بچگانه شده بود، گفتم:

- خیلی بدجنسی، زشتم خودتی.

دستش را از روی بینی ام برداشت و با صدای بلندتری خندید که کنار چشم‌های مشکی‌اش چروک افتاد و چشم‌هایش شبیه یه خط صاف شد.

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

آوای خیس

نویسنده: زهرا الی

ادامه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۴۸]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

📚 رمان #قربانی_این_آرامش

📌 #پارت_۶

دلم برای آهنگ دلنشین خنده‌هایش ضعف رفت و لب‌هایم با لذت کش آمد.

صدای خنده‌های سرخوشش که در سالن طنین می‌انداخت خیالم را راحت می‌کرد.

نفس آسوده‌ای می‌کشیدم که هنوز حرف دیگران به ثمره ننشست و این خانه پر بود از صدای خندیدن او!

خنده‌هایش کم کم جمع شد و تبدیل به لبخند ملایمی روی لب‌هایش شد.

تا دقایقی تنها نگاهم کرد، با همان چشمان مشکی نافذش که دلم را می‌لرزاند، انگار یکی درون سینه قلبم را قلقلک می‌داد و هر لحظه می‌گفت:«عاشق‌تر شو!»

دستش را جلو آورد، روی سرم قرار داد و قبل از آنکه بتوانم اعتراضی کنم موهایم را آشفته کرد.

- مهبد نکن!

سعی کردم دستش را از موهایم جدا کنم اما دستان ظریف من کجا و قدرت مردانه‌ی او کجا؟

پاهایم را با لج بازی روی پارکت کوبیدم و با اعتراض نامش را صدا زدم اما فایده‌ای نداشت و او همچنان با یک دستش موهای بلندم را به بازی گرفته بود.

فکر آشفته شدن موهایم بعد از کارش عصبی‌ام می‌کرد، تمام زحمت شانه کردنشان برباد رفته بود.

او می‌خندید و من حرص می‌خوردم!

خودش گفته بود:« قیافه‌ی حرصیت را بیشتر دوست دارم» و من برعکس چیزهایی که در دانشگاه خوانده بودم نمی‌توانستم

جلوی خودم را بگیرم و حرص نخورم، انگار من در برابر او خلع سلاح بودم!

- مهبد به خدا اگه موهام رو ول نکنی از شام خبری نیست.

دستش را از لابه لای موهایم بیرون کشید و من می‌توانستم به راحتی حجم موهای پف کرده و در هم گره خورده‌شان را حس کنم.

اخم‌هایم را در هم کردم و به صورتش که از آن شیطنت می‌بارید نگاه کردم.

-خیلی بدی مهبد، کلی امشب خودم رو خوشگل کرده بودم، گند زدی توش.

با عصابی خراب و قدم‌هایی محکم به سمت آشپزخانه رفتم.

دلم نمی‌خواست با موهای بلند و آشفته جلویش ظاهر شوم اما، دگر حوصله‌ی درست کردنشان را نداشتم.

نه می‌گذاشت رنگشان کنم و نه کمی کوتاه، آن وقتی هم که به سختی شانه‌شان می‌کردم اینگونه به هم می‌ریخت.

با حرص دیس را از روی کابینت برداشتم و به سمت گاز رفتم، انگار تمام حرصم را درون پاهایم ریخته بودم و می‌خواستم با کوبیدن بر زمین کمی آرام شوم.

سر قابلمه را برداشتم که صدای قدم‌های آرامش را شنیدم.

توجه‌ای به حضورش نکردم و مشغول کارم شدم.

برنج را درون دیس می‌ریختم که قدم‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر شد، حتی صدای نفس‌های گرم و خنده‌های ریزش را هم می‌شنیدم.

کارم که تمام شد سر قابلمه‌ام را از رو کابینت برداشتم و می‌خواستم روی قابلمه بذارم که سرش را در گودی گردنم فرو کرد و از ترس هین بلندی کشیدم، سر قابلمه از دست‌هایم رها شد و با صدای گوشخراشی روی سرامیک‌های قهوه‌ای افتاد.

نفس‌های داغش که به گردنم برخورد می‌کرد، پوستم را می‌سوزاند.

دست‌هایش را دور شکمم حلقه کرد و مرا بیشتر به خود فشرد.

آغوشش نرم‌ترین و لذت‌بخش‌ترین آغوش دنیا بود، آنقدر آرامش داشت که چشم‌هایم را بستم و در سکوت تنها به ریتم زیبای نفس‌هایش گوش دادم.

سرش را کم کم بالا آورد و لب‌هایش را به لاله‌ی گوشم نزدیک کرد.

بوسه‌ای نرم و آرام روی لاله‌ی گوشم کاشت و آرام نجوا کرد:

- من عاشق زشت بودنتم، کی گفته واسه من خوشگل کنی کوچولوی من؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

ادامه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۴۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷

_

نگاهم را اطراف خیابان چرخاندم که صدای بوق سمند سفید که آن طرف خیابان پارک بود، بلند شد.

مهبد شیشه را پایین داد و دستی برایم تکان داد که لبخندی زدم و به سمت مریم برگشتم.

- خداحافظ مریم جون، مهبد اومده.

مریم هم متقابلا لبخندی زد و به سلامتی زیرلب گفت.

دستی برایش تکان دادم و به آن طرف خیابان رفتم.

در ماشین را که باز کردم، سویچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد.

روی صندلی نشستم که پر انرژی گفت:

- سلام خانم روانشناس خودم.

در را بستم و به سمت او برگشتم. وحودش پر از انرژی مثبت و سرزندگی بود.

- سلام آقای وکیل، شما چرا امروز دانشگاه نیومدی؟

ابروهای کلفتش را در هم رفتم و لب‌هایش آویزان شدند که تک خنده‌ای به قیافه‌ی معترضش زدم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- شما تو ماشین جا بگیر، بعد بازخواستت رو شروع کن خانم، حالا خداراشکر که کارآگاه نشدی.

سرش را رو به آسمان برد و آرام خداراشکری لب زد که با اعتراض وصدایی که رگه‌های خنده در آن هویدا بود صدایش زدم.

- جانم؟

- بگو کجا بودی دیگه.

- برات یه سوپرایز دارم.

چشمکی حواله‌ی حرف کرد که مشکوک نگاهش کردم. لبخندش که رنگ شیطنت به خود گرفتنت، ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب گفتم:

- چه سوپرایزی؟

سرش را کمی نزدیک آورد و انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌اش گذاشت.

- اول یه بوس بده، بعد بگم.

سرم را کمی نزدیک صورتش کردم، لب‌هایم را غنچه کردم و آرام و تند بوسیدمش.

- حالا بگو، بدو.

کف دستش را روی گونه‌اش، جایی که بوسیدم گذاشت و "ای جانم" بلند و کشداری گفت.

همزمان با ابرو اشاره‌ای به روبه‌رو کرد که مریم را با نیشش باز در حال عبور از خیابان دیدم.

از فکر اینکه او این صحنه را دیده باشد که گونه‌هایم سرخ شد و لبم را گزیدم. نگرانی در چهره‌ام را که دید خندید، انگار باز هم منتظر این فرصت بود تا حرص دادن‌هایش را شروع کند.

- خیلی بدی!

سرم را برگرداندم تا نگاهم به ذوق چشم‌هایش نیفتد.

احمقانه بود که هنوز هم مانند دختران دبیرستانی گاهی از با او بودن خجالت می‌کشیدم اما گل انداختن گونه‌هایم که دیگر دست خودم نبود.

یک هفته محرمیت برای برداشتن حرمت‌ها کم بود، آن هم برای منی که تنها خجالتم را صرف او می‌کردم، گفتم که در برابر او تمام شگردهای روانشناسی‌ام بی‌اثر بود.

دستم را از روی پاهایم برداشت و به لب‌هایش نزدیک کرد. بوسه‌ی نرمی که روی انگشتانم کاشت، عشق را از همان نقطه به تمام وجودم منتقل کرد و نمی‌توانستم سر برنگردانم و در چشم‌های مشکی و پر صلابتش خیره نشوم.

- من عاشق این حجب و حیاتم خانمی، حتی بعد از یک هفته که از عروسیم گذشته.

دستم را روی دنده گذاشت و دست خودش را روی دستم!

آخرین لبخند را مهمان نگاهم کرد و چشمانش را به روبه‌رو دوخت.

ماشین به راه افتاد و من تمام وقت به نیم رخش خیره بودم.

لب‌های گوشتی که ته ریش‌هایش احاطه‌اش کرده بودند، مژه‌هایی کوتاه و چشمانی مشکی، ابروهای کلفت و دماغی که کمی غوز داشت.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

او هم هر از گاهی نگاه از روبه رو می‌گرفت و لبخندی به رویم می‌زد و دوباره به اجبار نگاهش را می‌دزدید.

چهره‌اش با تمام سادگی جذابیتی داشت که هیچ‌گاه از نگاه کردن به او سیر نمی‌شدم.

انگار آبروریزی لحظاتی پیش را فراموش کرده بودم که تمام وقت بی پرده قفل او شده بودم.

اصلا دلم می‌خواست ساعت‌ها روی صندلی می‌نشستم و در سکوت به چهره‌اش نگاه می‌کردم، آنقدر نگاه می‌کردم که خورشید از تابیدن خسته شود وحتی ماه هم نتواند جانشینش شود.

شاید روزها ماه‌ها، سال‌ها، نمی‌دانم، فقط می‌دانم تا از او سیر نمی‌شدم حاضر به دل کندن نبودم.

ماشین را کنار خیابان متوقف کرد تا بالاخره نگاه از او گرفتم و به اطراف چشم دوختم.

هرچه گشتم نشانی از محله‌ی خودمان نیافتم، انگار چند خیابان بالاتر، کنار یک مجتمع تجاری پارک کرده بود.

با تعجب و کنجکاوی به سمت مهبد برگشتم.

- نمیریم خونه مگه؟

- نه، گفتم که برات یه سوپرایز دارم.

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۴۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۸

با حیرت نگاهش کردم، یعنی حرف‌هایش واقعیت داشت؟

لبخند عریضش دندان‌های مرتب و سفیدش را به رخ می‌کشید و حرفش ذهنم را درگیر کرد.

در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. ماشین را دور زد و مردمک چشم‌های من همچنان دنبالش کردند تا اینکه کنار در سمت من ایستاد و در را باز کرد.

- پیاده نمیشی بانو؟

خنده‌ی مسخره‌ای کردم و مشکوک گفتم:

- من رو کجا میخوای ببری؟

دوباره چشمکی زد و مرا به یاد حرف فروزان انداخت، اوایل آشنایی من و مهبد می‌گفت:« به مردی که هی چشمک میزنه اعتماد نکن، معلوم نیست در روز به چند تا دختر چشمک میزنه که عادت شده براش.»

شاید آن روز ترس به دلم راه پیدا کرد اما، امروز تنها به حرف‌هایش می‌خندیدم، او تنها کسی بود که با تمام وجود به او اعتماد داشتم.

یک پایم را بیرون از ماشین گذاشتم که کمی آن طرف‌تر رفت و من توانستم کامل پیاده شوم.

خودش در را بست و صدای قفل شدن ماشین بلند شد.

نگاهم قفل اطراف بود که انگشتانی لابه‌لای انگشت‌هایم جای گرفت. نگاهش کردم که او هم لبخندی زد و "بریمی" زیر لب گفت.

با هم وارد همان مجتمع تجاری شدیم و من مانند کودکان کنجکاو، با چشمانی گشاد به اطراف نگاه می‌کردم. نگهبان

پیری داشت که با دیدن ما از جایش بلند شد و مهبد جواب سلامش را داد.

با آسانسور که جمعیت شلوغی هم در آن جای داشتن به طبقه‌ی ششم رفتیم و جلوی دری ایستادیم، نگاهم به سمت تابلوی اتاق چرخید تا نشانه‌ای پیدا کنم اما، تابلویی نداشت.

- زنگ بزن.

منگ نگاهش کردم که با ابروهایش به زنگ کنار در اشاره کرد.

بعد از کمی مکث، با گیجی دستم را دراز کردم و زنگ را فشردم که همان لحظه در باز شد اما کسی در جلوی در نمایان نشد.

متعجب به سمت مهبد برگشتم که معنای نگاهم را خواند.

- حتما کسی هست که در رو باز کرد، برو داخل.

چشم‌هایم را ریز کردم و انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم و چندباری جلوی چشم‌هایش تکان دادم.

- وای به حالت سر کاری باشه.

دستش را پشتم قرار داد و با خنده مرا به جلو هل داد که از جایم تکان نخوردم.

- اگه سرکاری بود شستن یه هفته‌ی ظرفا با من، خوبه؟

هم شگفت زده بودم و هم از شرطش خنده‌ام گرفته بود.

دگر نتوانستم طاقت بیاورم و با تردید قدمی به داخل اتاق برداشتم که صدای جیغ و داد و همهمه بلند شد.

از ترس فریادهایشان قدمی عقب رفتم که جسمی بزرگ با سرعت در آغوشم پرت شد و مرا محکم به خود فشرد.

- مبارکه خانم دکتر من!

آنقدر فشار دست‌هایش محکم بود که احساس کردم صدای شکستن استخوان‌هایم را به راحتی می‌شنوم.

- ولم کن فروزان، خفه شدم.

صدایم خفه بود و به اجبار از لابه‌لای نفس‌های سختم بیرون آمد.

فروزان "ایشی" گفت و از من جدا شد که توانستم نفس آسوده‌ای بکشم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

با صورت آویزان و دست‌هایی که روی سینه در هم قفل کرده بود گفت:

- خوبی هم بهت نیومده خانم روانی!

- گندم اولین مریض هم برات جور شد، فروزان قاسمی!

- برو بابا!

با صدای خندان محمد، برادر کوچک‌ترم، به سمت جمعیت برگشتم.

همه بودند، محمد، فروزان، سوگند و شوهرش اهورا، خواهر کوچک مهبد، مها!

دست‌همه‌شان هم یک دانه بادکنک بود و زمین پر بود از کاغذهای رنگی که با حرکت بی مقدمه فروزان متوجه ریزششان نشده بودم.

همه نیش‌هایشان باز بود و اتاقی که تنها دکورش میز منشی گوشه‌اتاق و چندین صندلی کنار آن بود، کمی با بادکنک و ریسه تزئین شده بود.

ابا ذوق به سمت مهبد برگشتم.

- اینجا چه خبره؟

- بیا من بهت میگم.

نگاهم را از مهبدی که سکوت کرده بود گرفتم و به فروزان نگاه کردم که تابلوی کوچکی در دست گرفته بود.

با دقت تابلو را زیر لب خواندم " مطب روانشناس، خانم دکتر گندم فروتن"

دست‌هایم را جلوی دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم.

چشم‌هایم از هیجان درشت شده بود و زبانم بند آمده بود.

باورش کمی مشکل بود. این مطب...

به سمت مهبد برگشتم که دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و با لبخند محوی در چهارچوب در ایستاده بود.

صورت حیرت زده‌ام را که دید چند قدمی وارد اتاق شد و روبه‌رویم ایستاد.

دوباره نگاهم کرد، از همان نگاه‌های جذاب و خیره کننده!

دستش را بالا آورد و پاکتی را به سمتم گرفت.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- مطب جدید مبارک خانمم!

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

ادامه دارد

آوای خیس

نویسنده: #زهرا_الهی

نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۴۹]

[Forwarded from رمانخونه]

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۹

پاکت را از دستش گرفتم و با تعجب براندازش کردم.

- سند اینجاست، به نام خودت.

با حرفش نگاهش کردم و که حتی با نگاهش هم لذتی وصف نشدنی در وجودم کاشت.

اینجا مطب من بود، مطبی که تمام سال‌های تحصیلم آرزویش را داشتم و حال مهبد به واقعیت تبدیلش کرد، اصلا با او، رویا خود واقعیت بود!

- بابا نگاه از هم بگیرید، من می‌ترسم یهو کنتول خودتون رو از دست بدید دیگه توجه نکنید بچه اینجاست.

نگاه هردویمان به سمت اهورا کشیده شد که با شیطنت ابروهایش را بالا می‌انداخت.

سرم را از خجالت به زیر انداختم و دوباره پوست لبم را به بازی گرفتم، گاهی آنقدر محو او می‌شدم که موقعیت اطرافم را فراموش می‌کردم و هربار هم کنایه می‌شنیدم و دفعه بعد باز هم غرق تیله‌های شب رنگش می‌شدم.

انگشت‌های دستم را در هم فرو کردم که مهبد دستش را دور شانه‌ام انداخت و مرا به خودش نزدیک‌تر کرد.

- مگه میشه هفته‌گرد ازدواجمون باشه و من کنترل از دست ندم؟

بی‌توجه به "اوه" گفتن بچه‌ها سرم را بلند کرد و گیج و منگ در چشم‌هایش نگاه کردم تا منظورش را بفهمم.

او هم دستش را روی گونه‌ام گذاشت و آرام زمزمه کرد:

- هفته‌ی پیش، همین موقع من و تو هنوز به هم محرم نشده بودیم، یک ساعت تا خوندن خطبه مونده بود و من دلم هزار راه رفت که مبادا همه چیز خراب شه!

- من هم کم استرس نداشتم، با دیدن قیافه‌ی ناراضی مامان باباهامون نمی‌شد که بی‌استرس موند.

لپم را آرام کشید و اینبار تنها لب زد:

- دوست دارم!

شاید همین جمله‌اش زندگی دوباره به من بخشید، زندگی سرشار از او!

گاهی کلمات ساده جملات رویایی می‌ساختند و مهبد در ساختن این جملات، به موقع مهارت خاصی داشت.

- به جای خوردن هم یه کم شیرینی بخورید.

با شنیدن صدای مها نگاهم را از مهبد گرفتم و به او نگاه کردم که جعبه‌ی شیرینی خامه‌ای را روبه‌رویم گرفت.

نگاهی به تمام شیرینی‌ها کردم و درآخر شیرینی که با گیلاس تزئین شده بود را برداشتم.

- مرسی عزیزم.

- خواهش زندداش گلم، مبارکه.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

لبخند پر محبتی نثارش کردم که جعبه را به سمت مهبد گرفت.

اگر او و محمد در خانواده نبودند به یقین دق می‌کردم، آن‌ها تنها کسانی بودند که با این وصلت موافق بودند و برای سر گرفتنش خودشان را به آب و آتش زدند.

من و مهبد در کنار هم بودنمان را مدیون آن دو و تمام کسانی که اینجا حضور داشتند بودیم.

مها جعبه را به سمت سوگند برد که فروزان در میان راه شیرینی برداشت و روی صندلی‌های چرمی نشست.

گاز بزرگی از شیرینی زد و با کراهت به صندلی‌های اطرافش نگاه کرد.

- حالا واقعا قراره روی این صندلی‌ها چند تا آدم روانی بشینه؟

اخم‌هایم را در هم کردم و با اعتراض نامش را صدا زدم.

- فروزان!

می‌دانست من به این نسبتی که به مراجعه کنندگان می‌داد بیزار بودم و از حرص من هربار تکرارش می‌کرد.

محمد شیرینی از درون جعبه برداشت و بعد از تشکر از مهایی که لپ‌هایش گل انداخته بود، رو به فروزان گفت:

- پس شمام یه آدم روانی هستین که اونجا نشستین.

- آقا محمد حواست هست من از شما بزرگ‌ترم؟

بیخیال بحث‌های بی‌پایان آن دو شدم و با تعجب نگاهی به مهبد کردم و پرسیدم:

- من که هنوز مدرکم رو نگرفتم، مطب برای چی؟

- بله، و الان نصب این تابلو کاملا غیرقانونیه!

به سمت سوگند برگشتم، شاید او به شوخی این حرف رو زد اما، حرفش کاملا درست بود، من حال یک دکتر بدون مدرک بودم!

- خب ما که قرار نیست همین الان اینجا رو باز کنیم، صبر می‌کنیم تا چند ماه دیگه!

با حرفش قیافه‌ام مچاله شد، یعنی چند ماهی تا شروع کارم مانده بود، باز هم انتظار!

کمی جلو رفتم و پاکت سند را روی میز گذاشتم و به میز تکیه دادم.

- نگران نباش گندم، یه امتحان دیگه‌ت مونده که بدی بعد از اون هم فقط کارای مدرک گرفتنه، پایان نامه‌ت هم که استاد داوودی گفته قبوله.

سری برای فروزان تکان دادم و نگاه اجمالی به اطراف کردم، برای دکورش کلی برنامه داشتم که مدتی طول می‌کشید، بقیه هم مانند برق و باد می‌گذشت و من می‌ماندم و افرادی که هر روز اینجا منتظر می‌ماندند و من با جان و دل کمکشان می‌کردم.

کمک کردن، زیباترین کار ممکن بود!

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

ادامـه دارد

قربانی این آرامش

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۰

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

با بالا گرفتن بحث محمد و فروزان از فکر بیرون آمدم و سرم را به سمتشان برگشتم که فروزان مانند همیشه قرمز شده بود و مهبد و سوگند و اهورا با صدای بلند می‌خندند و مها هم محو محمد، آرام و با حیا می‌خندید.

سوگند که نگاه خیره و سردرگمم را دید به سمتم آمد و در حین راه رفتن گفت:

- آقا مهبد سوپرایز بعدی رو واسه گندم گفتی؟

ابروهایم را بالا انداختم و به مهبد نگاه کردم، فروزان و محمد هم بالاخره دست از داد و بیداد برداشتند و ساکت شدند.

سوگند هم کنارم به میز تکیه داد و با هیجان گفت:

- خب بگو دیگه.

مهبد دستی به ته‌ریش‌هایش کشید و دست دیگرش را در جیبش فرو برد.

منتظر بیرون آمدن کلمات از دهانش مانده بودم، هرچه که بود، به یقین هیجان انگیز تر از این اتاق و نامش نبود!

دلم می‌خواست من و او تنها بودیم و بی هیچ حجب و حیایی او را در آغوش می‌گرفتم و محکم به خود می‌فشردم، آنقدر محکم که تمام هیجانم تخلیه شود.

- خب، کمار این اتاق یه اتاقه...

اهورا به میان حرف مهبد پرید و با سرعت گفت:

- اتاق آقای وکیل مهبد بزرگمهر!

از خاطرات بیرون آمدم و آهی عمیق کشیدم، این دختر و حرف‌هایش تمام گذشته مرا زنده کرده بودند.

دخترک از جایش بلند می‌شود و کیفش را روی دوشش تنظیم می‌کند.

لب‌هایش را به داخل می‌فرستد و کنی آن‌ها را تر می‌کند.

- خیلی ممنون، حالم خیلی بهتره!

تک خنده‌ای کردم و کف دستم را روی مبل فشردم تا از جایم بلند شوم.

روبه‌رویش ایستادم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- من که هنوز نسخه نپیچیدم خوشگلم.

- بعضی وقت‌ها انسان نه نیاز به دارو داره و نه نسخه، شاید یه گوش شنوا بهترین داروعه.

لبخند مهربانی زدم و شانه‌اش را فشردم.

- باز هم میتونم پیشتون بیام.

- بله حتما، کارهایی که بهت گفتم رو انجام بده، به منشی هم بگو برای دو هفته دیگه بهت نوبت بده تا ببینیم روندش چطور بوده.

- باشه، خیلی ممنون بابت همه چیز.

دستم را از شانه‌اش برداشتم که بعد،از گفتن خداحافظی از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت دیرتر از آنی شد که بتوانم به خانه بروم و شامی بپزم، به یقین مهبد هم دیرتر از آنی می‌آمد که وقت شام خوردن باشد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

نگاهی به اتاقم انداختم، اتاق که بزرگ‌تر و دلبازتر از اتاق مطب قبلی‌ام بود.

شاید اولین بار که مهبد آن را به من هدیه کرده بود، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم و آنقدر شور و هیجان داشتم که همان شب به کمک سوگند و فروزان آن را مرتب کردیم اما، بعد از یک سال آنجا برایم خفه و کوچک شده بود، مراجعه کنندگان زیاد شده بودند و دلم کمی تنوع بیشتری می‌خواست، برای همین بود که آن جا را فروختم و این مکان را در بالاترین نقطه‌ی شهر خریدم.

نمی‌دانم شاید حس رقابت با مهبد مرا به اینجا کشانده بود، او هم دفترش را فروخته بود و جایی بزرگ‌تر در مکانی بهتر خرید.

دو انگشت اشاره و وسط را روی شقیقه‌ی سمت چپم می‌گذارم و آرام ماساژش می‌دهم، فکر به گذشته‌ها و حسرت خوردنشان به همراه آه و افسوس حال، چیزی جز سردرد برایم به ارمغان نمی‌آورد.

گوشی را از روی تلفن برداشتم و با صدایی که در آن خستگی موج می‌زد گفتم:

- عزیزم برای فردا مریض‌های شش به بعد رو کنسل کن.

- چشم دکتر.

- بی بلا گلم.

گوشی را سر جایش گذاشتم و به پشتی چرمی صندلی تکیه دادم که در آن فرو رفتم.

چشم‌هایم را بستم و هردو شقیقه‌ام را ماساژ دادم تا شاید کمی از درد سرم بخوابد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۱

نویسنده: زهرا الهی

آوای خیس

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

کمی که سرم آرام شد از جایم برخاستم، باید هرچه زودتر به خانه می رفتم، دلم می خواست به این بازی مسخره پایان دهم!

انگشتم را بین مقنعه و گلویم گذاشتم و کمی آن را به پایین کشیدم تا گشادتر شود، انگار در حال خفه شدن بودم!

موهایم هم به داخل هدایت کردم و کیفم را از روی میز گرفتم.

روزی که برای کوتاه کردن موهایم رفته بودم را هیچگاه فراموش نمی‌کنم، دلم نمی‌آمد اما بلندی‌اش اذیت می‌کرد و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، بالاخره رضایت به کوتاه کردنشان دادم.

وقتی به خانه آمدم و مهبد موهایم را دید دلخور شده بود، این را هم از نگاهش فهمیده بودم و هم حرف‌هایش و آن شب بعد از مدت‌ها کمی برای هم مهم شده بودیم!

همین که فردی برای کارهایت دلخور شود یعنی اوج مهم بودن!

نفس کلافه‌ای کشیدم، نمی‌خواستم دوباره با یادآوری گذشته سردردم پیشروی کند.

کیفم را در دستم گرفتم و بعد از نگاه اجمالی به اتاق، کلید برق را فشردم که اتاق در تاریکی مطلق فرو رفتم.

در را باز کردم و از اتاق خارج شدمنگاهی به سارا انداختم که مشغول ور رفتن با گوشی‌اش بود.

در را که بستم سرش را از گوشی‌اش بیرون آورد و از جایش بلند شد.

- تو چرا هنوز نرفتی؟

- داداشم می‌خواست بیاد دنبالم، تو ترافیک مونده.

سری برایش تکان دادم و به سمت در رفتم که در بین راه منصرف شدم.

روی پاشنه‌ی پایم چرخیدم و رو به سارایی که باز هم سرش را در گوشی‌اش فرو برده بود و لب‌هایش کش آمده بود، گفتم:

- میخوای من بمونم تا داداشت بیاد؟

سرش را بلند کرد و چشمان مظلومش را به من دوخت.

دخترک پاک و محجوبی بود که از همان ابتدا با وجود درس‌های دانشگاه‌اش در مطب کار می‌کرد.

- نه خانم، داداشم دیگه نزدیکه بیاد.

مشکوک نگاهش کردم، زیادی اهل تعارف بود!

- به خدا خودش پیام داده پنج دقیقه دیگه برم پایین.

دلم طاقت نمی‌آورد او را اینجا تنها بگذارم، آن هم این وقت شب!

- پس خیالم راحت باشه؟

- بله، شما برین خونه.

- پایین منتظرم تا داداشت بیاد بعد میرم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

قبل از آنکه لب‌هایش را برای اعتراض از هم باز کند در را باز کردم و اااز مطب بیرون رفتم.

چند دقیقه‌ای در ماشین منتظر ماندم تا بالاخره برادرش آمد و من هم با خیال راحت راهی خانه شدم.

شاید بهترین استراجت برای بدن خسته‌ات دور زدن خیابان‌ها در شب و نگاه کردن به مردمی بود که هریک داستان خودشان را داشتم.

دلم می‌خواست تا خود صبح کل تهران را با ماشینم بگردم، حتی جاهایی را که نه دیده‌ام و نه نامشان را شنیده‌ام.

اما باید به خانه می‌رفتم، دگر نمی‌خواستم شب را به خانه نرم، همین دیر رفتن‌هایم هم کافی بود!

وارد کوچه که شدم، نگاهی به پنجره‌ی اتاق خوابمان، در میان ده ها پنجره‌ی دیگر آپارتمان دوازده طبقه‌ای کردم.

چراغ‌های خاموش نشانه‌ی نیامدن مهبد بود.

دلم نمی‌خواست دیرتر از او به خانه برسم، هر چند که دیگر ساعت خانه آمدنمان از دستمان در رفته بود اما، امشب...

شاید امشب با شنیدن حرف‌های آن دخترک به یاد زندگی خودم افتادم، زندگی که در حال از هم پاشیدن بود و من تصمیم گرفته بودم دوباره بنایش کنم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

مادر همیشه می‌گفت زن یک زندگی را می‌سازد، گاهی هم تیشه دست می‌گیرد و تمام ریشه‌اش را از انتها می‌زند.

با ریموت در پارکینگ را باز کردم و دویست و شش آبی‌ام را گوشه‌ای پارک کردم.

کیفم را از روی صندلی شاگرد برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

نبود پرادوی مشکی‌اش شکم را به یقین تبدیل کرد که هنوز نیامده‌است.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۱]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۲

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

کلید را درون قفل انداختم و با چرخشی در را باز کردم.

نوک کفشم را پشت کفش دیگرم گذاشتم و آن را از پایم در آوردم.

کفش دیگر هم به همین روش در آوردم و وارد خانه شدم.

کلید برق کنار در را فشارد و در را بستم.

بعد از در آوردن لباس‌هایم به آشپزخانه رفتم که صدای چرخش کلید آمد.

شیر آب باز شده را بستم و به هال رفتم.

مشغول بستن در بود که کمی جلو رفتم و با صدای آرامی سلام کردم.

- سلام.

در را بست و به سمت من برگشت.

ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب جوابم را داد.

خیلی وقت بود که دیگر به استقبالش نمی‌آمدم، شاید او اینگونه می‌خواست که دیگر زنگ در را نمی‌زد و بی صدا وارد می‌شد.

جلو رفتم کیفش را از دستش گرفتم و بی توجه به نگاه متعجب او کیف را درون کمد گذاشتم.

به سمتش برگشتم و لبخندی به چشمان حیرت‌زده و دهان نیمه بازش زدم.

- شام خوردی؟

ابروهایش را بالا انداخت و انگار که ویزی را فهمیده‌است سری برای خود تکان داد و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

- چیزی گفتی؟

- نه نه. آره شام خوردم.

سری تکان دادم. اگر می‌گفت نخورده‌ام هم غذایی در خانه نبود.

انگار او هم این را می‌دانست که هرشب شامش را همان بیرون می‌خورد و گرسنه به خانه نمی‌آمد.

نمی‌دانستم کارش را بگذارم به پای مراعاتش که می‌فهمد سرم شلوغ است یا به پای بی‌توجهی‌اش.

لبخندی زدم و ترجیح دادم بگذارم به پای مراعاتش، اینگونه خودم هم حال بهتری داشتم.

صدای بسته شدن در اتاق که آمد دوباره به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

می‌دانستم تا دو سه ساعت دیگر سر میز کارش می‌نشیند و بر روی پرونده‌های فردایش فکر می‌کند.

و چه چیزی بهتر از یک قهوه‌ی تلخ برای رفع خستگی او بود؟

هم رفع خستگی و هم پیوند زدن رابطه‌ای که خیلی وقت بود پشت پرده‌ی دغدغه‌های کاری مان گم شده بود.

دو فنجان قهوه درست کردم و بعد از نگاه کردن در آینه به سمت اتاق کارش رفتم.

هرچند که دیگر مثل قبل حال و حوصله‌ی آرایش و رسیدن به سر و وضعم را نداشتم اما می‌خواستم در همین سادگی هم آراسته باشم.

سینی را با کف یک دستم گرفتم و تقه‌ای به در سفید رنگ چوبی زدم.

- بیا تو.

در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

مدادی در دستش بود و چیزی را با سرعت از روی کتاب روبه‌رویش می‌نوشت، مانند همیشه هم روی میز پر بود از برگه و پوشه‌های رنگی!

جلو رفتم و برگه‌ها را از گوشه‌ی میز کمی جابه‌جا کردم و سینی فنجان‌ها را آنجا گذاشتم.

دست‌هایش متوقف شدند و از زیر عینکش نگاهی به فنجان‌ها انداخت.

روی صندلی خالی کنار میز نشستم که مدادش را روی میز انداخت و سرش را بلند کرد.

خودم را کمی کنار کشیدم، آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و مچ دست‌هایم را تکیه‌گاه چانه‌ام کردم.

او هم عینکش را روی میز گذاشت و چشم‌هایش را ریز کرد.

- چیزی شده؟

- مگه باید حتما چیزی بشه که من برات قهوه درست کنم؟

- خب خیلی وقته که... ولش کن.

انگار او هم مانند من از واقعیت فرار می‌کرد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

اعتراف حتی پیش خودمان هم تلخ بود.

قربانی این آرامش

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۱]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۳

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

نگاهشان میان فنجان ها در نواسان بود و مردد مانده بود که کدام را بردارد.

فنجان سمت راست سینی را برداشتم و با اطمینان گفتم:

- اون تلخه، همون طور که دوست داری.

لبخند پر از سپاسی زد و فنجانش را برداشت.

اوایل آشناییمان برای اینکه شباهت‌ها را برای عاشق شدنم بسازد، به اجبار قهوه را به شکر می‌خورد.

بعدها که متوجه‌ی سلیقه‌اش و نقشه‌هایش شدم کلی به او خندیدم و هربار قیافه‌ی جمع شده‌اش را موقع خوردن قهوه‌ی شیرین به رویش می‌آوردم.

جرعه از قهوه‌اش را نوشید و آن را روی سینی گذاشت.

دستش به سمت عینکش رفت که دستم را روی مچش گذاشتم و مانعش شدم.

نگاه سوالی‌اش را به من دوخت که آرام لب زدم:

- بیا یه کم حرف بزنیم، یه امشب رو برای خودمون باشیم.

- آخه هنوز کلی پرونده...

دلخور میان حرفش پریدم و نامش را خطاب کردم.

- مهبد!

- پس بعدش خودت باید تا صبح کمکم کنی که درستشون کنم.

با لحن طنزش لبخندم عریض‌تر شد و دستم را به آرامی از روی مچ دستش برداشتم.

- قبول!

می‌دانستم که هیچ گاه راضی به این کار نمی‌شود اما، خودم هم بی میل نبودم بعد از مدت‌ها شب را با او صبح کنم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- نمیخوای که اینجا حرف بزنیم؟

- نه، بریم تو تراس.

قبل از آنکه منتظر موافقتش بمانم سینی را از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به سمت تراس تقریبا بزرگمان رفتم.

تراسی که میز و صندلی سفید چهارنفره نصف فضایش را پر کرده بود و گلدان‌های رنگارنگ گل‌های شمعدانی و کاکتوس دورتادورش چیده بودند.

سینی را روی میز گذاشتم و نگاهی به شهر کردم.

با تمام شلوغی و سر و صدایش، شب‌ها آرامش خاصی داشت.

شب‌ها که به آن خیره می‌شدی انگار تمام حس‌های تهی می‌شد و وارد خلا می‌شدی.

صدای آژیر آمبولانس را می‌شنیدی اما نگران نمی‌شدی،

صدای بوق ماشین‌های پشت ترافیک را می‌شنیدی اما، سرت درد نمی‌گرفت،

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

صدای بلند حرف‌زدن پیرزن و پیرمرد طبقه‌ی پایین را می‌شنیدی اما، برخلاف روزها در فکر خرید شمکی برایشان نبودی تا شنواییشان بهتر شود و دیگر مجبور به فریاد زدن نباشند.

انگار وقتی وارد آرامشش شدی دیگر راه برگشتی نبود،

مگر اینکه وارد آرامش بیشتری شوی!

و دقیقا مهبد، با حلقه کردن دست‌هایش دور شکمم، این آرامش را به من هدیه داد.

پشتم که بدنش را لمس کرد، سرم را کج کردم و در چشم‌های شب‌رنگش خیره شدم.

اما او خیره‌ی شهر بود، انگار حال وقت او بود که غرق شود.

سرم را صاف می‌کنم و به سینه‌اش تکیه می‌دهم، قلبش درست کنار گوشم می‌تپد.

صدایش مانند موسیقی بی کلامی که پر از حرف است در سرم می‌پیچد!

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

دستم را روی دست‌هایش که کمرم را قفل کرده‌اند می‌گذارم.

- گندمک.

"گندمک" شاید شیرین ترین نامی بود که روی من گذاشتند.

و فقط از زبان او به دل می‌نشست، نه کس دیگری!

- جانم.

- تا حالا فکر کردی این ستاره‌ها چقدر میتونن بزرگ باشن؟

نگاهم را از چراغ‌های روشن شهر گرفتم و به آسمان پر ستاره دوختم.

- نه، چون همیشه کوچیک دیدمشون.

- مشکل آدم‌ها اینجاست، همیشه همه چیز رو از دور میبینن.

سرم را دوباره کج کردم و دلخور نگاهش کردم.

- کجای کار من مشکل داره که این حرف رو زدی؟

او هم سرش را پایین می‌آورد و نگاهم می‌کند، حتی نگاهش هم می‌خندند.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

سرش را پایین تر می‌آورد و بوسه‌ای نرم روی موهایم می‌کارد که از آرامش چشم‌هایم را می‌بندم.

ثانیه‌ها لب‌هایش را روی موهایم می‌گذارد تا اینکه بالاخره راضی به جدایی می‌شود.

- کار تو نه گندکم، کار مردمی که...

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۱۴

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

صدای زنگ موبایلم که از خانه آمده هردویمان را از آن خواب شیرین بیدار کرد و به دنیای واقعیت پرت کرد.

دلم نمی‌خواست جواب دهم اما با فکر اینکه ممکن است کار واجبی داشته باشند قفل دست‌هایش را آرام از هم باز کردم.

- ببخشید.

دست‌هایش را از هم باز کرد و چند قدمی عقب رفت.

به سمتش برگشتم و شرمنده نگاهش کردم.

- زود جواب میدم و میام.

خنثی نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

دلخور نشده بود و همین کافی بود تا خیالم راحت شود.

از تراس خارج شدم و به سمت موبایل روی عسلی کنار مبل رفتم.

موبایل را برداشتم و با دیدن شماره‌ی ناشناس با شک و تردید معمب سبز رنگ را به سمت چپ کشید.

- الو.

- سلام خانم دکتر، ببخشین این وقت شب مزاحمتون شدم ولی جز شما کسی رو ندارم که ازش راهنمایی بگیرم.

با شنیدن صدای مضطرب و لرزان پریناز، نگرانی به وجودم تزریق می‌شود و همان‌جا روی مبل می‌نشینم.

- چی شده عزیزم؟

- هادی دوباره روانی شده، امشب اومده بودن خواستگاری، اصلا نمی‌دونم از کجا...

گریه امانش نداد و نتوانست حرفش را کامل بزند.

فقط دعا می‌کردم که آن مریض برای یک عشق جنون آور و شاید هم یک لجبازی بچگانه به کسی صدمه نزده باشد.

- پریناز یه لیوان آب بخور، یه نفس عمیق بکش بعد خیلی راحت شروع کن به حرف زدن ببینم چی شده.

- چ... ش... م.

ثانیه‌ای گذشت تا بالاخره صدایش در گوشم پیچید.

هنوز هم می‌لرزید اما راحت تر می‌توانست حرف بزند.

- هستین؟

- آره عزیزم، از اول تعریف کن چی شده.

- امشب مراسم خواستگاری بود، هی به مامانم گفتم الان بیخیالش شو، هی گفتم بذار مشکل هادی حل شه، بهش گفتم که هادی...

در تمام این سه سال کارم همیشه سعی کردم حس ترحم را از عواطفم دور کنم.

شاید مزخرف‌ترین حسی بود که طرف مقابلت را آزار می‌داد،

حس درماندگی، ضعف، ناتوانی و تمام انرژی‌های منفی را مهمان او می‌کرد.

و امشب از همان وقت‌هایی بود که میان حس ترحم و عواطف جنگ سختی برپا شده بود.

دختری که به دلیل سخت گیری ها خانواده و کمبود محبت از طرف آن‌ها به پسری رو می‌آورد که بعدها می‌فهمد اختلال روانی دارد.

خانواده‌اش وقتی رابطه‌شان را فهمیده بودند او را به باد کتک زدند و هفته‌ها او را در خانه حبس کردند و عشقش هر روز در کوچه‌شان معرکه‌ای راه می‌انداخت تا او را از حصار خانواده‌اش نجات دهد اما نمی‌فهمید که بیشتر او را آزار می‌دهد و سرکوفت‌های خانواده‌اش را بیشتر می‌کند.

و نتیجه تمام کش مکش‌های هادی و خانواده‌اش شد پریناز که افسردگی گرفت و مجبور شدند برای حلوگیری از حرف و حدیث مردم او را مخفیانه پیش من بیاورند.

پریناز روند خوبی را پیش گرفت و خوب شد اما، هادی...

او نیاز به رفتن به آسایشگاه داشت اما هربار پریناز مانع نوشتن نامه می‌شد، می‌گفت می‌خواهد کمکش کند تا خوب شود.

می‌گفت اگر من او را روانه‌ی آسایشگاه کنم کینه‌ی عظیمی هم از من به دل می‌گیرد و هم از او و خودش را به آب و آتش می‌زند تا زهرش را بریزد.

هرچند که من هراسی از این افراد نداشتم اما، به خواسته‌ی پریناز احترام گذاشتم و قول دادم مدتی برای بهبودش کمک کنم.

- ولی مامانم گوش نداد، اون عوضی‌ها رو راه داد تو خونه، هادی هم که دید یارو با دسته گل اومده تو خونه اول شک کرد.

به پنج دقیقه نشد که صداش رو...

دوباره بغض مانعش شد.

نمی‌خواستم بیشتر از این آزارش دهم، گاهی حرف زدن به جای سبک شدن باری بر غم‌ها اضافه می‌کند.

- فهمیدم عزیزم، نمیخواد توضیح بدی، فقط بگو به کسی صدمه نزده؟

قربانی این آرامش

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۵

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

دلشوره تمام وجودم را فراگرفته بود، اگر او به قسمی که خورده بود عمل می‌کرد و صدمه‌ای به پدر یا مادر پریناز می‌زد تا آخر عمر خودم را نمی‌بخشیدم.

من موظف بودم او را راهی آسایشگاه کنم اما...

کلافه آهی کشیدم، شاید تنها وظیفه‌ی من کمک بود، چه درون بیمارستان روانی و چه در بیرون!

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- نه، یعنی... یعنی مادر پسره گفت... اون به من گفت هرزه، گفت یه عروس هرزه نمیخواد و بابام فقط سرش رو با شرمندگی پایین انداخت، باورتون میشه خانم دکتر؟ این یعنی اون...

قبل از آنکه کلمه‌ای دیگر به زبان بیاورد به میان حرفش پریدم و مانع ادامه شدم.

- هیس، این چه حرفیه دختر؟

صدای بالا کشیدن بینی‌اش آمد و بعد از آن گفت:

- مگه غیر از اینه؟

- معلومه که غیر از اینه! تو میخوای به هادی کمک کنی، اگه قرار باشه خودت رو اینطوری ببازی پس به چه دردی می‌خوری؟

- من میخوام کمکش کنم، امشب اون تنها کسی بود که در برابر حرف‌های اون زنیکه ازم دفاع کرد، درسته چاقو دست گرفت، درسته از ترس زهر ترک شدم، درسته دلشوره داغونم کرد و صدای جیغ هام تا هفت تا کوچه بالاتر هم رفت اما، مهم این بود که ازم دفاع کرد.

از شرم حرف‌هایش گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم.

دخترانی مانند او کم نبودند که تشنه‌ی کمی محبت بودند و همگان از او دریغ می‌کردند.

دختر یعنی دنیای صورتی و ناز کردن، وای به حالت اگر دختر باشی و دنیایت خاکستری باشد و کسی برای ناز کشیدن نداشته باشی.

آن وقت می شوی یکی مانند پریناز که دلش را به چاقو کشیدن عشقش خوش کرده بود.

بی توجه به آنکه عاشقی کنار هم بودن نیست که هادی تمام دنیا را برای داشتن پریناز به خون کشیده است، حتی دل خود او را،

عاشقی یعنی جان کندن برای آسایش معشوق!

- می‌ترسم بلایی سر خودش بیاره.

- دوستش همراهش نبوده؟

پریناز هقی کرد و دلم از مظلومیتش آشوب شد.

- نه، اونم مثل من تنهاست.

اخم‌هایم را در هم کردم و با جدیت گفتم:

- چند بار گفتم تنها نیستی، خدا هست، من هستم، بابک هم که همیشه همراهش بوده، یه امشب رو نیومده.

- نگران همین امشبم، اگه اون نبود بابام مجبورم می کرد امشب جواب بله رو بدم، چطور ولش کنم خب؟

- قرار نیست ولش کنی، اول شماره‌ی بابک رو بهم بده تا باهاش زنگ بزنم، بعد هم یه فکری برای پدر و مادرت می کنیم، خب؟

پریناز شماره‌ی بابک را برای فرستاد و بعد از حرف زدن با او و سفارش‌های لازم دوباره به پریناز زنگ زدم و تقریبا بعد از یک ساعت حرف زدن مکالمه را پایان دادم.

دکمه‌ی قرمز را که فشردم نگاهی به ساعت گوشی کردم و با دیدن ساعت یازده لبم را گزیدم.

به کلی مهبد را فراموش کرده بودم.

با سرعت از جایم بلند شدم و به سمت تراس رفتم اما با دیدن جای خالی مهبد، چشم‌هایم گرد شد.

او کی از تراس خارج شده بود که من ندیدم؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

با کف دست ضربه‌ای به پیشانی‌ام زدم، همه چیز دوباره خراب شد.

با قیافه‌ای جمع شده سینی را از روی میز برداشتم و روی سینک ظرفشویی گذاشتم.

به سمت اتاق کارش رفتم، اینکه دوباره از او درخواست کنم که از کارش بگذرد و با من همنشین شود کمی پر رویی بود؛

کاری که خودم هم نکردم!

تقه‌ای به در اتاق کارش زدم و در را باز کردم.

سرش را از میان برگه‌هایش بیرون آورد و از پشت عینک مربعی شکلش نگاهم کرد.

انگشت‌هایم را در هم قفل کردم و با نگاهی که سعی در مطلوم کردنشان داشتم گفتم:

- ببخشید، کارش خیلی واجب بود.

یک دستش را روی پشتی صندلی‌اش گذاشت و با ابروهایش اشاره‌ای به برگه‌های روی میز کرد.

- مهم نیست، منم مجبور نیستم تا صبح بیدار بمونم.

لبخندی که انتهای حرفش زد باعث شد لب‌های آویزانم را درست کنم و مانند او لبخند بزنم.

- پس فردا زودتر بیا خونه، میخوام واسه شام فسنجون درست کنم.

عینکش را با دستی که روی صندلی‌اش بود برداشت و چشم‌هایش را با دست دیگرش ماساژ داد.

- شرمنده ولی فرداشب واسه شام یه قرار کاری دارم، ان اشالله یه وقت دیگه.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

:

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۶

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

باشه‌ای زیر لب می‌گویم و از اتاق خارج می‌شوم، من که حق دلخوری نداشتم!

پوزخند گوشه‌ی لبم می‌نشیند از وقت دیگری که معلوم نیست کی بیاید.

به اتاق خوابم می‌روم و گیره‌ی موهایم را باز می‌کنم.

شاید یک خواب راحت بهترین هدیه به چشم‌های خسته‌ام بود.

قربانی این آرامش

مهبد

پرونده ها را در دست می‌گیرم و با دست دیگرم کیفم سامسونت مشکی‌ام را از روی میز بر می‌دارم.

هم قدم با آقا موحدی از جلسه‌ی دادگاه خارج می‌شویم.

بی‌توجه به نگاه خشم آلود و غضبناک شاکی‌اش، با غرور خاصی که بوی پیروزی می‌داد راه می‌رویم که من کنار راه پله‌ها متوقف می‌شوم و باعث می‌شود او هم بایستد.

به سمت من بر می‌گردد که دستم را دراز می‌کنم.

- من نیم ساعت دیگه تو همین طبقه جلسه دارم، ترجیح میدم پایین نرم.

او هم دستم را محکم می‌فشرد و ضربه‌ای به پشتم می‌زند.

- برو پسر که موفق باشی! ممنون بابت همه چیز، تو واقعا محشری.

دستش را رها می‌کنم.

- خوشحال شدم از آشناییتون، روز خوش!

- من بیشتر، واقعا پسر به این جوونی و خبره‌ای نوبره، خیلی دلم میخواد بازهم باهات همکاری کنم.

بدم می‌آمد از آدم‌هایی که ساعت‌ها روبه‌روی انسان می‌نوشستند و بی‌دلیل تعریف می‌کردند و برای جبران پر از ادعا بودند.

اما موقع عملی کردن نه تو را یادشان می‌آمد و نه کارهایت را!

- ان اشالله که دیگه به مشکل بر نمی‌خورین.

قصد رفتن کردم که دوباره لب‌های گوشتی و کبودش را از هم باز کرد و کلمات را از بین دندان‌های زردش بیرون فرستاد.

- اگه تو نبودی اون مردک دروغگو زمین رو از دستم می‌گرفت، واقعا نمی‌دونم چطور تشکر کنم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

تمام حرصم را روی دسته‌ی کیفم خالی کردم و محکم آن را فشردم.

اگر سفارش‌های همکارم نبود محال بود راضی با همکاری با مرد پر چانه‌ای مثل او شوم.

- نیاز به تشکر نیست.

لب‌هایش را از هم باز کرد تا باز سیل کلماتش را روانه کند که دست چپم را که پر از پرونده‌های رنگارنگ بود را بالا آوردم و ساعت مچ دارم را نشانش دادم.

- نیم ساعت دیگه جلسه شروع میشه و من قبلش چندتا کار کوچیک دارم، اگه اجازه بدید از خدمتتون مرخص بشم.

ابروهای پر پشتش را کمی در هم فرو برد ولی مگر ناراحتی او برایم مهم بود.

- بفرمایید.

در مقابل صورت حرصی‌اش لبخند مرموزی زدم و سری تکان دادم.

- روز خوش.

دیگر منتظر جوابش نماندم و به سمت سالن قدم برداشتم.

در ذهنم تصور می‌کردم که شکم گنده‌اش هنگام پایین رفتن از پله‌ها تکان می‌خورد و زیرلب فحش‌های آب داری حواله‌ام می‌کند.

بی‌اختیار با تجسم صورت سرخ شده‌اش خنده‌ام می‌گیرد اما زود او را کنترل می‌کنم.

در میان آن همه سر و صدا و شلوغی صدای زنگ موبایلم به گوشم رسید.

سرجایم ایستادم و با دیدن دست پرم، چشمم را در کاسه چرخاندم و پوفی از سر سردرگمی کشیدم.

الان چه وقت زنگ خوردن بود؟

به اجبار روی صندلی‌های آبی رنگ انتظار که همان نزدیک بود می نشینم و کیفم را روی پاهایم می‌گذارم و پوشه ها را هم روی آن.

قربانی این آرایش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

موبایل را از جیب شلوار کتانم بیرون می‌آورم و با دیدن نام مادرم، تماس را برقرار می‌کنم.

قربانی این آرامش

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۳]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۷

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

موبایل را روی گوشم قرار می‌دهم.

- الو.

- سلام مادر، خوبی؟

با صدای مهربانش آرامش به تمام وجودم تزریق می‌شود و خستگی از بدنم خارج می‌شود.

پد راست می‌گفت که زن‌ها منبع انرژی و آرامش هستند و چه بسا که آن زن مادر هم باشد!

- سلام، من خوبم فدات شم، شما و بابا خوبین؟

- خوبین ولی از دل تنگیت داریم دق می‌کنیم.

انتهای حرفش صدایش گرفت و من یقین پیدا کردم بغض در گلویش لانه کرد. دلم برای آغوش نرم و غذاهای گرمش تنگ

بود اما چه می‌کردم که حتی فرصت حرف زدن با خودم را هم نداشتم.

- خیلی سرم شلوغه مامان، وگرنه حتما بهتون سر می‌زدم.

- کارهات مهم تر از من و باباته؟ خواهرت که سرش کلا با دانشگاهش گرمه، تو هم که با زن و کارت، پس سهم ما چی میشه این وسط.

صداد اعتراض مها از پشت تلفن هم آمد که با همان صدای نازک و مظلومش می‌گفت:«مامان من که همه‌ش ور دلتونم.»

دلم برای او و شیطنت‌های یواشکی‌اش هم تنگ شده بود.

نقشه‌هایی که برای راضی کردن مادر و پدر برای وصال من و گندم را کشیدم هیچگاه فراموش نمی‌کنم، اگر او نبود این حلقه هرگز در دستانم نمی‌درخشید.

نگاهم بی اختیار به سمت حلقه‌ی در دستم کشیده شد و لبخندی زدم.

- الهی من قربون اون دل و سهمتون بشم، قول میدم تو یه فرصت مناسب با گندم خدمتتون برسیم.

- همین امشب.

چشم‌هایم از تعجب گرد شدند و با صدای تقریبا بلندی فریاد زدم:

- چی؟

نگاه چندین رهگذر به سمت من کشیده شد اما توجهی نکردم، اینجا داد و فریاد امری طبیعی بود.

- همین امشب دست زنت رو می‌گیری میاری خونه.

تعجب چشم‌هایم کم کم حای خود را به نگرانی دادند.

هنگامی که او با این صراحت سخن می‌گفت یعنی راه مخالفتی نیست و تا حرفش را به کرسی ننشاند راضی نمی‌شود.

- نمیشه مادر من، به احتمال زیاد من تا ده سرکارم، بعد تا پاشیم بیایم کرج میشه دوازده، همون موقع هم باید برگردیم، چه فایده‌ای داره؟

- ساعت شش عصر اینجایین.

نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم، ساعت دوازده بود و عمرا اگر می‌توانستم به کارهایم زودتر سر و سامان بدهم.

در حال بررسی کارهایم بودم که یادم آمد آقای علوی برای شام دعوتم کرده است.

- آخه... آخه ما انشب یه جا دعوتیم.

اگر می‌گفتم به تنها می‌خواهم بروم باید نصیحت‌هایش را یه جان می‌خریدم که زن جوان را خانه تنها نمی‌گذارند، شام ر ا مرد باید در خانه بماند و...

شاید هم بعد از نصیحتش سرزنش هایش را نثارم می‌کرد که از اول هم می‌دانستم زندگی شما پابرجا نمی‌ماند.

برای همین بود که بیخیال گفتن حقیقت شدم.

- بهتره دروغ نگی چون زنگ می‌زنم از گندم می‌پرسم.

با خیال راحت از اینکه مادر راضی شده‌است نفس آسوده‌ای می‌کشم که با حرف بعدی‌اش تمام خوشی‌هایم بر باد می‌رود.

- فرداشب ساعت شش تو و گندم اینجایین، همین که گفتم.

این همه من روی دلتنگیم سرگوش گذاشتم یه بار هم شما از

کارتون بگذرین، صبر آدم هم حدی داره، الان واسه من از اون حدش گذشته. اگه فردا شب شش بشه شش و پنج دقیقه دیگه انگار نه انگار مادری داری، خداحافظ.

صدای بوق‌های ممتد موبایل بلند شد و من دهانم از سرعتش در حرف زدن باز ماند.

حتی فرصت حداحافظی هم نداده بود!

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۳]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۸

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: زهرا الی

نفس کلافه‌ای کشیدم.

در این شلوغی کارهایم تنها همین مهمانی را کم داشتم.

دستی به صورتم می‌کشم تا آرام شوم و بتوانم تمرکز کنم.

اگر قرارهای فرداشب را کنسل کنم تا دو هفته‌ی دیگر وقتی ندارم که به آن‌ها بدهم.

و مسلما هم همه‌شان دنبال وکیل دیگری می‌روند، اگر من هم جای آن‌ها بودم بعد از آن همه معطلی وقتم را تلف نمی‌کردم و

با هزاران وکیل دیگری که در شهر ریخته بودند قرارداد می‌بستم.

بیخیال افکار آزار دهنده می‌شوم، "پارسا" بهتر از من در چیدن ساعت‌های قرارم مهارت داشت و به راحتی همه چیز را درست می‌کرد.

که اگر اینطور نبود، سه سال به عنوان منشی در دفترم کار نمی‌کرد.

نگاهی به ساعت می‌اندازم، هنوز پونزده دقیقه وقت دارم و ترجیح می‌دهم لحظه‌ی آخر به سمت اتاق مربوط به جلسه بروم تا صدای جیغ و فریادهای خانواده‌ی مقتول را نشونم.

پاور موبایلم را می‌فشارم و در میام مخاطبین دنبال نام گندم می‌گردم.

بعد از دقایقی روی نامش توقف می‌کنم و آیکون تماس را می‌فشارم.

خیلی وقت بود که با او تماس نگرفته بودم و مطمئن بودم چشمان بادامی‌اش از تعجب گرد می‌شوند.

- الو-

اما صدایش برخلاف تصورم جدی بود و نشانه‌ای از تعجب نداشت.

شاید هم درموودش اشتباه فکر می‌کنم، او دختریست که در هر شرایط انتظار هر چیزی را دارد، برای همین غافلگیر کردنش کار مشکلیست.

- سلام.

او هم به گرمی جوابم را داد و منتظر ماند تا حرفم را بزنم.

مانده بودم بین گفتن و نگفتن، یقین داشتم او هم مانند من فرداشبش پر از مشغله بود و نمی‌دانستم برای دعوت مادر حاضر است از کارهایش بگذرد یا نه.

- چیزی شده؟

- مامان زنگ زد و برای فرداشب دعوتمون کرد، میتونی بیای؟

سکوت کرد، انگار داشت در ذهنش برنامه ریزی می‌کرد که آیا می‌تواند یا نه.

- اگه سرت شلوغه میتونم... .

- میام، مشکلی ندارم.

با حرفش قیافه‌ام جمع شد. اگر او بهانه‌ای آورد می‌توانستم به راحتی مادر را منصرف کنم.

مادر با تمام مخالفت‌هایش آنقدر او را دوست داشت که هیچگاه به او نه نمی‌گفت و الحق که گندم هم عروس نمونه‌ای بود.

- فقط چه ساعتی؟

- گفت شش اونجا باشیم ولی من هفت میام دنبالت، کار دارم.

- اگه میتونی زودتر بیا، بنده خدا ها چشم انتظارن.

مادرم همیشه می‌گفت دخترها بیشتر به فکر پدر و مادر هستند، پسر فقط نام پدر را به دوش می‌کشد اما خود پدر را نه!

گندم هم مانند فرقی با مها نداشت، همیشه بیشتر از من محبت‌هایش را نثار پدر و مادر می‌کرد.

- سعیم رو می‌کنم، حداحافظ.

- خداحافظ.

موبایل را از گوشم دور می‌کنم و پیامی برای پارسا می‌فرستم تا از همین الان به فکر سر و سامان دادن ساعت‌ها باشد.

پوشه‌ها را با سرعت درون کیفم فرو می‌کنم و به سمت اتاق می‌روم.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۳]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه]

:

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۱۹

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

آوای خیس

نویسنده: زهرا الی

-

از در ساختمان که بیرون می‌آید بوقی برایش می‌زنم.

نگاهش به سمت ماشینم می‌چرخد.

ابروهایش را با تعجب بالا می‌اندازد، می‌دانستم حیرت زده می‌شود اما، زود حالت چهره‌اش را تغییر داد و با قدم‌هایی محکم به سمت ماشین آمد.

در را باز کرد و درون ماشین نشست.

- سلام.

سویچ را در چرخاندم و همزمان جوابش را دادم.

ماشین که روشن شد، صاف نشستم و نگاهش کردم.

- گفتم که با یه ماشین بریم تا مامان گیر نده، میدونی که...

سری تکان داد و گفت:

- می‌فهمم ولی بهش نگو گیر دادن، بگو نگرانی‌های مادرانه.

نفس کلافه‌ای می‌کشم و به سمت کرج به راه می‌افتم.

حتی همین نگرانی‌های مادرانه هم دردسر بود برایم.

فکر اینکه فرداشب مجبور بودم تا دوازده دفتر بمانم سرم را به درد می‌آورد.

از همه بدتر سر و کله زدن با موکل‌هایی بود که می‌خواستند روند کارهایشان مانند سرعت نور انجام شود.

و هرچقدر هم که می‌گفتی این پرونده حداقل شش ماه طول می‌کشد، باز هم زیر بار نمی‌رفتند.

تقریبا نیم ساعت در سکوت کامل گذشت که بالا گندم نگاهش را از پنجره برداشت و دستش را به سمت ضبط برد اما دکمه را فشار نداد و به من نگاه کرد.

- میتونم روشن کنم؟

- آره، حوصله‌ی منم سر رفته.

لبخند مهربانی می‌زند، از همان لبخندهایی که همیشه بر لب دارد و هیچگاه آن‌هارا فراموش نمی‌کند.

صدای آهنگ بی‌کلام در ماشین می‌پیچد و گندم دوباره به از پنجره‌ی کنارش به خیابان‌ها خیره می‌شود.

چند دقیقه‌ای می‌گذرد که صدای پیامک موبایلم بلند می‌شود.

آن را از روی داشبورد بر می‌دارم و پاورش را می‌فشارم.

گندم دوباره سرش را بر می‌گرداندن و وقتی می‌بیند نگاهم را از جلو گرفته‌ام، با نگرانی می‌گوید:

- مراقب باش.

با دیدن اسم مها، موبایل را به سمت او می‌گیرم و حواسم را به رانندگی‌ام جمع می‌کنم.

- ببین چی نوشته.

با شک و تردید موبایل را از دستم می‌گیرد و پیام را با مکث می‌خواند.

- داداش پس کجایین؟ مامان عصبانیه، زود بیاین.

با خواندن پیام نگران به سمت من بر می‌گردد.

- تو به مامانشون نگفتی چه ساعتی راه می‌افتیم؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم، حتی اگر می‌گفتم هم فایده‌ای نداشت.

مادر حرف خودش را می‌زد و من هم کار خودم را می‌کردم.

موبایل را خاموش کرد و روی داشبور گذاشت.

- واقعا که مهبد، اون بیچاره‌ها از ساعت شش تا الان منتظر ما هستند.

در برابر لحن سرزنشگرش، بیخیال می‌گویم:

- خب کار داشتم.

ادامـه دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده زهرا ای

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۳]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۲۰

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

دیگر حرفی نمی‌زند و تنها با حرص سرش را بر می‌گرداند.

تا کرج دیگر حرفی بین من و او رد و بدل نشد.

ماشین را کنار خانه پارک کردم و به سمت گندمی که کنار در منتظرم بود رفتم.

وقتی به او رسیدم، زنگ آیفون را فشرد که صدای پر هیجان مها تو سکوت کوچه‌ی تاریک پیچید.

- سلام زن داداش،سلام داداش، بیاین تو.

در با صدای تقی باز شد و اول گندم و پشت سرش من وارد حیاط کوچک خانه‌ی دو طبقه شدم.

نگاهم به برق خاموش طبقه‌ی دوم کشیده شد، مانند همیشه همسایه‌ی قدیمیمان، آقا عباسی، مهمانی بود.

در را بستم و با گندم از کنار ماشین پدر عبور کردیم و از پله‌ها بالا رفتیم.

مادر و مها دم در ایستاده بودند و همین که به جلوی در رسیدم، مها سلام پرانرژی کرد و با سرعت به بغلن پرید.

- داداشی دلم برات تنگ شد.

من هم دستم را دورش حلقه کردن و اورا محکم به خودم فشردم.

با وجود بیست و خورده‌ای سن هنوز هم بچگانه رفتار می‌کرد و برای من همان خواهر کوچولو بود.

- منم همین‌طور فنچ من.

او را از خودم جدا کردم که با چهره‌ی عصبی مادر روبه رو شدم.

- شما اگه دلتون تنگ شده بود بعد از شش ماه...

- سلام مامان.

با صدای آرام گندم، مادر به سمت او برگشت و حالتش صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

لبخند مهربانی زد و با خوشرویی گفت:

- سلام عروس گلم.

قدمی برداشت و روی پادری کرم رنگ آمد که گندم هم با سرعت جلو آمد و نرم و با وقار یکدیگر را در آغوش گرفتند.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

- خوش اومدی عزیزدلم.

از آغوش هم جدا شدند که گندم بوسه‌ای آرام روی گونه‌ی مادر کاشت.

- ببخشید، میدونم بی‌وفا شدیم و دیر...

مادر به میان حرفش پرید و با دستپاچگی گفت:

- اشکال نداره دخترم، همین که بدونیم صحیح و سالمید برای ما کافیه، پیشرفت شما رو که می‌بینیم برای ما کافیه.

- شما همیشه لطف داشتید.

مادر به گندم تعارف می‌کند تا وارد خانه شود و من با چشم‌های گشاد شده نگاهشان می‌کنم.

واقعا مادر همانیست که هرچه گفتم کار دارم راضی به بر هم زدن این مهمانی نبود، یا همانی که قبل از سلام کردن گندم می‌خواست مرا برای نیامدن بازخواست کنه.

- من خواهرشوهرم باید حسودی کنم، نه شما که.

با شنیدن صدای مها به سمت او بر می‌گردم که با شیطنت چشمکی می‌زند و او هم وارد خانه می‌شود.

حسادت هم داشت. قبل از عقد غصه‌ی رابطه‌ی بد مادر و گندم را می‌خوردم و همیشه نگران بودم که مبادا مادر حرفی بزند که گندم دلخور شود اما، گندم آنقدر خوب با اخلاقش در دل مادر جا پیدا کرده بود که شک نداشتم او را هزاربرابر بیشتر از من دوست داشتم.

از مهها هم اگر بیشتر دوست نداشت، کمتر هم نداشت.

نفس کلافه‌ای می‌کشم و وارد خانه می‌شوم.

اگر مادر استقبال گرمی نکرد، به جایش مهایی بود که همیشه خواهرانگی‌اش را خرجم می‌کرد.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۳]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

📚 رمان #قربانی_این_آرامش

📌 #پارت_۲۱

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

بعد از سلام و علیک با پدری که نه مانند مهما گرم بود و نه مانند مادر آماده‌ی بازخواست کردند.

روی مبل روبه‌روی مهما نشستم که ابرو بالا انداخت.

ابروهایم را سوالی بالا انداختم و سرم را تکان دادم که به جای خالی کنار گندم اشاره کرد.

آهانی زیر لب گفتم اما قبل از بلند شدن من مادر رفت و کنارش نشست.

نگاهی به چشمان شماتت‌بار مها انداختم و شانه‌ای بی تفاوت تکان دادم. مادر خودش نگذاشت کنار گندم بشینم، پس نمی‌توانست اعتراضی کند.

پدر هم کنار مها نشست و دستش را دور گردن مها انداخت. اینکه محبت‌هایش را همیشه خرج مها و حتی گندم می‌کرد و توجهی به من نداشت برایم مهم نبود.

به قول خود او همه چیز دو طرفه‌ست، مها و به خصوص گندم همیشه حواسشان به همه کس هست و قربان صدقه‌ی آن‌ها می‌رفتند.

پاهایم را روی هم گذاشتم و بی تفاوت به صحبت مادر و گندم گوش دادم.

- کار و بار چطوره دخترم؟

- خوبه خداراشکر، میگذره.

- زنداداش باورت میشه دیروز توی دانشگاه یکی از بچه‌ها به یکی دیگه می‌گفت برو پیش دکتر فروتن، کارش خیلی خوبه.

منم با افتخار برگشتم گفتم، زنداداش خودمه، خواستین براتون زودتر نوبت می‌گیرم، آخه سرش شلوغه.

هنگام گفتن حرفش بادی به غبغبه داده بود و با غرور حرف می‌زد.

همه خنده‌ی ریزی به حرکات بچگانه‌اش کردم و پدر لپش را آرام کشید.

- شاید منظورش یه دکتر فروتن دیگه‌ست، توی تهران که فقط یه دکتر فروتن نیست.

- چرا، یه دکتر فروتن معروفه که اون هم زنداداش منه. تازه کلی نشونه داد تا مطمئن شم.

گندم ریز و با حیا خندید و زیر لب گفت:

- اغراق کردن بابا.

از تمام حرکاتش حیا و فروتنی می‌چکید. خودش هم می‌دانست بعد از سه سال جذب آن همه مراجعه کننده تنها از کسی بر می‌آید که در کارش معرکه باشد.

- ان‌شاالله آقا محمد هم مثل خودت تو کارش موفق باشه.

راستی استخدام شده؟

گندم گیج و منگ به مادر نگاه کرد.

- کجا؟

- مگه آقا محمد برای استخدام نرفته اصفهان؟

بعد از ثانیه آهانی زیر لب گفت ولی من حتم داشتم او خبر نداشت. انگار خانواده‌هایمان بیشتر از خودمان از اخبار یکدیگر خبر داشتند.

- نمیدونم استخدام شده یا نه.

- اگه استخدام بشه مادرت اینا هم برای زندگی میرن؟

- فکر نکنم، محمد بچه نیست، به احتمال زیاد خونه مجردی میگیره و میره.

حوصله‌ام از بحث‌ها مزخرف و سوال‌های پی در پی مادر سر رفته بود. اگر من جای گندم بودم بدون هیچ رودروایسی می‌گفتم که بیخیال سوال پرسیدم و دخالت در کار دیگران شود.

به سمت مها برگشتم تا حداقل با او حرف بزنم که همان لحظه از جایش بلند شد و با ببخشیدی به سمت اتاقش رفت.

آمدنم از اول هم غلط بود، الان می‌توانستم به جای تحمل این مهمانی حوصله سر بر در خانه به کارهایم برسم.

انگار پدر متوجه‌ی اوضاعم شد که سر بحث را درمورد کار باز کرد.

گندم

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- یعنی برای همیشه میره مادر؟

- نمیدونم، اگه کارش اونجا درست بشه به احتمال زیاد همون‌جا میمونه.

صدای ببخشید گفتن مها بلند شد که نگاهم را از مادر گرفتم و به او دوختم که با سرعت به سمت اتاق رفت.

در همان لحظه‌ی آخر هم بغض لانه کرد در گلویش را دیدم.

معلوم بود تمام سعیش را می‌کند که حداقل جلوی جمع نشکند.

- من برم یه چیز بیارم شما بخورید.

نگاهم را از در اتاقش گرفتم و به مادر لبخندی زدم.

- نمیخواد زحمت بکشین.

از روی مبل بلند شد و هنگام رفتن به آشپزخانه گفت:

- زحمت نیست که عروس گلم.

با رفتن مادر از جایم بلند شدم و به سمت اتاق مهار رفتم.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۳]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۲۲

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

با رفتن مادر از جایم بلند شدم و به سمت اتاق مها رفتم.

تقه‌ای به در زدم و بعد از مکثی طولانی صدای بله گفتن مها بلند شد.

حتی از پشت در گرفته بودن صدایش مشخص بود.

در را باز کردم و سرم را از میان در به داخل اتاق بردم که او را با چشم‌های قرمز دیدم.

کتابی در دستش بود و مثلا می‌خواست بگوید برای خواندن درس به اتاق آمده است اما، من به خوبی دلیل فرار کردنش را می‌دانستم، چشم‌هایش داد می‌زدند.

- میتونم بیام تو؟

بینی‌اش را بالا کشید و دستپاچه کمی خودش را از روی تخت کنار کشید تا جا برای نشستنم باز شود.

- بیا تو زندداش.

کامل وارد اتاق شدم و در را بستم. سرش را انداخته بود پایین و تا حد امکان سعی می‌کرد در چشم‌هایم خیره نشود. خودش هم می‌دانست بینی سرخ شده‌اش، چشم‌های بادامی پف

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

کرده‌اش و مژه‌های کوتاهش که به هم چسبیده بودند خوب حال خرابش را توصیف می‌کردند.

کمی جلو رفتم و کنارش نشستم.

- چه کتابی میخونی؟

کتاب را بست و نگاهی به جلدش کرد. حتی موقع برداشتن کتاب هم حواسش نبود چه کتابی را بر می‌دارد، آن وقت خودش را به درس خواندن زده بود!

-روش‌ها و مسائل اجرایی ساختمان.

- اوضاع چطوره خانم مهندس؟

کتاب را بست و روی تخت رها کرد.

- عادی، نفسی میره و میاد.

سکوت کردم، می‌دانستم دلش می‌خواهد هرچه زودتر از اتاق بیرون بروم تا دوباره به اشک و ناله‌هایش ادامه دهد اما، من آمده بودم تا این ماجرا را برای همیشه تمامش کنم.

اصلا باید همان موقع که متوجه سرخ و سفید شدن مها جلوی محمد شده بودم، این بازی شروع نشده را تمام می‌کردم!

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

سکوت ایجاد شده‌ی بینمان خیلی طولانی شده بود و من همین را می‌خواستم، این که مها در سکوت و بدون اشک ریختن فکر کند و انگشت‌های در هم قفل شده‌اش هم نشانه‌ی همان فکر کردن بود.

کمی که گذشت دست‌هایش لرزیدند، فهمیدم حالا سد مقاومتش می‌شکند و بغضش یا روانه می‌شود یا او را تا مرز خفگی می‌برد.

- هفت ساله که دخترعموم رو دوست داره، شقایق هم دوستش داره، کل فامیل هم می‌دونند این دوتا به نام هم زده شدند، فقط منتظر سر و سامون گرفتن محمد هستن تا...

سرش را به تندی بالا آورد و مانع ادامه‌ی حرفم شد.

- ان اشالله به پای هم پیر بشن ولی چرا این‌ها رو به من می‌گید؟

لایه‌ای زخیم از اشک روی چشم‌هایش پوشیده بود و لب‌هایش می‌لرزید.

- چون دارم از چشم‌هات می‌خونمش.

دستی به چشم‌هایش کشید تا کاسه‌ی اشکش خالی شود و دوباره دست به دامن انکار شد و ای کاش واقعا تمام تصوراتم اشتباه از آب در آمده باشد.

- چی رو می‌خونید؟

دست‌های لرزانش را در دست گرفتم و با انگشت شصتم نوازشش کردم تا کمی آرام شود.

- همون چیزی که سه چهار سال پیش تو چشم‌های منم بود، حالا جاهامون جابه جا شده، نه؟

مات نگاهم کرد و دهانش نیمه باز ماند. شاید توقع نداشت به همین راحتی حسش را بفهمم و به زبان بیاورم اما، هر فرد دیگری بود از نگاه‌های او به محمد همه چیز را می‌فهمید، حتی از وقت‌هایی که حرفی از محمد به میان می‌آمد و اضطراب و پریشانی کل وجودش را می‌گرفت.

- اگه زن پیدا کردن محمد دست من بود، کی بهتر از خواهرشوهر مهندس خودم؟ همه چیر تموم بود واسه داداشم

اما،... اما، من هیچ حق نظر دادنی جز یه نصیحت خواهرانه تو ازدواج محمد ندارم.

- شقایق خیلی خوشگل‌تره.

راست می‌گفت، شقایق آنقدر زیبا و خوش هیکل بود که چشم‌تمام پسران فامیل به دنبالش بود.

شاید آن‌ها زیبای را در چشم‌های آبی، موهای بور و صورتی سفید می‌دیدند که شقایق همه‌اش را داشت.

- ولی تو خانم تری.

- اصلا... اصلا من متوجه منظورتون نمیشم.

- میشی.

چشم‌هایم را با آرامش روی هم فشردم تا آرا شود.

حالا علاوه بر بینی، گونه‌هایش هم سرخ شده بودند و گل انداخته بودند، مها دختری بودی که چهره‌اش خیلی زود با واکنشی عوض می‌شد و تغیر رنگ می‌داد.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

ادامـه دارد

قربانی این آرامش

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۴]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۲۳

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

- خجالت نداره که، مگه دوست داشتن دست خود آدمه؟

انگار خودش هم می‌دانست که دستش رو شده است و دیگر انکار کردن فایده‌ای ندارد.

کمی که گذشت و حرفی نزد چانه‌اش را نرم در دست گرفتم و سرش را بالا آوردم.

- ولی فراموش کردن دست خود آدم‌هاست، فراموش کن.

- دارم سعیم رو می‌کنم.

بالاخره یه قطره اشک از دریای پر شده‌ی چشمانش سرازیر شد و روی گونه‌اش روانه شد.

چشمانم به اشک جاری شده خیره ماند و قبل از گذر کردن از چانه‌اش، با انگشت شصت پاکش کردم.

می‌دانستم هرکاری که کنم محمد دست از عشق شقایق برنمی‌دارد، اگه هم بردارد آن وقت حال و روز شقایق بدتر از حال الان مها می‌شد، او هم عاشقانه‌های محمد را حس کرده

بود و هم در افکارش تمام رویاهایش را با اطمینان به واقعیت تبدیل کرده بود.

دستم را از چانه‌اش برداشتم و دور شانه‌اش حلقه کردم و او را محکم در آغوشم فشردم.

- بهت قول میدم یکی بهتر از محمد گیرت میاد.

شانه‌هایش از گریه لرزیدند. گذاشتم اشک بریزد، هیچ چیز بهتر از اشک ریختن بار غم دل او را سبک نمی‌کرد.

می‌دانستم درد بزرگیست. یادم است آن روزهایی که مهبد را در دانشگاه دیده بودم و متوجه‌ی علاقه‌ام به او شدم، کابوس شب و روزم علاقه نداشتن او بود.

حتی با اینکه توجه‌هایش را می‌دیدم، لبخند زدن‌هایش را، بی‌بهانه سر زدن به دانشکده‌ی روانشناسی، حتی با اینکه چندباری اهورا و سوگند آمدند سر حرف را باز کنند او جلویشان را گرفت.

هیچ وقت آخرین باری که سوگند آمد و بالاخره همه چیز را گفت را یادم نمی‌رفت.

-

قربانی این آرامش

روی نیمکت آبی زیر درخت گردو نشسته بودم.

منتظر پیامک فروزان بودم تا از کلاس خیاطی تعطیل بشه و بیاد دنبالم تا به قول او به همان پاتوق همیشگی برویم و کمی خوش بگذرانیم.

پاتوقمان کافی شاپی کوچک که فاصله‌ی چندانی با دانشگاه نداشت بود و از همه بیشتر فضای آرامش و قهوه ترک‌های محشرش مارا مجذوب خودش کرده بود.

نویسنده: زهرا الی

در این مدت هم ترجیح دادم به جای سر خیابان ایستادن، درون محوطه‌ی دانشگاه روی نیمکت بنشینم.

کمی که گذشت مهبد به همراه دوستش اهورا و همسر دوستش سوگند پر از سرو صدا نزدیک شدند.

انگار سوگند و اهورا سعی می‌کردند چیزی را به او بقبولنند اما، مهبد بی توجه به آن دو به راهش ادامه می‌دید و هر از گاهی سرش را به علامت منفی تکان می‌داد.

خیره‌ی جر و بحث‌های آن‌ها بودم که مهبد سرش را چرخاند و چشمانش قفل چشمانم شد.

به سرعت سرم را پایین انداختم تا متوجه نشود حواسم پی آن‌ها بود، هرچند که او تیزتر از این حرف‌ها بود.

کتابی را از درون کوله‌ام بیرون آوردم و آن ها همزمان روی نیمکت روبه‌رویی نشستند.

با اینکه سوگند چندباری جلو آمد و سعی کرد طرح آشناییت را بریزد و یک جورایی هم دیگر را می‌شناختیم اما، ترجیح دادم خودم را مشغول خواندن کتاب کنم تا به او سلام نکنم.

سرم درون کتاب بود اما، افکارم جایی میان سیاهی عمیق چشمان مرد روبه‌رویی‌ام غوطه‌ور بود.

دقیق حال آن روزهایم را به خاطر ندارم اما، تا جایی یادم هست که چیزی ته قلبم را قلقلک می‌داد و من از آن فرار می‌کردم.

ادامـه دارد

قربانی این آرامش

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۲۴

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

قربانی این آرامش

هنوز دقیقه‌ای نگذشت که سایه‌ای را کنار پاهایم دیدم. سرم را از درون کتاب بیرون آوردم و بالا را نگاه کردم.

سوگند بود، با همان لبخندی که همیشه به لب داشت.

من هم لبخند مصنوعی زدم و نیم نگاهی به نیمکتی که روی آن نشسته بودند کردم.

مهبد و اهورا مشغول بحث کردن بودند و انگار مهبد هم می‌خواست به سمت ما بیاید که اهورا جلویش را گرفت بود.

دوباره نگاهی به سوگند انداختم که اشاره‌ای به جای خالی کنارم کرد.

- می تونم بشینم؟

کمی کنار رفتم و بفرمایید زیرلب گفتم.

- نمیخوام مقدمه چینی کنم، چند بار اومدم سر بحث رو باز کنم که مهبد نذاشت. حالا هم میخوام تا نیومد همه چیز رو بگم.

با تعجب نگاهش کردم. دلم گمان می کرد چه می‌خواهد بگوید اما عقلم می گفت اینطور نیست، می‌گفت به عاشقی مهبد دل نبندم، می‌گفت اگر حرف سوگند چیز دیگری باشد بد حالم گرفته می‌شود، پس چه بهتر هست که پر توقع نباشم.

به قول استاد " هرچه کم توقع‌تر، خوشخت تر."

- می شنوم.

- اولش میخوام مطمئن شم پسری توی زندگ...

- زنداداش!

با صدای عصبی مهبد هردویمان سرمان را بلند کردیم.

اگر فامیلی های مهبد و اهورا فرق نداشت، شکی باقی نمی ماند آن دو برادر هستند. صمیمیتی که بین آن دو بود زبون زد تمام دانشگاه شده بود.

مهبد پسری ساکت و مغرور بود که با کمتر آدمی هم صحبت می شد، اهورا هم تا قبل از ازدواج با سوگندی که شیطنت ازش می بارید، همانند او بود.

اما سوگند او را هم از حالت جدی در آورد و اهورا خیلی تغییر کرده بود.

قربانی این آرامش

- اهورا دورش کن.

اهورا دستش را دور بازوی مهبد حلقه کرد تا او را دور کند که مهبد با عصبانیت دستش را پس زد.

- زندادش پاشو بریم، دیرمون شد.

با چشم هایش برای سوگند خط و نشان کشید که قیافه‌ی جدی‌اش حالت بامزه‌ای گرفت.

نویسنده: زهرا الی

سعی کردم خنده‌ام را جمع کنم و برای این کار مجبور شدم گوشه‌ی لبم را گاز بگیرم.

سوگند هم سعی کرد خنده‌اش را جمع کند و بی توجه به مهبد دوباره به سمت من برگشت.

- نگاه کن عزیزم...

- ببخشید خانم فروتن مزاحمتون شدیم، ما باید بریم.

"بریم" را با تاکید به سمت سوگند گفت.

اهورا این بار به کمک سوگند آمد.

- ما جایی قرار نیست بریم، حرفت رو بزن عزیزم.

ای کاش یکی هم به من کمک می کرد. مانده بودم در برابر هجوم سه نفرشان چه بگویم.

اگر بلند می شدم می رفتم زشت بود، پس ترجیح دادم همان جا بمانم تا سه نفری به توافقی برسند.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- نگاه کن گندم جان، مهبد...

مهبد با فریاد و هراسان میان حرفش پرید.

- سوگند.

ولی سوگند هم کم نیاورد و بلند تر و تند تر از او گفت:

- مهبد از شما خوشش اومده.

دهانم از تعجب باز ماند و نگاهم به سمت مهبدی که مانند شکست خورده‌ها نگاهم می کرد، چرخید.

قربانی این آرامش

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۲۵

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

قربانی این آرامش

مانده بودم که چه بگویم، بگویم به من ربطی ندارد؟ بگویم چشمان مشکی او هم دل من را برده است یا بی هیچ حرفی بگذارم و برم؟

سوگند نفس آسوده‌ای کشید.

- آخش،بالاخره گفتم.

- ایول عشقم، بزن قدش.

اهورا کف دستش را بالا آورد و سوگند و با خوشحال کف دستش را کوبید.

نگاهم به چشمان پر حرص مهبد افتاد و یقین داشتم اگر من آن جا نبودم فریادی بر سر آن‌ها می‌کشید.

در میان آن همه خجالت و کشمکش منطقم، از صورت سرخش خنده‌ام گرفته بود.

آوای خیس
زینب زهرا ای

حین حرص خوردن بامزه می‌شد، طوری که آدم دلش می‌خواست بیشتر حرصش بدهد اما، امان از روزی که این حرص خوردن تبدیل به عصبانیت بشود...

حتی یادآوری دعوای مهبد با یکی از همکلاسی‌هایش هم ترسناک بود، اون روز هیچ کس حاضر نبود نزدیک مهبد شود.

- سلام.

سرم را بلند کردم و با دیدن فروزان انگار دنیا را به من دادند.

سریع از جایم بلند شدم و کوله‌م را برداشتم.

- من باید برم، با اجازه.

بی توجه به نگاه‌های متعجب فروزان به آن سه، دستش را گرفتم و با سرعت به سمت در ورودی رفتم.

از دروازه‌ی بزرگ که خارج شدیم، فروزان سر جایش ایستاد و با قدرت دستش را کشید که من هم مجبور به ایستادن شدم.

- صبر کن ببینم، این سری به چه بهونه‌ای اومدن سراغت؟

- این‌بار بهونه نیاوردن، حقیقت رو گفتن.

بی اختیار لب‌هایم کش آمد و هر کاری کردم که ببندمشان، نمی‌شد، به قول مادر حجب و حیا را گذاشته بودم توی صندوق و درش را یک قفل به بزرگی نیش باز شده‌ام زدم.

فروزان چشمان سبزش که با رگه‌های آبی مخلوط بود را ریز کرد و مشکوک نگاه کرد.

- حقیقت چی بود؟

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و ریز خندیدم که فروزان هم شکش به یقین تبدیل شد و با صدای بلند خندید.

- بدو بریم که من باید لباس بدوزم، یه دونه دوست که بیشتر ندارم.

تقریبا دوماه بعد، با حرص خوردن‌های اهورا و سوگند سر مهبد که دیگر حتی مسیرش را به سمت دانشکده‌ی ما تغییر نمی‌داد و از روی غرور دیگر با من سخن نگفت، قرار خواستگاری گذاشته شد.

اولین باری که بالاخره بعد از اون روز خودش آمده بود، جوابش را خشک و سرد دادم، دلگیر بودم. او به قول سوگند عاشق بود

و نباید غرورش را سد راهش می‌کرد اما، فردایش تصمیم گرفتم لجبازی را کنار بگذارم و کارهایش را بگذارم به پای بی‌تجربه بودنش.

همان شب خواستگاری بود که مخالفت‌های خانواده‌ها شروع شده بود.

پدر می‌گفت او به درد دل نازک من نمی‌خورد، می‌گفت او سرد است و من گرم، می‌گفت من آرام هستم و او جدی

می‌گفت مانند آب و آتشیم، من به همان اندازه‌ی آب لطیف و آرام و مهبد به همان اندازه‌ی آتش شعله ور و تندخو.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Miss javani)]

رمان #تاوان_این_آرامش

#پارت_۲۶

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

حرف مادر وپدر مهبد هم همین بود، می‌گفتند مهبد نیاز به زنی دارد که مانند خودش باشد، که بتواند حریف اخلاق مهبد شود و زندگیش را بسازد.

حتی با این حرف‌ها فروزان هم شک به دلش راه داده بود اما طولی نکشید که وقتی عشق من و مهبد که هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد را دید به گروه اهورا و سوگند پیوست و کم کم با آمدن محمد در آن گروه، مها هم آمد و پنج نفری از ما دفاع کردند و بالاخره خانواده‌هایمان راضی شدند.

سر همان ماجراها و نقشه‌هایی که مها و محمد نقش به سزایی داشتن بود که متوجه‌ی نگاه‌های زیرزیرکی مها شدم.

کمی با مها حرف زدم و او قول داد به زودی محمد را فراموش کند، هرچند که من او را خیلی بیشتر از شقایق قبول داشتم اما شقایق انتخاب محمد بود، آن هم از نوجوانی و من نمی‌توانستم کاری بکنم.

قربانی این آرامش

مهبد

با دقت مشغول خواندن پرونده‌ای بودم که صدای تلفن بلند شد.

همان‌طور که چشمم به برگه‌ها بود، تلفن را برداشتم.

- بله.

- خانم علوی اومدن.

- بفرستش داخل.

با " چشم" گفتن سعید، تلفن را سر جایش گذاشتم.

دقیقه‌ای نگذشت که تقه‌ای به در خورد. به اجبار چشمم را از کلمات جدا کردم و بفرمایید گفتم.

با دیدن زن جوانی که موهای شرابی‌اش بدجور توی ذوق می‌زد از جایم بلند شدم.

- سلام، خسته نباشید.

نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

با شنیدن صدای پر از نازش، اخم‌هایم را بیشتر در هم فرو کردم.

قربانی این آرامش

- سلام، خوش اومدید.

اشاره‌ای به صندلی کردم تا بشیند و خودم نشستم.

پرونده‌ی روی میز را بستم و روی پرونده‌های دیگه گذاشتم.

دست‌هایم را روی میز گذاشتم و انگشت‌هایم را در هم قفل کردم تا تسلط بیشتری داشته باشم، این حرکت همیشه تمرکزم را افزایش می‌داد.

آوای نیس
نویسنده: زهرا الی

- خب من چطور میتونم کمکتون کنم؟

آرام خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت.

- چقدر زود رفتیم سر اصل مطلب!

ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب نگاهش کردم کمی گذشت که خودش متوجه‌ی جو سنگین اتاق شد و خنده‌اش را جمع کرد.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. شاید من روزانه صدتا زن اطرافم بودند که حداقل پنجاه‌تایشان مانند این خانم به جای کار دنبال تفریح و سرگرمی‌هایشان بودند.

- میخواین یه دور یه فوتبال دستی بازی کنیم بعد بریم سر اصل مطلب؟

دوباره خندید اما این‌بار دستش را جلوی دهانش نگرفت و من متوجه‌ی چال عمیق روی گونه‌اش شدم. منتظر ماندم تا خنده‌هایش تمام شود و ای‌کاش کسی به آن‌ها می‌فهماند اگر شما بیکارید ما هزار و یک کار برای انجام داریم.

در این مدت به صورتش دقیق شدم، کاری که اصلا خوشم نمی‌آمد اما او صورت بامزه‌ای داشت که هرچه بیشتر خیره‌اش می‌شدم بیشتر متوجه‌ی صورت دخترانه و بامزه‌اش می‌شدم، حتی موهای شرابی‌اش هم کمی در جوانی چهره‌اش تداخل نداشت و انگار دخترکی شانزده ساله بود.

چشم‌های عسلی‌اش که به چشم‌هایم برخورد کرد، به خودم آمدم و سرد و جدی نگاهش کردم.

عسلی‌های چشمانش از عسلی‌های چشمان گندم پررنگ‌تر بود و کمی به قهوه‌ای می‌زد اما مژه‌های بلندش موجب شد چشمانش قشنگ‌تر جلوه کند.

سرفه‌ای مصلحتی کردم که او هم به خودش آمد و کیفش را از روی دوشش برداشت.

ادامه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۲۷

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

پرونده‌ی روی میز را بستم و روی پرونده‌های دیگه گذاشتم.

دست‌هایم را روی میز گذاشتم و انگشت‌هایم را در هم قفل کردم تا تسلط بیشتری داشته باشم، این حرکت همیشه تمرکزم را افزایش می‌داد.

- خب من چطور میتونم کمکتون کنم؟

آرام خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت.

- چقدر زود رفتیم سر اصل مطلب!

ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب نگاهش کردم کمی گذشت که خودش متوجه‌ی جو سنگین اتاق شد و خنده‌اش را جمع کرد.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. شاید من روزانه صدتا زن اطرافم بودند که حداقل پنجاه‌تایشان مانند این خانم به جای کار دنبال تفریح و سرگرمی‌هایشان بودند.

- میخواین یه دور یه فوتبال دستی بازی کنیم بعد بریم سر اصل مطلب؟

دوباره خندید اما این‌بار دستش را جلوی دهانش نگرفت و من متوجه‌ی چال عمیق روی گونه‌اش شدم. منتظر ماندم تا خنده‌هایش تمام شود و ای‌کاش کسی به آن‌ها می‌فهماند اگر شما بیکارید ما هزار و یک کار برای انجام داریم.

در این مدت به صورتش دقیق شدم، کاری که اصلا خوشم نمی‌آمد اما او صورت بامزه‌ای داشت که هرچه بیشتر خیره‌اش می‌شدم بیشتر متوجه‌ی صورت دخترانه و بامزه‌اش می‌شدم، حتی موهای شرابی‌اش هم کمی در جوانی چهره‌اش تداخل نداشت و انگار دخترکی شانزده ساله بود.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا ای

چشم‌های عسلی‌اش که به چشم‌هایم برخورد کرد، به خودم آمدم و سرد و جدی نگاهش کردم.

عسلی‌های چشمانش از عسلی‌های چشمان گندم پررنگ‌تر بود و کمی به قهوه‌ای می‌زد اما مژه‌های بلندش موجب شد چشمانش قشنگ‌تر جلوه کند.

سرفه‌ای مصلحتی کردم که او هم به خودش آمد و کیفش را از روی دوشش برداشت.

در حین باز کردن زیپ کیفش شروع به توضیح دادن کرد.

- راستش پدر من دوتا زن داشته و بعد از مرگش یک سری اختلافات بین ارث و میراث من و برادر و خواهر ناتنی‌هام رخ داده.

از جایش بلند شد و در نزدیک‌ترین صندلی به میز نشست.

برگه‌ای را روی میز گذاشت و روی آن خم شد تا توضیح بدهد.

- این وصیت نامه پدرمه که طبق این...

اما چشم‌های من میخ انگشتان ظریفش شد. انگشتانش مانند گندم سفید و کشیده بود اما گندم هیچ گاه مانند او لاک نمی‌زد، مخصوصا لاک جیغ قرمز!

اگر هم قبلا کمی می‌زد عمرش تااذان بعدی بیشتر دوام نداشت و مجبور بود برای نماز پاکش کند.

الان را دیگر نمی‌دانم، شب‌ها آنقدر خسته‌ام که دیگر وقتی برای دیدن انگشتان او نمی‌ماند، هرچند مطمئنم او هم آنقدر مشغله دارد که دیگر وقتی برای رسیدن به ظاهرش نمی‌ماند.

البته همیشه مرتب و خوش لباس بود اما بیشتر از چیزهای ضروری به چیزهای دیگر ظاهری توجهی نمی‌کرد.

- آقای وکیل حواستون به من هست؟

با صدای نازکش از فکر بیرون آمدم و دستپاچه گفتم:

- بله شما ادامه بدید.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

@Romankhone

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۲۸

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

سرش را از درون برگه‌های سند بیرون آورد و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و به من خیره شد.

- خب، نظرتون چیه؟ آیا راهی هست.

چیزی از حرف‌ها و مشکلش نفهمیده بودم که بخواهم جوابی برایش بدهم اما، مانند همیشه خونسردی خودم را حفظ کردم.

- همیشه راهی هست، پیدا کردنش مهمه.

- خب آقای وکیل میتونید راه رو پیدا کنید؟

نیشخندی گوشه‌ی لبم جاخوش کرد. جز اولین پرونده‌ام، پرونده‌ی دیگری نبود که از زیر دست من در برود، شاید همان اولین شکست هم پله‌ای شد تا بتوانم تلاشم را بیشتر کنم و تا آخرین لحظه پای موکلم بایستم و همیشه موفق شوم.

- بستگی به اعتماد شما داره.

سرش را به زیر انداخت و آرام خندید.

ثانیه‌ای طول نکشید که سرش را بلند کرد و موهای آویزان و لختش تاب پیدا کردند و جلوی چشم‌هایش را گرفتند.

آرام موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد و صورت خندانش را به من دوخت.

- حتما اعتماد داشتم که اومدم وگرنه این شهر پر از وکیله با تجربه‌تر هست.

- تجربه ملاک نیست، مهارت مهمه.

"صد در صدی" زیر لب گفت که کمد میزم را باز کردم و برگه‌ای را بیرون آوردم.

برگه را روی میز، نزدیک به او گذاشتم که کمی سرش را دراز کرد تا ببیند چی نوشته‌است.

- برگه‌ی قرارداده، باید قبل از شروع کار امضا بشه.

برگه را از روی میز برداشت و روی میز عسلی جلوی خودش گذاشت.

خودکاری از روی میز برداشت و خواست امضا کند که گفتم:

-نمیخواین اول بخونید؟

باز هم خندید، انگار لب‌هایش زود به زود دلشان برای خنده تنگ می‌شدند و کش می آمدند.

با سرعت امضایی زد و خودکار را روی میز گذاشت.

- اعتماد که باشه، نیاز به خوندن نیست.

ابروهایم را با تعجب بالا انداختم، اعتماد در کار شرط است اما شرط اولش احتیاط است.

احتیاطی که اگر نباشد تمام اعتمادها هم پایمال می‌شود و من همیشه سعی کردم این احتیاط را حفظ کنم.

به قول معروف، جنگ اول به از صلح آخر.

ابروهایم را پایین انداختم، نمی‌خواستم او را کنجکاو کنم و بعد برایش کلاس اخلاق بگذارم که اینقدر ساده نباشد، دنیا هیچ‌وقت پاک نیست، نه می‌خواستم و نه وقتش را داشتم.

- شکایتی انجام شده؟

- هنوز نه، ولی برادرهام اون خونه رو صاحب شدن و من ترجیح دادم قبل از شکایت با یک فرد عاقل مثل شما مشورت کنم.

از تعارف‌های بیجا بدم می‌آمد، اگر من در برابر خودم عاقل نیستم، قرار نیست این را به دیگران بقبولونم، هرکس عقیده‌ای دارد!

و اصلا هم خوشم نمی‌آمد آن‌ها نظراتش را بگویند، افکار و عقیده‌ی هرکس برای خودش است و تمام، حتی اگر مربوط به دیگران باشد.

- خب، من پرونده‌تون رو با دقت مطالعه می کنم و باهاتون تماس می‌گیرم.

- و این یعنی رفع زحمت کنم؟

این‌بار من هم از لحن خندان و لب‌های کش آمده‌ش تک خنده‌ی کوچکی کردم.

- مگه کاری هم مونده؟

از جایش بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت.

- نه، مزاح بود، خسته نباشید.

به رسم ادب از جایم بلند شدم.

- روز خوش.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

- هم چنین.

از اتاق بیرون رفت و من لپ‌هایم را باد کردم و هنگام نشستن نفس عمیقی کشیدم.

قربانی این آرامش

دامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

📌 #پارت_۲۹

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

پوشه‌ی نارنجی رنگ را بستم و خودکارم را رویش قرار دادم. دست‌هایم را دراز کردم و کش و قوسی به خودم دادم تا کمی از خستگی این همه ساعت نشستن کم شود.

نگاهی به ساعت دایره شکل روی دیوار کردم، ده بود، ده که وقت خواب نیست مگر نه؟

فرضم را بر این گذاشتم که بیدار است و گوشی‌ام را از روی میز برداشتم. شماره‌ای که توی قرارداد ثبت کرده بود را گرفتم و منتظر پاسخ دادنش شدم.

هر چه بوق خورد جواب نداد، تا جایی که تماس قطع شد اما من سمج‌تر از قبل دوباره تماس گرفتم.

این‌بار سر چهارمین بوق جواب داد. صدای آهنگ و سر صدای زیادی می‌آمد، انگار عروسی بود و...

با آن صدای جیغ و آهنگ‌های شش و هشت شاید پارتی بود!

- بله؟

- سلام خانم سرمدی، بزرگمهر هستم.

با صدای بلند فریاد زد تا صدایش از آن همه غوغابه گوشم برسد.

- میشه بلندتر صحبت کنید.

چشم‌هایم را از کلافگی در کاسه چرخاندم، واقعا توقع داشت تا آخر مکالمه هردو فریاد بزنیم؟ یعنی در آن غوغا اتاقی نبود که صدای آن آهنگ کمتر به گوش برسد؟

به اجبار من هم مانند او فریاد زدم:

- بزرگمهر هستم.

- عه... شمایید؟... چند لحظه لطفا.

با انگشتان دست آزادم روی میز ضربه می‌زدم تا حوصله‌ام سر نرود.

بالاخره بعد از مدتی صدای بسته شدن دری آمد و بعد از آن صدای آهنگ به شدت کم شد.

نفس راحتی کشیدم، واقعا این آهنگ‌ها جز سردرد، حداقل برای من، چیزی نداشته‌ست، آن‌هم اگر صدایش تا اینقدر زیاد باشی هرگز نمی‌توانم طاقت بیاورم.

- ببخشید آقای بزرگمهر، خوب هستید؟

- ممنون، انگار بعد موقع مزاحم شدم.

- نه نه، یه مهمونی ساده بود که البته خودمم دنبال یه راه فرار ازش بودم.

صدایش... صدایش از پشت تلفن بچگانه و نازک‌تر بود. انگار با صدایش هم مانند قیافه‌اش در دوران نوجوانی باقی ماند.

- شما هم تو...

متوجه شدم که می‌خواهد وارد حاشیه شود و من واقعا وقت این کارها را نداشتم، ساعت ده شده بود و من هزاران کار نیمه تمام داشتم، برای همین تند به میان حرفش آمدن و مانع از ادامه دادن شدم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- من پرونده‌تون رو مطالعه کردم، اظهارات براداراتون درسته و وصیت‌نامه به طوری تنظیم شده که اموال به عنوان مهریه به زن اول داده شده، یعنی در واقع اون‌ها هیچ ارثی دریافت نکردن، در حالی که برای مادر شما به عنوان ارث بیان شده.

- پوف، دقیقا همین کلمه‌ی مهریه کار رو خراب کرد، یعنی هیچ راهی نیست؟

- من چنین حرفی زدم؟

ادامه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۳۰

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

دوباره ریز خندید و در میان خنده گفت:

- نه، چ فکر نکنم وکیلی مثل شما هیچ‌وقت چنین حرفی بزنه.

- به هر حال من فردا باید خونه‌ای که برادراتون تصرف کردن رو ببینم و همچنین با شاهدین این وصیت‌نامه ملاقاتی داشته باشم.

- حتما، یه ساعتی بگید من در خدمتتونم.

نگاهی به لیست‌کارهای فردایم که درون جدول نوشته بودم کردم و با مکثی گفتم:

- ساعت هشت شب مشکلی نداره؟

- نه نه، خیلی هم عالیه.

- شب خوش.

- همچنین، خدانگهدار.

تماس را قطع کردم و موبایل را روی میز پرت کردم.

نگاهی به پرونده‌های ردیف شده کردم، امشب نمی‌توانستم به هیچ وجه به خانه بروم. باید می‌ماندم و تمام پرونده‌ها را مرتب می‌کردم.

این دفتر سه اتاق داشت، اتاقی برای من، اتاقی برای اهورا و همسرش که با یکدیگر کار می‌کردند، در واقع قرارداد ها را اهورا می‌بست و به دادگاه می‌رفت و سوگند در خانه یا گاهی در دفتر اهورا در پرونده،ها فکر می‌کرد و همه کارهایش را انجام می‌داد. این پیشنهاد خود اهورا بود، چون به قول خودش خوش نداشت زنش در دادگاه صدا بلند کند و به جای دفاع از

حق مظلوم، توجه‌ی هزاران افراد را به خود جمع کند، از طرفی روزانه با هزاران نفر که هر یک از یک قشر هستند و خیلی‌هایشان ممکن است خلافکار باشد سر و کله بزند، سوگند هم با جان و دل قبول کرد و من هنوز در حیرت عشق آن دو هستم که هنوز بعد از چهارسال ذره‌ای از آن کم نشده‌است!

اتاق سوم هم به دو قسمت تقسیم شده بود، قسمتی آبدارخانه و قسمتی اتاق استراحت یود که یک فرش و تخت و کمد کوچک داشت، به قول اهورا جان می‌داد برای وقت‌هایی که از خانه قهر می‌کنی.

با یادآوری دیوانه‌بازی هایش یک طرف لبم کمی به خنده کج شد و تصمیم گرفتم امشب را اینجا بمانم.

-

دروازه‌ی بزرگ خانه را بست و به سمت ماشین آمد.

سرش را از پنجره‌ی ماشین به داخل آورد و گفت:

- آقای بزرگمهر ای‌کاش می‌اومدید بالا به چیز می‌خوردید، خواهرم خیلی اصرار داشت شما رو ببینه.

نگاهم را از او گرفتم و به جلو دوختم، همین‌طور که استارت می‌زدم گفتم:

- ان اشالله در فرصتی بهتر، لطفا سوار شید که زودتر بریم.

- چشم.

سرش را از پنجره بیرون برد و در ماشین را باز کرد و نشست.

- آدرس؟

دوباره خندید و این خنده‌های بی‌دلیلش تمامی نداشت؟

- راستش رو بخواین من کل تهران رو چشمی می‌شناسم، هیچ‌وقت نتونستم اسم کوچه ها و خیابون‌ها رو حفظ کنم.

با تعجب به سمتش برگشتم، یعنی بدون آدرس آمده بود؟

دوباره خندید و دستش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

- نه نه نگران نباشید، چشمی بلدم، فعلا این راه رو مستقیم برید.

قربانی این آرامش

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــون (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۳۱

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

تقریبا نیم ساعت بعد به خانه‌ای کلنگی و قدیمی رسیدیم.

مانده بودم، آن دختر با آن تیپ و سر و وضع، با آن خانه‌ای که از آن خارج شد و چکی که آن روز بی وقفه نوشت باید آدم پولداری باشد، آن وقت چشم به خانه‌ای داشت که تنها زمینش قیمت داشت؟

آن‌هم به زور به صد متر می‌رسید!

خودش متوجه‌ی تعجبم شد و گفت که قصدش تنها ارزش زمین نیست و من دیگر نپرسیدم قصدش چیست که حاضرست برایش آن همه دوندگی کند.

آن شب در برابر اصرارهای مکررش به دفتر رفتم.

همان‌جا شامی سفارش دادم و مشغول کارم شد.

به خودم که آمدم باز هم ساعت از نیمه‌ی شب گذشته بود و ترجیح دادم همان‌جا بخوابم.

قربانی این آرامش

گندم

دست‌هایش را آرام از روی صورتش برداشت و دماغش را بالا کشید.

- خسته شدم خانم دکتر، به خدا دوستش دارم ولی دیگه نمی‌کشم، کارهاش... کارهاش آدم رو روانی می‌کنه.

- همه چیز یه زندگی دوست داشتن نیست که زندگیت رو...

همان لحظه صدای موبایلم برای بار پنجم بلند شد، اما این‌بار به جای فروزان مادر تماس گرفته بود.

کمی نگران شده بودم، حتما مطلب مهمی بود که بعد از آن همه رد تماس دادن دوباره زنگ می‌زدند.

- ببخشید، انگار واجبه.

- راحت باشید.

دکمه‌اتصال را فشردم و موبایل را به گوشم چسباندم که صدای فروزان آمد.

- کجایی تو دختر؟

- مطبم دیگه، زود بگو.

- وا، والا خودت که زنگ نمی‌زنی حالا هم که ما...

دستم را روی میز تکیه دادم و پیشانی‌ام را فشردم. واقعا حوصله‌ی غرغرهایش را نداشتم.

با اعتراض نامش را صدا زدم که دیگر ادامه نداد.

- اگه کارت مهم نیست قطع کنم، کار دارم.

- مریض داری؟

- مراجعه کننده هست.

روی کلمه‌ی " مراجعه کننده" تاکید کردم و می‌دانستم او از حرص من آن‌ها را مریض خطاب می‌کرد.

- حالا هرچی، زود خودت رو برسون اینجا. فقط سریع‌تر.

- چی شده؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- بهت میگم بیا.

نفس کلافه‌ای کشیدم تا آرام باشم.

- من نباید بدونم برای چی باید از این ور شهر بیام اونور؟

به مرتبه‌ای تن صدایش رفت بالا و چشم‌های من از تعجب گرد شد.

- نه، اگه خواهر بودی می‌دونستی داداشت الان کجاست، نه اینکه چندساعت بیهوش باشه و تو حتی حاضر نباشی بیای دیدنش.

صدای بوق به جای صدای فروزان در مغزم خط انداخت.

چه بلایی سر محمد آمده بود؟

دوباره شماره‌ی مادر را گرفتم که رد تماس داد، می‌دانستم کار فروزان است.

این‌بار به دنبال شماره‌ی پدر گشتم که پریناز گفت:

- چیزی شده خانم دکتر؟

شماره‌ی پدر را پیدا کردم و سرم را بالا آوردم. سعی کردم تا جایی که می‌توانم نگرانی‌ام را پنهان کنم.

- نه عزیزم، من یه تماس کوچولو بگیرم باز باهم حرف می‌زنیم.

تماس را برقرار کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

ای‌کاش فروزان آنقدر زود عصبانی نمی‌شد و حداقل می‌گفت چه اتفاقی افتاده است.

بالاخره پدر جواب داد و نفس آرامی کشیدم.

- الو، بابا.

- سلام بابا جان.

- سلام، محمد چش شده؟

- مگه فروزان بهت نگفت دخترم؟

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت-۳۲

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

صدای نگران پدر بر نگرانی‌ام اضافه کرد.

- نه.

- دیشب تصادف کرده.

او دیشب تصادف کرده بود و حال به من خبر می‌دادند؟

- خوبه؟

- فعلا بیهوشه... توی مرا...

یغض گلوی پدر را فشرد و خودم را لعنت فرستادم که چرا آنقدر از آن‌ها دور شدم.

- من زود میام بابا.

تلفن رو قطع کردم و با سرعت از جایم برخاستم، باید به آن‌جا می‌رفتم. مادر به تنهایی نمی‌توانست دوام بیاورد، او برای سرماخوردگی شیر پسرش شب را تا صبح پر سرش بیدار می‌ماند و اشک می‌ریخت آن وقت بیهوشی‌اش را تاب می‌آورد؟

او اصلا زن مقاومی نبود و خواهری هم نداشت تا همدمش باشد. تنها مادر فروزان، همسایه‌ی چندین و چندساله‌یمان برایش همدم بود که او هم مانند او مادر بود و دلنازک.

کنار پریناز نشستم، لبخندی آرامی تحویل صورتش دادم و رد اشک را از روی صورتش پاک کردم.

- من الان باید برم و شاید نتونم تا چند روز دیگه بیام، یه قولی بهم بده.

نگاهش رنگ غم گرفت و سرش را پایین انداخت.

- اگه بهش بگم باهاش فرار نمی‌کنم دوباره الم شنگه به پا می‌کنه.

- نگو، فقط تا برگشتن من دست به سرش کن، این‌بار خودم باید باهاش حرف بزنم.

سرش را بلند کرد. نگاهش همیشه رنگ نگرانی داشت، رنگ یأس و ترس. او هم حق عاشق شدن داشت اما این را هم از او ربوده بودند.

- میدونید که قبول نمیکنه بیاد.

- اگه اون نمیاد من میرم پیشش.

- میشه زود بیاین، اگه داداشم از نقشه باخبر بشه دیگه این‌بار نه من رو زنده میذاره و نه اون رو.

- من گفتم که شاید چند روز برم، شاید هم همین امشب برگردم.

من حتی دقیق حال برادرم را نمی‌دانستم، نمی‌دانستم می‌توانم دل از او بکنم و بیایم یا نه، اصلا حالش چه گونه است؟

فقط می‌دانستم هرچه زودتر باید خودم را به او برسانم. او تک برادرم بود و اگر بلایی سرش می‌آمد چه می‌کردم؟

منی که همیشه دیگران را دعوت به آرامش می‌کردم خودم تاب و تحملش را داشتم؟

دلم رل به خدا سپردم تا آرام شوم. پریناز را راهی کردم و به منشی گفتم تا وقتی که به او خبر ندادم به کسی نوبت ندهد و فعلا نوبت‌های فردا را کنسل کند.

سوار ماشین شدم. دوباره به پدر زنگ زدم و بی وقفه به سمت بیمارستانی که گفته بود راندم.

ادامـه دارد

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۳۳

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

در آن ترافیک و شلوغی دوساعتی در راه بودم و بعد از آن سریع خودم را به بیمارستان رساندم.

نام محمد را به پذیرش گفتم و با گرفتن آدرس خود را به بخش مزاقبت‌های ویژه رساندم.

از دور مادر و پدر و فروزان و مادرش را دیدم که روی صندلی‌های انتظار نشسته بودند و سر مادر روی شانه‌ی خاله اکرم، مادر فروزان بود.

فروزان نگاهش به من افتاد و ابروهایش را در هم کرد. واقعا دلیل عصبانیتش را نمی‌دانستم، من علم غیب داشتم که از حال و روز محمد با خبر باشم؟

صدای قدم‌هایم که نزدیک شد، هم پدر که سرش را در دستانش اسیر کرده بود و هم مادر به سمتم برگشتند.

- سلام، چی شده؟

مادر از جایش بلند شد. چشم‌های اشکی‌اش دلم را آشوب می‌کرد، من طاقت هرچه را که داشتم، ناراحتی او مرا از پا در می‌آورد.

او را در آغوش گرفتم که اشک‌هایش روان شد و شانه‌هایش لرزید.

- سلام دخترم، سلام گندمم، دیدی داداشت چی شد؟ دیدی پسرم رو چطور ناقص کردند؟ دیدی عشق مامان؟

دستم را نوازش وار پشت مادر تکان دادم.

- آروم باش مامان.

- چطور آروم باشم وقتی پسرم داره عذاب میکشه؟

نگاهم به چشمان غم آلود پدر افتاد. او مقاوم بود، مانند همیشه. نه اشک می‌ریخت و نه مویه می‌کرد، نه هیچ وقت گلایه‌اش را از دنیا شنیدم.

اما می‌دانستم این‌بار از درون در حال فروپاشی‌ست، این را بغض صدایش از پشت تلفن، غم چشمانش و دستان لرزانش فریاد می‌زد.

محمد هرچقدر جوان و خام بود، عصای پدر بود و یادم است همیشه همراه پدر بود. از همان وقتی که راه رفتن را آموخت

پدر دستش را گرفت و او را همپای خود کرد تا به قول خودش او را "مرد" بار بیاورد.

از آغوش مادر بیرون آمدم. اشک‌هایش را با دست پاک کردم و بوسه‌ای آرام بر گونه‌اش زدم.

نخواستم بگویم که گریه نکن، چون اگر گریه نمی‌کرد مانند پدر بغض می‌کرد و این بغض لعنتی او را تا مرز خفگی می‌برد.

من اصلا نمی‌دانستم وضعیت محمد چگونه است، نمی‌دانستم بیهوشی‌اش برای داروهاست یا قرار نیست حالا حالا چشم باز کند، پس فعلا ساکت شدم و مادر را دعوت به آرامش نکردم.

با پدر دست دادم اما در آغوش نگرفتمش، یعنی خودش نخواست. می‌دانستم اگر می‌خواست آنقدر محکم دستم را می‌کشید و مرا در آغوش خود می‌فشرد که به قول محمد با این هیکل گنده‌ام در آن آغوش گم می‌شدم. اصلا دخترانگی که سن و سال ندارد، حتی اگر هفتادسالت هم باشد دلت می‌خواهد در آغوش پدرت گم بشوی، آغوشی که دریای احساسات بود.

و پدر هم می‌ترسید در این دریا غرق شود و بغضش بشکند که مرا مهمان آغوشش نکرد.

با مادر فروزان حال و احوال کردم و به فروزان که رسیدم با اخم سرش را برگرداند و به سمت شیشه بزرگ اتاق رفت.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۳۴

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

نفس کلافه‌ای کشیدم و به سمتش رفتم.

مانند او به درون اتاق خیره شدم و با دیدن محمد در میان آن همه دم و دستگاه دهانم باز ماند، او برادر من است؟

هزاران سیم به سینه‌اش وصل بود و حتی لوله‌هم از بینی‌اش عبور داده بودند.

بغض دلتنگی بر گلویم هجوم آورد. پس حالش خراب‌تر از آنی بود که گمانش را می‌کردم!

- چی شد؟

پوزخندی زد.

- مگه برات مهمه؟

من خواهر بودم، حتی اگر سنگی هم بودم حال تک برادرم برایم مهم بود.

خواهر یعنی از جنس زینب برای حسین و فروزان این را نمی‌دانست که گمان می‌کرد من نگران حال او نیستم؟

مگر لرزش صدایم را نشنیده بود که آنقدر بی رحمانه پوزخند می‌زد؟

- من باید شاکی باشم که از دیشب تاحالا بهم خبر ندادید، نه تو.

با سرعت سرش را برگرداند و نگاه عصبی‌اش را به من دوخت. نگاهش از رنگ آتش بود و نمی‌دانستم برای چه دارد توبیخم می‌کند.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

نمی‌دانم در نگاه من چه دید که کم کم اخم صورتش را از هم باز کرد و دوباره به درون اتاق خیره شد.

- ما هم خیلی وقت نیست که فهمیدیم. دیشب تو تصادف موبایل محمد خرد و خاکشیر میشه، هیچ نشانه‌ی دیگه‌ای هم نداشت تا پلیسا بفهمن کیه و به خانواده‌ش اطلاع بدن. تا اینکه عمو اینا نگران شدن که چرا شب نیومد خونه، دیشب رو تا صبح تحمل کردند و ساعت شش صبح افتادن دنبالش، هرجا که می‌دونستن رفتن، خونه دوست و آشنا، حتی به کلانتری هم سر زدند تا اینکه سر ظهر پلیس تماس گرفت. مثل اینکه پلاک رو زیر اون سنگ‌ها پیدا کردند و از روی پلاک تونستن تشخیص بدن ماشین برای عموعه.

یعنی محمدم از دیشب تا ظهر امروز کسی را نداشت؟

قطره‌ای از اشک از چشم‌هایم سرازیر شد.

- زیر سنگ؟

- اوهم، سرعتش خیلی زیاد بود، نزدیک بود با یه کامیون تصادف کنه که فرمون رو میچرخونه و می افته تو دره.

- محمد هیچ وقت با سرعت بالا نمی‌روند.

- واسه همینه که میگم واسش خواهر نبودی گندم، واسه همه شدی همراز الا دادش خودت.

اشک‌هایم را پاک کردم و با تعجب به سمتش برگشتم.

- چی میگی؟

- مح...

- فروزان.

با صدای مادر فروزان، حرفش را نصفه رها کرد و به سمت مادرش رفت.

- جانم.

- برو واسه خاله یه لیوان آب بیار.

فروزان چشمی زیر لب گفت و به سمت انتهای راهرو رفت.

همان لحظه دکتری به سمت اتاق محمد رفت که مادر و پدر با سرعت از روی صندلی بلند شدند و به سمت دکتر هجوم بردند.

- آقای دکتر حال پسرم چطوره؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

سایت آوای خیس

- مادر جان من تازه میخوام برم اوضاعش رو چک کنم، ولی فکر نکنم تغییر کرده باشه، هرچه زودتر باید عمل بشه.

دکتر حرفش را زد و به همراه دکتر دیگر و پرستارها به داخل اتاق رفتند.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــــونه (Miss javani)]

AvayeKhis AvayeKhis

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۳۵

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

آوای خیس
نویسنده: زهرا ای

با رفتن دکترها، مادرفروزان زیر بازوی مادر را گرفت و کمکش کرد تا به سمت صندلی‌ها برود و بنشیند.

پدر هم رفت، اما کمرش... کمرش انگار از درد خمیده شده بود.

و من تنها با تعجب آن‌ها را نگاه کردم و با صدای آرام گفتم:

- عمل چی؟

پدر صدایم را شنید و برگشت اما جوابی نداشت. شاید توقع داشت از عمق غم نگاهش بزرگی فاجعه را در کنم و من تنها او را به خدا سپردم، از خدا خواستم تا مردی که همیشه ملویمان

کمر راست کرده بود و تکیه بود حال نکشند، نابود نشود و اینگونه بغض نکند.

پدر سرش را برگرداند و یک قدم مانده تا صندلی را گذراند و روی آن نشست.

سرش را از بالای صندلی به کاشی سفید بیمارستان تگیه داد و چشم‌هایش را بست.

- ستون فقراتش آسیب دیده، باید عمل بشه.

دستپاچه قدمی به آن‌ها نزدیک شدم.

- خب چرا معتلید؟ خب برید رضایت بدید عمل کنند.

- مشکل اینحاست که ممکن فلج بشه.

با تعجب به سمت فروزانی که بعد از حرفش لیوان آب را به دست مادرش داد برگشتم.

آرام لب زدم:

- و اگه عمل نشه؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

نمی‌دانم چرا گوش‌هایم در تمنای شنیدن حرف امیدوارکننده ای بودند، حرفی که گفتنش غیر ممکن بود اما گوش‌هایم امید واهی داشتند!

مادر که لیوان آب را از دستش گرفت، به سمت من برگشت و دست‌هایش را روی سینه در هم قفل کرد.

- این‌بار قطعا فلج میشه.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای هق هق مادر در سالن خلوت بیمارستان طنین انداخت.

کنار پدر نشستم، باید هر طور شده او را راضی به عمل می‌کردم. نمی‌شد که شایدها را فدای قطعی ها کرد.

دستش را روی شانه‌اش گذاشت که چشم‌هایش را باز کرد و به سقف خیره شد.

- بابا چه بخواین چه نخواین اون باید عمل بشه، چرا منتظرین بهوش بیاد و با شنیدن حقیقت روحیه‌ش رو از دست بده؟

سکوت کرد. مانده بود میان احساسات و منطقش، نه می‌توانست رضا به ریسک بدهد نه حقیقت را نادیده بگیرد.

نفسش را آه مانند بیرون داد و با صدای دورگه و خسته‌ای گفت:

- اگه فلح بشه چی؟

- شما راهی دارید که قطعی خوبش کنه؟

سرش را از روی دیوار برداشت و به من نگاه کرد.

- بیمارستان بهتر...

- بابا خودتون هم می دونید اینجا بهترین بیمارستان تهرانه، چرا میخواین خودتون رو گول بزنید؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۳۶

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

آرام خندید، آرام و تلخ!

- یادته یک بار بهت گفتم گول زدن خودت و خدات یعنی اوج بی ایمانی؟

سرم را تکان دادم. اعتراف به بی ایمانی یعنی اوج درد و این را از لبخند دردناک گوشه‌ی لبش به خوبی می‌شد فهمید.

- حالا من شدم همون یعقوبی که کاری به گرگ و چاه نداره، فقط میشینه پیش خداش و یوسفش رو می خواد، فقط گلایه می‌کنه از خدا که چرا یوسف اون؟ فقط میشینه و شک میکنه به حکمت خدا.

دست چروکینش را در میان دو دستم و گرفتم و آرام با انگشت شصتم نوازشش کردم، که بگویم اگر محمد نیست من هستم که دردش را تسکین دهم.

- به قضا و قدرش ایمان بیار بابا. نشو یعقوب، بشو ابراهیم، مثل ابراهیم اسماعیلت رو بسپار دست اونی که از اول بهت داده.

- محمد هنوز مرد نشده، جوونه، خامه، راه نرفتن رو...

کف دستم را بالا آوردم و جلوی لب‌هابش گذاشتم تا ادامه ندهد.

- محمد قراره راه رفتن رو تا آخر عمر تجربه کنه وواگه غیر از این باشه، مطمئن باشید طاقتش هم داره. هیچ معلی بدون

درس امتحان نمیگیره، خدا هم بدون دادن صبر آزمایش نمیکنه.

دستش را آرام از میان حصار دست‌هایم بیرون آورد و از جایش برخاست.

نگاه هر چهارتامون به پدر بود.

- امضای زیر اون برگه با من، از خدا خواستنش با شماها.

من چشم‌هایم را به معنی چشم روی هم فشردم اما مادر این‌بار مخالفت کرد.

- می بریمش خارج خب، شاید اونجا...

- خاله یادتون رفت دکتر گفت هرچه زودتر باید عمل بشه، میدونید اگه بخواین ببرینش چقدر زمان می بره؟

- پس چیکار کنم من.

پدر نگاه ملتمسانه‌اش را به من دوخت تا مادر را راضی کنم و من سرم را تکان دادم. پدر رفت و می دانست اگر لحظه‌ای شک کند ممکنه‌است نظرش عوض شود و به خارج و

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

دکترهایش فکر کند. اصلا با این وضعیتش محمد توان جابه جایی داشت؟ آن هم آن همه مسافت؟

پدر رفت و من و فروزان و مادرش کلی با مادر حرف زدیم تا دلش آرام گرفت و بعد از انجام کارهای عمل همگی به خانه رفتیم.

هرچند که مادر را به زور بردیم، هرچه ما و دکتر می گفتیم بودن او برای یک فرد بیهوش فایده‌ای ندارد اما دلش طاقت نداشت و وقتی هم که به خانه آمدیم پایش را در یک کفش فرو کرد که می‌خواهم در اتاق محمد بخوابم و مگر ما بیشتر از این توان مقابله با او را داشتیم؟

آن شب را کنار مادر و پدر ماندم اما فردا صبح زود به مطب رفتم.

دلم در کنار محمد بود اما طاقت نیاوردم که مردم را هم معتل کنم. بودن من در آنجا دردی را از محمد دوا نمی کرد اما در مطب شاید درد ده ها نفر را تسکین می دادم.

قبل از ساعت شش مطب را بستم و دوباره به بیمارستان رفتم.

عملش کرده بودند و پنج ساعت در اتاق عمل ماندند اما هنوز دکتر جواب قطعی از عملش به ما نداده بود.

هر یک گوشه‌ای دست به دعا بودیم که دکتر از در وارد شود و بگرید عمل به موافقیت انجان شدم و برادرکوچکم مانند همیشه می تواند راه برود، می‌تواند باز هم مزه بریزد و همه را بخنداند.

اما چیزی که برایم سوال شده بود نیامدن شقایق بود، همان جامش به پسرعمویش وصل بود و حال هیچکس بهتر از او مرهم دردهای محمد نمی‌شد.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۳۷

نویسنده: زهرا الهی

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

تقریبا نزدیک‌های غروب بود که دکتر با رضایت کامل از اتاق محمد بیرون آمد و خبر موفق بودن عملش را داد.

هرچند که دیروز هم، بعد از امضای پدر که با او حرف زده بودم گفته بود احتمال فلج شدن در اثر عمل خیلی کم است و مادر و پدر کمی زیادی ترسیده بودند.

من و فروزان در سکوت به محمد که پشت شیشه در هزاران دستگاه اسیر بود نگاه کردیم.

بالاخره توانسته بودیم بعد از هزاران اصرار و پافشار مادر را به خانه بفرستیم و فروزان قبول کرد که شب را کنارم بماند.

هرچند که دکتر گفت نیازی به همراه ندارد اما مگر دل مادر طاقت می آورد تک پسرش را در بیمارستان تنها بگذارد؟

نفس کلافه‌ای کشیدم، هرچه بیشتربه محمد بیهوش نگاه می کرد دلم بیشتر برای چشمان بازش تنگ می شد.

دل از شیشه کندم و به سمت صندلی ها رفتم که عمو و زن‌عمو و شقایق را در راهرو دیدم.

لبخندی زدم و جلو رفتم که فروزان هم چشم از شیشه گرفت و به سمت آن ها آمد.

- سلام.

- سلام گندم جان، خوبی؟ محمد چطوره؟

- من خوبم عمو، محمد هم ان اشالله بهتر میشه.

زن عمو ان اشاللهی زیر لب گفت و نگاه من به شقایق کشیده شد.

مردمک چشم‌هایش می‌لرزیدند، ترس و دلهره از سر و پایش می‌بارید. انگشتان دستش را در هم قفل کرده بود و آنقدر محکم به هم می فشرد که سفید شده بود.

- خوبی شقایق؟ دلم برات تنگ شده بود.

دست‌هایم را از هم باز کردم و او را در آغوش گرفتم.

- منم همین طور-

این صدای ضعیف و تحلیل رفته برای شقایق شاد و شنگول نبود.

از آغوشش بیرون آمدم. عمو و زن عمو پشت شیشه‌ی اتاق ایستاده بودند و با ناراحتی به محمد نگاه می کردند.

زن‌عمو با چشمانی که آماده‌ی باریدن بود به سمت شقایق برگشت.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- بیا مادر... بیا ببین پسرعموت رو چیکار کردن. خیر نبینن از زندگیشون، معلوم نیست کدوم زهر ماری رو میخورن که هوش نیستن و سرعت ماشین رو بالا میبرن، نگاه بچه‌ی مردم رر چطور لت و پار کردن؟... بیا مادر، بیا.

هم نگاه من و هم نگاه فروزان به سمت لرزش پاهای شقایق کشیده شد. انگار به زور پایش را از زمین جدا کرده بود و به اجبار قدم بر می داشت.

نزدیک فروزان شدم. کارهای شقایق آنقدر آشکار بود که هرمس او را می دید از ترس و دلهره‌ی درونش آگاه می‌شد اما انگار زن عمو و عمو خود را به نفهمی زده بودند و وانمود می کردند شقایق هم نگران محمد است.

- فروزان.

- هوم؟

- گفتی خواهر نبودم واسه محمد که از رازش خبر داشته باشم، این چه رازیه که محمد، داداش من که قبل از تاریکی هوا خونه بود و سرعتش از شصت تجاوز نمی‌کرد با سرعت صد و بیست

ساعت یازده شب تصادف می کنه و می افته گوشه‌ی بیمارستان، این چه رازیه که شقایق، همون که هر روز عادی برای دیدن محمد پر می کشید بعد دو روز اومده ملاقاتش؟ راز ترس تو چشماش چیه؟

سرش را برگرداند و جدی در چشم‌هایم نگاه کرد.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۳۸

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

چشم‌هایش پر بود از سرزنش و عصبانیت!

- چه عجب!

می‌دانستم که زمان زیادی از محمد غافل بودم و دیگر مانند قبل همصحبت هم نمی‌شدیم اما در میان دغدغه هایم فرصتی برای حرف زدن با او، هرچند تلفنی پیدا می‌کردم.

- من چند روز پیش باهاش حرف زدم، اون که چیزیش نبود.

دست‌هایش را در سینه به هم قفل کرد و دوباره به شیشه‌ی اتاق خیره شد.

- منم نمی‌دونم چی شده اما مطمئنم یه چیزی شده، نه شقایق اون شقایق سابقه و نه محمد.

- یعنی بینشون اختلاف افتاده؟

- محمد هیچ وقت برای یه اختلاف اونقدر مست نمی کنه که اون وقت شب با اون سرعت رانندگی کنه و این بلا سرش بیاد.

با حرفش شوک عجبی به بدنم وارد شد، محمد مست کرده بود؟

محمد لب به شرابی زده بود که پدر از همان بچگی در گوشش خواند اگر بو ببرد که نزدیک شیشه‌اش شده است، تنها نزدیک، هیچگاه او را نمی بخشد.

شرابی که پدر او را بدتر از هزاران خلاف می دانست و گفته بود اگر اشتباهی کنید برای جبرانش تا پای جان حمایتتان می کنم اما اگر لب به آن زهرماری بزنید حتی نامتان را هم به زبان نمی آورم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

شراب خط قرمز پدر بود، درست همان زمانیکه پسرک جوانی مست کرده بود و پدر بزرگ را کشت و کمر پدر را که او را عاشقانه می پرستید، شکست، پدر عامل تمام بدبختی ها را شراب می دانست.

فروزان که سکوت من را دید به سمتم برگشت.

- وقتی افسر داشت با پدرت حرف می‌زد شنیدم.

- دیگه محمد چیکار کرد که من بی‌خبرم؟

- محمد آدم تو داری بود، شوخ بوداما غم‌هاش رو برای خودش نگه می‌داشت، همیشه همه رو می خندوند من و اون که با هم یک جا بند نمی شدیم، خودت می دونی که مثل دو تا جونور می افتادیم سر هم و باهم بحث می کردیم اما از یک ماه پیش...

- چرا بهم نگفتی؟

- ازم خواست که بهت نگم، گفت آمادگی گفتن به هیچکس رو نداره، من هم فقط تونستم به خواسته‌ش احترام بذارم. اون... اون حتی برای کار هم به اصفهان نرفته بود.

فروزان با هر حرفش شوکی عظیم وارد می‌کرد و به راستی من این همه از برادرم دور بودم؟

هم می‌خواستم بدانم چه بلایی بر سر اویی که همیشه همه چیز را به بازی می‌گرفت آمده است و هم از ادامه‌ی حرف های فروزان واهمه داشتم.

- عموجان، دکتر نگفته کی بهوش میاد؟

با صدای عمو من و فروزان نگاه از هم گرفتیم و من سعی کردم ذهنم را از میان آن همه هیاهو بیرون بیاورم.

- نه عمو... فقط... فقط براش دعا کنید.

عمو دست‌هایش را به حالت دعا بالا برد و تسبیح در دستش در باد کمی که از پنجره‌ی انتهای راهرو می‌آمد تکان می‌خورد.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمانخونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت-۳۹

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد.

عمو چشم‌هایش را بست و زیر لب دعایی کرد.

زن‌عمو هم چشم از شیشه برداشت و به سمت ما آمد.

- گندم جون نمیذارن بریم تو اتاقش؟ شقایق خیلی بی تابی میکنه، میخواد از نزدیک ببینتش.

در پایان حرفش قطره اشکی از چشمانش چکید و شقایق سرش را با سرعت چرخاند. آنقدر کارش غیر منتظره و با سرعت بود که حتی از آنجا صدای استخوان‌های گردنش را شنیدم.

با تعجب به مادرش نگاه کرد و همین نگاهش گواه دروغ گفتن مادرش بود.

برای دیدن یک نفر آن هم به مدت کوتاه مجوز می‌دادند اما آن نفر را که نمی‌شد به زور به داخل برد.

نمی‌خواستم شقایق را در عمل انجام شده‌ای که مادرش ساخته بود قرار دهم.

هر چند که محمد بیهوش بود و فرقی برای شقایق نمی‌کرد اما نمی‌دانم چه گذشته بود که اینگونه حتی از محمد بیهوش هم هراسان بود.

- نه زن‌عمو، ممنوعه ملاقاته.

با حرفم شقایق سرش را برگرداند و زیر لب نفس عمیقی کشید که از چشم من و شاید هم فروزان که او را زیر نظر داشتین دور نماند.

- ان اشالله خدا از باعث و بانیش نگذره که این بلا رو سر جوون مردم اورده.

زن عمو حرفش را زد و دوباره به سمت شقایق رفت، عمو هم آرام پشت سرش قدم برداشت.

فروزان سرش را نزدیک گوشم کرد و آهسته گفت:

- ندیده بودم مادری دخترش رو نفرین کنه.

- ما که چیزی نمی‌دونیم، چرا الکی می‌ندازی گردن شقایق.

فروزان شانه‌ای بالا انداخت و به سمت انتهای راه رو به راه افتاد اما لحظه‌ی آخر گفت:

- من به حس‌هام اعتماد دارم.

عمو و زن‌عمو و شقایق نیم ساعتی ماندند و بعد رفتند.

هرچند که فروزان اصرار داشت با شقایق حرف بزنم اما واقعا وقت مناسبی نبود و شقایق با آن احوالش توان پاسخگویی نداشت.

یک ساعت بعد پدر و مادر به بیمارستان آمدند اما با اصرار آن ها و فروزان را راهی خانه کردم تا صبح زود که یکی از آن‌ها آنجا بمانند و من به مطبم برسم.

این دوروز برای زود تعطیل کردن وقت خیلی از مریض‌ها را به عقب انداختم، در حالی که بعضی‌هایشان واقعا نیازمند برگزاری هرچه زودتر این جلسات بودند.

برای آخر هفته هم که پس فردا می‌شد از برنامه‌ی تلویزیونی دعوت شده بودم و هنوز نتوانستم متن و موضوع درستی برای صحبت انتخاب کنم.

فردا نزدیک‌های ظهر بود فروزان زنگ زد و خبر بهرش آمدن محمد را داد. هرچند که با اوضاع استخوان‌های شکسته‌اش مخصوصا پاهایش باید چند ماهی رو در بیمارستان بماند اما همین که بهوش آمد دنیایی ارزش داشت.

نمی‌توانستم مطب را به این زودی ببندم و ترجیح دادم حداقل تا غروب را بمانم.

فقط جعبه‌ی شیرینی گرفتم و منشی در مهدکودکی که کمی آن‌طرف‌تر از ساختمان قرار داشت پخش کرد.

یقینا آن‌ها پاک‌ترین و معصوم‌ترین انسان‌های روی زمین بودند که دل‌هایشان به اندازه‌ی دریا وسعت داشت و دعاهایشان با یک آمین مستجاب می‌شد.

هیچ‌کس مانند آن‌ها نمی‌توانست برای زودتر خوب شدن محمد دعا کند.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمانخونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت-۴۰

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

تا غروب بیشتر نتوانستم دوام بیاورم و مطب را تعطیل کردم.

وارد حیاط بیمارستان که شدم پدر را کنار ماشینش دیدم.

ماشینم را جایی در نزدیکی ماشین او پارک کردم که پدر متوجه من شد.

پیاده شدک و به سمتش رفتم.

- سلام بابا.

-سلام دخترم.

- محمد بهوش اومده؟

سرش را تکان داد. غم تو چهره و ماتم چشم‌هایش تمام ذوقم را برای خوب شدن محمد کور کرد.

انگار کمرش بیش از پیش شکسته بود. یقین داشتم که حتی به دیدن محمد هک نرفته بود. او دلخور بود از محمدی که دست به ممنوعه‌هایش گذاشت. همان ممنوعه ای که باز هم نزدیک بود جان عزیزش را بگیرد.

- من میرم تو بیمارستان.

هنوز قدمی از او دور نشدم که صدایم زد. روی پاشنه‌ی پایم چرخیدم و به سمتش برگشتم.

- شوهر کجاست گندم؟

در این میان تنها چیزی که به او فکر نکرده بودم مهبد بود و پدر به هیچ وجه نباید متوجه این می‌شد.

نه می‌دانستم کجاست و نه می‌دانستم چه می کند، در این یک هفته چندباری که به خانه رفتم نبود، شاید در نبود من به خانه می‌آمد شاید هم هرگز نمی‌آمد.

تنها چیزی که درباره‌ی او می دانستم این بود که سرش بی نهایت شلوغ است.

- خونه‌است،... یعنی داره روی یه پرونده‌ی سنگین کار می‌کنه... بعد سرش شلوغه وقتی هم که خونه میاد خیلی خسته‌ست، بهش گفتم نیاد دیگه.

نمی‌دانستم مکث پدر را بگذارم به پای فکر کردن یا باور نکردن حرفم.

- کاری خوبی کردی دخترم، تو هم سعی کن شب زودتر بری خونه، زن که تو خونه باشه خستگی ها رو نصف می‌کنه.

با تعجب نگاهش کردم. پدر زمانی مرا به اجبار و زور به خانه‌ی مهبد فرستاد و حال خودش مرا به رفتن به خانه دعوت می‌کرد.

شاید مهبد راست می گفت گذر زمان آدم را راضی می‌کند.

او یقین داشت روزی همه برای استواری زندگیمان تلاش می‌کنند و من و او آن زمان غرق عشق هستیم اما تنها نیمی از حرفش به واقعیت تبدیل شد.

- اومدی دخترم؟

- آره عمو، بریم.

با شنیدن صدای فروزان به عقب برگشتم.

- من پیش ماشین منتظرتم.

پدر رفت و نگاه من و فروزان همچنان قفل هم بود.

- تو هر چقدر که بتونی رو احساساتت مسلط باشی باز سر دروغ گفتن لو میری، چشمات داد میزنه، صدات می‌لرزه و نمیدونی که چی میخوای بگی.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

قربانی این آرامش

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت-۴۱

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

قربانی این آرامش

لبخندی زدم. خودم هم می‌دانستم که پدر متوجه‌ی دروغ گفتنم شد اما مگر چاره‌ای داشتم؟

پدر هم متوجه‌ی حالم شده بود که به رویم نیاورد اما فروزان بی توجه‌تر از آن حرف‌ها بود.

- کی اومدی؟

- از وقتی شروع کردی به دروغ گفتن.

باز هم بحث را عوض کردم و خودم را زدم به نفهمیدن.

- می‌خوای بری؟

- چرا مهبد نمی‌آد؟

نگاهی به درون بیمارستان کردم و کنجکاو پرسیدم:

- مامان تو بیمارستانه؟

- دعوا افتادید؟

نگاهم را از بیمارستان گرفتم. دگر وقت رفتن بود.

- من میرم داخل، مراقب خودت باش.

منتظر حرف و پرسش بعدی‌اش نشدم و به سمت بیمارستان رفتم، خودم هم جوابشان را نمی‌دانستم.

همین که نزدیک اتاق محمد شدم مادر از در بیرون آمد و رفت تا آبجوش بگیرد.

وارد اتاقش شدم. پلک‌های بازش را که دیدم خدا را با تمام وجودم شکر کردم، دگر از آن همه دم و دستگاهی که به سینه‌اش وصل بود خبری نبود.

چند قدمی به سمت تختش برداشتم. نگاهش به پنجره بود که با شنیدن صدای قدم‌هایم سرش را برگرداند.

هنوز بعضی از اجزای صورتش چسب و پانسمان شده بود اما با وجود آن باز هم لبخند کوچک و مهربانی زد.

- سلام... آبجی.

موقع حرف زدن چشم‌هایش را از درد بست. صدایش آنقدر ضعیف و گرفته بود که هیچی از دلتنگی صدایش کم نکرد.

- سلام عشق من، خوبی آقای راننده؟

دسته گل در دستم را روی پاهای گچ گرفته‌اش گذاشتم و کنارش روی تخت نشستم.

- شنیدم سرعتت به صد و چهل رسیده بود، نامرد بدون من میری تو دور هیجان؟ مگه نمی‌دونستی من عاشق سرعتم؟

- دوست... داشتی مثل من... لت و پار... بشی؟

دستی میان موهای آشفته و لختش کشیدم و نوازشش کردم.

- معلومه که دوست داشتم، ماشالله تخت راحت که داری، هرچی که بخوای سریع آماده‌ست، غذات که همیشه حاضره، تازه کبی کمپوت و شیرینی و گل هم برات میارن، تو از جات هم تکون نمیخوری، چی بهتر از این؟

آرام خندید اما به ثانیه‌ای نکشید که دوباره صورتش را از درد جمع کرد.

اما باز هم کم نیاورد و با لبخندی زیر لب دیوانه‌ای نثارم کرد.

روی صورتش خم شدم و بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم.

آن شب هر چه به مادر اصرار کردم که به خانه برود قبول نکرد و من را فرستاد که باز هم با خانه‌ی خالی و نبود مهبد مواجه شدم.

اما فرداشب دیگر او نتوانست حریف من شود و او را به هر زوری بود به خانه فرستادم.

می‌خواستم کمی با محمد تنها باشم شاید که به حرف بیاید اما آن طور که متوجه شدم او قصد حرف زدن نداشت و باید خودم دست به کار می‌شدم.

منتظر اتفاق یا تلنگری بودم تا مقدمه چینی شود و از طرفی احوال محمد هم کمی روبه راه تر شود.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

نویسنده: زهرا الهی

#پارت_۴۲

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

تقریبا سومین روز بهوش آمدن محمد بود که شقایق و مادرش دوباره به عیادت محمد آمدند.

برای گرفتن آبجوش از اتاق بیرون رفته بودم که آن‌ها را دیدم.

دوباره همان ترس در چشم‌های شقایق فریاد می زد که نمی توانستم معنایش کنم، مانند حال گرفته‌ی محمد که می‌گذاشت به پای درد بدنش اما من می‌دانستم درد او روحش بود.

- محمد بیداره گندم جون؟

همزمان دستگیره‌ی در را پایین مشیدم و در را باز کردم.

- آره زن‌عم...

با چشم‌های بسته‌ی محمد که روبه رو شدم حرفم را خوردم و با لبخندی ساختگی به سمت آن ها برگشتم.

- مسکن‌هایی که می‌خوره خواب آوره، خیلی می‌خوابه. حالا شما بفرمایید داخل.

برق رضایت در چشم‌های شقایق پیدا شد اما طولی نکشید که انگار او هم مانند من نفس‌های نامنظم محمد را درک کرد و فهمید خودش را به خواب زده است.

- زن‌عمو شما بفرمایید بشینید، الان محمد رو بیدار می‌کنم.

- نه... یعنی گناه داره دخترعمو... بذارید بخوابه.

لبخند رضایت روی لب‌های زن عمو نشست، یعنی او باور کرده است شقایق نگران بی خواب شدن محمد است؟

- مامان ما هم بریم دیگه... شاید با سر و صدامون محمد بیدار بشه.

بالاخره با اصرارهای شقایق و تعارف‌های من، نیامده راهی خانه شدند و قول دادند روز دیگر که هم مادر هست و هم محمد بیدار است سر بزنند.

من هم کمی بیرون محوطه قدم زدم، بوی الکل و میکروب بیمارستان حالم را به هم می‌زد.

هر چقدر هم که بیمارستان تمیزی بود باز هم روزی هزاران میکروب روی دیوارهایش می‌نشست.

کمی که حالم بهتر شد به اتاق محمد برگشتم، طبق انتظارم چشم‌هایش باز بود.

- خوب خوابیدی آقا محمد؟

نگاهش را از پنجره گرفت و به من دوخت.

سرش را تکان داد و کمی خودش را روی تخت بالا کشید تا بنشیند.

فلاکس را روی میز گذاشتم و پرسیدم:

- چایی می‌خوری؟

- نه.

- مطمئنی؟ می‌خوایم یه گپ حسابی بزنیم، بدون چایی نمی‌چسبه.

سوالی نگاهم کرد که نگاهش را بی حواب گذاشتم و مشغول چایی ریختن برای خودم شدم.

لیوان چایم را گرفتم و روی مبل نشستم.

- شقایق و مادرش اومدن.

- عه، کی؟

او هم مانند من نمی‌توانست به دروغ اظهار کند.

ادامـه دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

قربانی این آرامش

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۴۳

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

نگاهم را از بخار چای گرفتم و به او دوختم، نگاهش را که به نگاهم می دوخت دیگر نمی توانست حتی همان دروغ دست و پا شکسته را هم بگوید.

- نیم ساعت پیش، خواب بودی.

اما او نگاهش را از من گرفت و به پنجره دوخت.

- دلم براش تنگ شده، چرا بیدارم نکردی؟

- چون برادر من، یه ضرب المثل هست که میگه کسی که خوابه رو میشه بیدار کرد ولی کسی که خودش رو زده به خواب رو نه.

نفس کلافه‌ای کشید و سرش را به زیر انداخت.

او هم می نداست اگر خودش نگوید باز هم از من مخفی نمی ماند.

جرعه از چای ام را خوردم و به او کمی فرصت فکر کردن و نظم دادن به افکارش را دادم.

- قرار نبود چیزی رو از هم مخفی کنیم.

- چیزی نیست که مخفی باشه.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

انگار قصد نگفتن داشت.

چای را روی میز گذاشتم و از جایم بلند شدم.

جلو رفتم و کنار تختش ایستادم. دست به زیر چانه‌اش بردم و سرش را بلند کنم، خواهر نبودم اگر غم چشم‌هایش را نمی خواندم.

- ولی من تو دنیایی از ابهام گیر کردم، درم میاری داداشی؟

- خودم دارم تو این باتلاق دست و پا می زنم، چطوری درت بیارم؟

- نشد نداره، تو جواب سوال هام رو بده، من کمکت می کنم بیای بیرون.

دستم را از زیر چانه‌اش برداشتم و شروع کردم به راه رفتن.

- چی شده که بابا بعد از چند روز هنوز نیومده دیدن شاخ شمشادش؟

سرجایم ایستادم، روی پاشنه ی پاین چرخیدم و منتظر نگاهش کردم.

- یعنی نمی دونی؟

- چرا، ولی نمی دونم چی شده که این شاخ شمشاد پا روی ممنوعه های بابا گذاشته؟

دست هایم را روی سینه در هم قفل کردم و منتظر جوابش شدم. دقایقی گذاشت و بالاخره توانست کلمه ای برای جواب پیدا کند.

- بذار به پای جوونی و خامی.

- به عاقبتش فکر نکردی؟ به این که اگه بابا نبخشتت.

- ازش عذرخواهی می کنم و میگم بار آخر بوده.

- پس بار اول نبوده.

با ترس سرش را بلند کرد. شانه‌اش بالا انداختم، چیزی جز حرف خودش نبود که.

کمی بعد ترس تبدیل به تلخندی گوشه‌ی لبش شد.

- سخته با یه روانشناس درد و دل کردن، ف که میگی تا فریدونکنارش رو میره.

من هم خندیدم و چند قدمی راه رفتم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- آره، مگه میشه جوون بود و واسه تفریح دو پیک بالا نکشید؟

قربانی این آرامش

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۴۴

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

دوباره ایستادم و این‌بار با دلخوری نگاهش کردم. راست می گفت، جوان بود و بدون خطا نمی‌شد اما جوانی که به این راحتی از خطایش حرف بزند دیگر آن محمد مظلوم قبل نبود.

نویسنده: زهرا الی

- اینطوری نگاهم نکن.

سرش را به زیر انداخت و کمی امیدوار شدم. امیدوار شدم که هنوز شرمندگی دارد بابت کارش، امیدواری برای فهمیدن کار اشتباهش و مهم بودن دلخوری من.

- قبول دارم اشتباه کردم، تو که نمی‌خوای محاکمه کنی؟

- نه، امروز قصد قاضی شدن ندارم، فعلا میخوام به عنوان یه خبرنگار فقط رفع فضولی کنیم.

هردویمان تک خنده‌ای کردم و من این‌بار روی تخت، کنار محمد نشستم.

وقتی سکوتم را دید سرش را بالا آورد و سوالی نگاهم کرد.

- راز غم چشم‌های تو و ترس چشم‌های شقایق چیه؟

- می دونستم فروزان همه آمارم رو مو به مو بهت میده.

- نباید از حال داداشم باخبر بشم؟

نفس کلافه‌ای کشید، پر از آه و سوز.

او عاشق بود و مگر می‌شد مسیر عاشقی بدون پیچ و خم باشد؟

- قصد حرف زدن نداری؟

- چیزی برای گفتن نیست.

- باشه، پس من زنگ می زنم شقایق اینا برگردن، بیچاره خیلی دلتنگت بود.

دستم را در جیب مانتویم فرو بردم و موبایلم را در آوردم.

مشغول باز کردن صفحه‌اش شدم که گفت:

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- می‌گم چیزی واسه گفتن نیست، چون باید با گوشت و پوست اون رو درک کنی، وگرنه کی واسه من بهترین هم رازه جز تو؟

قربانی این آرامش

پاور گوشی را فشردم و خاموشش کردم.

- تو بگو چیه، قول می‌دم تا درک نکردم حرفی نزنم.

- خیانت!

آوای خیس

موبایل را بین گوشی و شانه‌ام نگه داشتم و پرونده را بین پرونده‌های دیگر درون کمد گذاشتم.

- خواهرم خیلی ناراحت شد که شام نیومدید.

دوباره گوشی را با دستم نگه داشتم و با دست آزاد دیگرم مشغول جمع و جور کردن بازار شام روی میزم شدم.

- از خواهرتون عذرخواهی کنید، ان اشالله تو یه فرصت بهتر.

با صدای تحلیل رفته‌ای که ناراحتی در آن موج می زد گفت:

- شما که هیچ وقت فرصت ندارید.

در با صدای بدی باز شد و اهورا با سر و صدا و پر نشاط وارد اتاق شد.

دهنش را برای حرف زدن باز کرد که انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام گذاشتم تا ساکت شود.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۴۵

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

در با صدای بدی باز شد و اهورا با سر و صدا و پر نشاط وارد اتاق شد.

دهنش را برای حرف زدن باز کرد که انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام گذاشتم تا ساکت شود. اخم‌هایش را با دلخوری در هم کشید و دهانش را بست.

- من بعدا با شما تماس می‌گیرم خانم سرمدی.

منتظر خداحافظ گفتنش بودم تا گوشی را از گوشم دور کنم که گفت:

- نمیشه.

چشم‌هایم از تعجب گشاد شد و با صدای آرامی پرسیدم:

- چرا اون وقت؟

-این طور که شما گفتید ما باید حدود یک سال با هم همکاری کنیم، و شما میخواین تو تمام این مدت از فعل جمع استفاده کنیم و شما من رو خانم سرمدی صدا کنید؟

مانده بودم چه بگویم، نه می‌خواستم اهورا از مکالمه‌مان با خبر شود و نه می‌خواستم جوابش را بی پاسخ بگذارم، خب راست هم می گفت.

- خب...

- آلاله‌ست اسمم، همه آلا صدام می کنیم، شما هر طور که دوست داری صدا کن.

اهورا که از ایستادن خسته شده بود به سمت میز و پرونده‌ها رفت و این یعنی بدتر شدن هیاهوی آن میز.

با عجله و هراس گفتم:

- من الان مهمان دارم، باید برم بعدا در این باره صحبت می کنیم، روز خوش.

- عه ببخشید، به کارت برس، خداحافظ.

خداحافظ تندی گفتم و تماس را قطع کردم.

- اهورا جان سوگند دست نزن که همه به هم میریزه.

گرچنده‌ی در دستش را سرجایش گذاشت و ابروهایش را با تعجب بالا انداخت.

- به هم ریخته تر از این؟

گوشی را روی صندلی پرت کردم و خودم هم به سمت نیز رفتم تا مرتبش کنم.

- مهم اینه که الان می دونم چی برای چیه.

- همیشه می دونستم تو یه قدرت فوق بشری داری.

سرم را بلند کردم و با نیم خنده‌ای نگاهش کردم.

قربانی این آرایش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

- چیه؟ مگه دروغه؟ تشخیص سوزن تو این بازار کاه یه قدرت فوق بشری می خواد دیگه، مگه نه؟

دوباره مشغول کارم شدم که او هم شکلاتی از روی میز گرفت و روی صندلی وا رفت.

- این وقت شب اومدی مزه بریزی؟

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۴۶

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

صدای چرق چرق باز کرد گوست شکلا تو اتاق پیچید و پس از آن گفت:

- نه، گوشیم رو جا گذاشتم اومدم بگیرمش.

- حالا که گرفتی برو.

با دهانی پر شروع به حرف زدن کرد:

- آی آی، اینجا خونه‌ت نیست که بیرونم می کنیا، دفتر هردومونه.

گوشه‌ی لبم از انزجار بالا رفت که او لبخندی گوشه‌ی لبش نشست، از تمام وسواس های من برای اذیت کردنم استفاده می کرد و واقعا که یک دوست واقعی بود!

- ولی اینجا اتاق کار منه.

- اتاق کارته، نه اتاق استراحتت که آقای محترم.

پرونده ها را از روی میز برداشتم و به سمت کمد رفتم.

- می بینی که مشغول کارم، نه استراحت.

- ساعت یک شب وقت کار نیست.

لحن صحبتیش جدی شد و این یعنی این بار به جای مزه پرونی هایش باید به نصیحت های پدرانه اش گوش دهم.

- کارم تموم نشده.

- پس تکلیف اون زنی که تو خونه منتظرت نشسته چی میشه؟

پشت میزم نشستم و عینک را پشت چشم‌هایم گذاشتم.

- من و گندم یاد گرفتیم شرایط کاری هم دیگه رو درک کنیم.

از روی صندلی بلند شد و جلو آمد. روی میز خم شد و کف دست‌هایش را به نیز چسباند.

- ولی یاد نگرفتید هم دیگه رو درک کنید.

نفس کلافه‌ای کشیدم و ترجیح دادم سخنانش را بی پاسخ بگذارم. گوشم پر بود از حرف‌هایش.

مشغول مطالعه پرونده شدم و همچنان سنگینی نگاهش را حس می کردم.

ثانیه ها گذشت و وقتی از من جوابی نشنید خودش به حرف آمد.

- فکر کردی نمی دونم چند وقته شبا اینجا میخوابی؟

دوباره حرفش را بی جواب گذاشتم و مشغول کارم شدم که این بار بعد از چند دقیقه خونش به جوش آمد و فریاد زد:

- با تو ام مهبد.

سرم را بلند کردم و بلند تر از او فریاد زدم:

- کار دارم که می مونم.

- تو که اهل این کارها نبودی.

عینک را از رود بینی‌ام برداشتم و با ابروهای بالا انداخته نگاهش کردم.

- کدوم کار؟

- خیانت!

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۴۷

موهای پریشانش را از روی پیشانی‌اش کنار بدم و آرام مشغول نوازش کردنش شدم.

کمی زود بود، کمی نه، خیلی برای شکست خوردنش زود بود.

او اول راه بود و با سرعت به انتهایش رسید. به یاد حرف‌هایم با مها افتادم، گمان نمی‌کردم آه مها این بلا را بر سر او آورده باشد، نه عاشقی به مهربانی مها می توانست شکست عشقش را از خدا بخواهد و نه خدا آدم بی گناهی مانند محمد را مجازت می کرد.

محمد تنها عاشق شده بود، عاشق شقایق، کسی که بر خلاف ظاهرش دلش با او نبود.

بی اختیار آهی کشیدم که پلک‌هایش تکان خورد.

کم کم پلک‌هایش را باز کرد و چشمان خمارش را به من دوخت.

- چه عجب، بیدار شدی آقای خوش خواب.

با صدای تحلیل رفته و آرامی گفت:

- دست خودم نیست، همه‌ش میخوام بخوابم.

- واسه قرص‌های مسکنه که می‌خوری عشق آبجی.

لبخندی زد و پلک‌هایش دوباره بی جان روی هم افتادند.

- دیگه نمی‌ذارم بخوابی‌ها، پاشو، پاشو یه قهوه برات درست می کنم که دیگه نخوابی.

با چشمان بسته لبخند ضعیفی زد و گفت:

- قهوه با شکر؟

لبخندی زدم و فلاکس را از روی میز برداشتم.

- معلومه که با شکر.

دو لیوان روی میز را پر از آبجوش کردم و پودر قهوه را درون هر یک ریختم.

شکر را از درون کشوی کمدش برداشتم و مشغول ریختن شدم.

- پاشو دیگه، الان باز خواب میری.

پلک‌هایش را از هم باز کرد و سعی کرد کمی بنشیند.

بالا کشیدن آن پایی که تا بالای زانو در گچ فرو رفته بود برایش سخت بود.

لیوان را به دستش دادم و خودم روی مبل کنارش نشستم.

- قهوه با شکر هم تلخه، اون وقت مهبد چطور بدون شکر می خورتش؟

- سلیقه‌ایه دیگه، اون عاشق همه چیزهای تلخه.

- پس چطور یک زن شیرین مثل تو گرفته؟

ادامـه دارد

قربانی این آرامش

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۴۸

فنجان را از لبم دور کردم و آرام خندیدم.

- مگر اینکه تو از خواهرت تعریف کنی.

همان لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد.

آن را از روی میز برداشتم و با دیدن شماره‌ی مادر دکمه‌ی وصل تماس را زدم.

- سلام قربونت بشم، خوبی؟

- سلام دخترم، من خوبم، تو چطوری عزیزم؟ الهی قربونت بشم، حتما دیشب نخوابیدی، نه؟

- چرا مامان، خیلی خوب خوابیدم.

- به من دروغ نگو، من و بابات الان داریم میایم، تو برو خونه‌ت استراحت کن، خودت هیچی، اون شوهر بیچاره‌ت هم بی آب و غذا مونده.

- حالا دو ساعت کسی از گرسنگی نمی‌میره، شما می‌مونید یکم بیشتر استراحت می‌کردید.

- نه، خونه دلم قرار نمی‌گیره.

به سمت محمد برگشتم و با خنده گفتم:

- آها، پس نگران من و مهبد نیستید، نگران شازده پسرتونید که یک وقت بد نگذره بهش.

محمد هم آرام خندید و "حسودی" زیر لب گفت.

زخم‌های سر و صورتش نه می‌گذاشت قشنگ بخندد و نه حرف بزند.

- خب پسرم مریضه، تازه بهوش اومده.

- باشه، منم باور کردم که اون رو بیشتر از من دوست ندارید.

آخر حرفم را با خنده چاشنی دادم تا مبادا مادر حرفم را باور کند و دلخور شود.

او هم خندید و بعد از خداحافظی گوشی را قطع کرد.

-می‌خوای بری؟

گوشی را روی میز گذاشتم و به سمتش برگشتم.

- هر وقت مامان اومد آره.

- میشه نری؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

آنقدر مظلومانه این حرف را زد که یاد بچگی‌هایش افتادم و بی اختیار خندیدم.

- چرا خب؟

سرش را به زیر انداخت و مشغول بازی کردن با انگشتانش شد.

دیگر فرقی با یک پسر بچه‌ی چهار ساله نداشت.

- اگه... اگه شقایق بیاد... من چیکار... کنم؟

- دیوونه مگه شقایق می‌خواد بخورتت؟ خب میاد عیادتت و میره دیگه.

- نمیخوام ببینمش.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الهی
آوای خیس

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

#پارت_۴۹

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشتم.

- تو قوی تر از این حرف‌هایی محمد، اصلا تا حالا از خودش پرسیدی که اون پیام ها درسته یا نه؟ امروز هر کاری از دست هکر ها بر میاد.

- اصلا چرا باید کاری کنه که هکرا بخوان هکش کنن؟ بعد هم پرسیدم، هزار بار پرسیدم، حتی اون شبی که با چشم‌های خودم اون دوتا رو دیدم پرسیدم ازش، گریه کرد، گفت آروم باشم، گفت درستش می‌کنه، گفت بعدا حرف می زنیم اما اگه کار خودش نبود که اینطوری نمی گفت، می‌گفت اشتباه فکر...

دست‌هایش می لرزید و چشم هایش مانند صورتش به خون نشسته بود. انگار رگ‌هایش چشمش پاره شده بودند و سرخی خون‌هایش جلوی دیدش را می گرفتند.

از روی میز لیوان آبی پر کردم و با سرعت به دهانش نزدیک کردم که یک نفس آن را سر کشید.

- چند تا نفس عمیق بکش داداشی.

چشم‌هایش را بست و نفس های عمیقی کشید تا آرام شود.

پشیمان نبودم از پیش کشیدن حرفی که او را تا این حد عصبی کرده بود، شاید اگر اینگونه جلوی من فریاد نمی زد و اشک نمی ریخت از درون منفجر می شد و آن وقت با هیچ عمل قلبی نمی‌شد زخمش را ترمیم کرد.

-اگه یک بار... فقط یک بار بهم... بهم می گفت گورم رو گم کنم... می گفت دوستم نداره... می گفت... مرد زندگیش نیستم می رفتم، برای همیشه.

چشم‌هایش را بسته بود و این باره با نظلومیت و صدای تحلیل رفته ای سخن می گفت. آنقدر معصومیت صدایش بیداد می کرد که دلم برایش کباب شده بود.

نمی توانستم بی دلیل و مدرک شقایق را گناهکار بدانم، چون به قول محمد حتی یکبار هم رسم بی معرفتی را پیش نگرفته بود، تنها چیزی که همیشه و همه جا گناهکار بود سرنوشت بود و گناهکار تر از آن آدم‌هایی هستند که خود را به دست او می سپارند.

- نمی‌تونستی، حتی اگه می گفت هم تو اونقدر عاشق بودی که نتونی ترکش کنی.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمانخونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

نویسنده: زهرا الهی

#پارت_۵۰

چشم‌های خمارش را از هم باز کرد. انگار باز هم قرص کار خود را کرده بودند و او را می خواستند در عولم خواب و بی خبری فرو ببرند و او تمام سعیش را می کرد تا بیدار بماند.

این قرص ها تنها او را از درد پاهایش رها نمی کرد، بلکه مرهمی می شد بر درد قلبش.

- دردش که کمتر بود... اون وقت... اگه خودش می گفت... دردش کمتر بود... غرورم کم...کمتر می شکست... تا...

خمیازه ای کشید و ناتوان تر از قبل ادامه داد:

-تا الان که... یه عوضی مدرکش... مدرکش رو برام بفرسته.

بالاخره تسلین شد و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

- ای کاش دوز این قرص ها را بیشتر کنند... خواب خیلی شیرینه.

دقیقه‌ای نگذشت که صدای نفس های منظمش نوید خواب آرامش را دادند.

مهبد

با کلافگی نگاهش را از شیشه برداشت و به ضبط دوخت.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- تو تا کی می خوای از این آهنگ های مضخرفت دست برداری؟

بدون آنکه نگاهش کنم شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- به نظرم که خیلی هم آرامش بخش.

دست درون کیفش کرد و همانطور که دنبال وسیله‌ای بود گفت:

- بیشتر عصاب خرد کنه تا آرامش بخش.

نگاهی به او کردم که با لبخند سرش را بلند کرد و فلشی را از کیفش در اورد.

- یافتمش.

خنده‌ام گرفت و دوباره به جلو خیره شدم.

- تو اون موقع که من رو یافت کردی هم اینقدر خوشحال نشدی.

فلش را از درون ضبط بیرون آورد و سرش را به سمتم متمایل کرد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- از کجا می دونید آقا؟

ابروهایم را بالا انداختم و به او نگاهی کردم.

- یعنی داری اعتراف می کنی که خیلی از ذوق کردی.

هردو نگاهمان را از هم گرفتیم و او مشغول تنظیم فلش خودش شد.

- خب آره، هر کس از یافتن چنین وکیل باکفایتی خوشحال میشه. هرچی باشه صحبت اون همه ارثه که قراره زنده‌ش کنه.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۵۱

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

تک خنده‌ای کردم، همیشه دنبال رو دستی زدن به من بود، کاری که گندم هیچ وقت نمی کرد. او همیشه صادق بود و مهربان اما به قول آلاله زندگی آرام همیشه به درد نمی خورد، باید گاهی دروغ گفت و دعوا کرد، باید شوخی کرد و خندید، باید لجبازی کرد و لوس شد تا قدر دقایق کم خوب را دانست.

آهنگ جلفی در ماشین پخش شد، آهنگی که نه نام خودش را نی دانستم و نه نام خواننده‌اش را و علاقه ای هم به دانستنش

نداشتم اما آلاله با لبخند رضایت بخشی به روبه رویش خیره شد.

زیر لب جوری که او هم بشنود گفتم:

- خودش کم بود، آهنگاش رو هم باید تحمل کنیم.

با اخم‌هایی در هم رفته به سمت من برگشت.

- چیزی گفتی؟

- کی؟ من؟

- نه، خرمش رجب.

از لحن پر از حرصش خنده‌ام گرفت اما سعی کردم خودم و قیافه ی جدی ام را حفظ کنم.

- من زبون خر رو نمی فهمم، شما که صداش رو می شنوید باید بهتر بدونید چی گفته.

چند ثانیه ای به سکوت گذشت که به سمتش برگشتم و با دیدن چشم‌های گرد شده‌اش دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و آرام خندیدم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

- خیلی... خیلی بیشعوری.

بلند تر از قبل به قیافه‌ی مات و مبهوتش خندیدم که اخم‌هایش را در هم کرد و سرش را به سمت پنجره برگرداند.

خداراشکر که امشب به دلیل تعطیلی یک هفته ای و سفر بیشتر افراد ها، خیابان های تهران خلوت بود وگرنه تا به حال هزار مرتبه تصادف کرده بودیم.

دقایقی به سکوت گذشت و او توقع داشت نازش را بکشم اما من مرد این حرف ها نبودم.

در تمان سال هایی که مرد گندم بودم سعی می کردیم با حرف و گفتگو مشکلاتمان را حل کنیم. گاهی دلخور می شد اما دلخوری هایش هایش اینگونه نبودند، تنها کمی سرد می شد، مهربانی هایش را کمتر خرج می‌کرد و به جای عشقم، مهبد صدایم می زد، تنها رفتارهایی می کرد تا مرا متوجه ی ناراحتی اش کند و هیچ گاه سعی نکرد به تلافی کارهایم مرا هم ناراحت کند.

ادامـه دارد

قربانی این آرامش

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۵۲

آخر این سردی هایش هم با یک گفتگوی آرام آنقدر گرم و عاشقانه تمام می شد که گاهی دلم آن قهر و دلخوری ها را می خواست.

شاید هم من در برخورد با آلاله کمی زیاده روی می کنم و این هم باعثش خود آلاله هست که نگذاشت حرمت های بین من و گندم بین من و او هم باقی بماند، عقیده داشت بین دو دوست باید اول صمیمیت حکمرانی کند و بعد احترام.

بالاخره خودش طاقت نیاورد و پس از بیست دقیقه با اخم‌های درهم بگو صورتی درهم رفته به سمتم برگشت.

- انگار اصلا برات مهم نیستم، نگه دار می خوام پیاده بشم.

نیم نگاهی به او کردن و سعی کردم سرعتم را کمتر کنم تا زمان بیشتری برای صحبت کردن داشته باشیم.

- ولی هنوز نرسیدیم.

- پیاده م کن خودم میرم.

- این وقت شب یه دختر تنها رو وسط خیابون خلوت تنها ولش کنم؟

دوباره نیم نگاهی به او کردم. سخت بود هم حواسم به جاده باشد هم به اویی که به این زودی بغض کرد اما آنقدر مغرور بود که حاضر نبود اجازه ی باریدن قطره ای از آن را بدهد.

- اون وقت... اون وقت ایت وقت شب... بودن من با تو که یه مرد نامحرمی... خطر...

نگذاشتم حرفش تمام شود. با اخم‌های درهم به سمت او برگشتم که خود او هم ترسید و ترجیح داد دیگر ادامه ندهد.

حرفش سنگین بود، حداقل برای منی که حتی به خواست خود او دستش را می گرفتم سنگین بود.

سکوت و قیافه‌ی هراسانش را که دیدم نگاهم را از او گرفتم. عصابم با حرفش خرد شده بود اما نمی حواستم بیشتر از این این بحث مسخره که با شوخی شروع شده بود را ادامه دهم.

- نگه دار می خوام پیدا بشم.

-میشه تمومش کنی، یه شوخی بود که تموم شد و رفت پی کارش.

- نه...

قطره‌ی اول اشک که از چشم‌هایش جاری شدند ادامه نداد.

قربانی این آرامش

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۵۳

قربانی این آرامش

من هم نتوانستم طاقت بیاورم، باور نمی کردم که این بحث کوچک و پیش پا افتاده او را تا این حد ناراحت کند که بخواهد حرف از بی اعتمادی بزند و اشک بریزد.

- نگه دار.

- اینجا اتوبانه، صبر کن یکم جلوتر می ایستم.

انگار توقع داشت که مانع از رفتنش بشوم و اصرار کنم تا بماند که دلخوری تر از قبل سرش را برگرداند و به شیشه تکیه داد.

قصد هم همین بود، همین که گوشه ای بایستم و در آرامش با هم سخت بگوییم.

بالاخره جای پارکی پیدا کردم اما قبل از آنکه دست او به سمت دستگیره برود قفل مرکزی را زدم.

چند باری دستگیره را تکان داد تا در باز شود اما بی فایده بود.

- با هم حرف می زنیم بعد هر جا که دوست داری برو.

به تلاش کردنش ادامه داد که با کلافگی گفتم:

- می دونی که تا من نخوام اون در باز نمیشه، پس تلاش نکن.

با حرص "اهی" زیر لب گفت و دستگیره را رها کرد.

آرام سر جایش نشست اما سرش را برگرداند.

- واقعا با یه شوخی اینقدر ناراحت شدی؟

جوابم را نداد و مشغول بازی کرد با انگشت‌های دستش شد.

امشب لاک آبی هم رنگ شال و مانتویش زده بود.

- فکر می کردم با جنبه تر از این ها باشی.

-وقتی... وقتی بابام مرد، داداشام شدن نامرد روزگار و پشت پا زدن به خواهر کوچکترشون که هیچ پشت و پناهی نداشت... منی که یه روز تو ناز و نعمت پدرم بزرگ شده بودم حالا هیچ مرد با معرفتی تو زندگیم نبود ولی... ولی...

صدایش بغض داشت و همین حالت بچگانه‌ی صورت و صدایش را مظلوم می کرد.

با اینکه بیست و خرده‌ای سن داشت اما مانند دخترانه پانزده ساله بود.

- ولی تو که اومدی فهمیدم هنوزم میشه تو زندگیم یه مرد باشه که بشه حامیم و پشتیوانم ولی خب...

این ولی گفتن ته دلم را خالی کرد.

- و با یه شوخی مسخره، فکر کردی که من اون مرد نیستم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (مـــــــحـــا)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۵۴

سرش را بلند کرد و چشم‌هایش اشکی اش را به من دوخت.

- نه... تو خیلی خوبی اما... اما هنوز من رو مثل گندم می بینی، سعی می کنی رابطمون رو شاد کنی اما باز هم می خوای من همون گندمی باشم که تو همه ی مراحلش منطقی بود... با این کارت فکر می کنم اضافیم، فکر می کنگ اومدم تا جای گندم رو بگیرم.

با حیرت به او نگاه کردم. او کجا گندم کجا؟ آن ها با هم فرسنگ ها فاصله داشتند، می خواستم بگویم که او با گندم برایم فرق دارد اما زودتر به حرف آمد و مانع شد.

- من زنی نیستم که با حرف و منطق آروم بشم، می دونی زن‌ها خیلی بی منطق هستن، می خوان که همیشه طرف مقابلشون نازشون رو بکشه، میخوان که همیشه عزیز باشن، وقت های ناراحتی با منطق اروم نمیشن، باید روی احساساتشون کار کنی چون اونا احساسین.

- ولی گندم اینطوری نبود...

خندید، تلخ!

- دیدی... دیدی که من رو با اون یکی می بینی، می خواستی بگی نه ولی بهت ثابت شد.

انگار راست می گفت، حرفی از دهانم بیرون پرید که خودم را لو داد.

سرم را پایین انداختم و آرام سعی کردم گَندَم را توجیه کنم.

- فقط می خواستم بگم گندم هم یک زنه خب.

- اما اون این همه سال بین اون همه کتاب لعنتی خودش را غرق کرده که بشه یکی که همه ازش راضی باشن اما من اینطوری نیستم، چون من می خوام خودم باشم، دیگران هم

همینطور من رو بخوان. اگه الان دارم حرف می زنم فکر نکن با حرف زدن آروم میشم، من وقت هایی که ناراحتم نیاز دارم بهم محبت کنی، نازم رو بکشی،بغلم کنی، برام کادو بخری و سورپرایزم کنی، می فهمی؟ من نیاز به محبت و هیجان دارم، نه حرف. من گوش شنوا نمی خوام من مرد عمل می خوام.

سرم را بلند کردم. انگار حالش خراب بود، از اول شب کمی بی حال بود اما گمان نمی کردم به اینجا بکشه.

- می فهمی چقدر برام سخته که همش من رو جای گندم می بینی؟ که همه ش من رو با اون مقایسه می کنی؟ که همه ش می خوای منم شبیه اون باشم.

- من... من این هایی که میگی رو بلد نیستم وگرنه تو و گندم برای من خیلی فرق دارید.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا ای

سایت آوای خیس

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــــــــونه (مـــــــحـــےا)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۵۵

AvayeKhis AvayeKhis

قربانی این آرامش

- باید یاد بگیری، چون تو یه خواهر داری که به جای یه برادر مغرور و خشک به یه برادر حامی و مهربون نیاز داره، تو شاید بابای یه دختر بشی که اگه یه روز نخوای نوازشش کنی دل کوچکش می شکنه و تو...

سرش را پایین انداخت و با خجالت و حیا ادامه داد:

- و اگه می خوای دوستیمون ادامه داشته باشه، باید سعی کنی یک مردی باشی که زن ها را بشناسه، غرور خوبه، خیلی هم خوب اما وقتی یک زن کنارته و سعی می کنی نادیده اش بگیری یعنی اون زن رو شکستی.

آنقدر مات و مبهوت به او و حرف‌هایش بودم که خیلی راحت خودش را روی من کشید و قفل مرکزی را فشرد.

دستگیره را در دست گرفت و خواست در رو باز کند که گفتم:

- نرو.

- حالم بده، نیاز به تنهایی دارم.

- هر وقت حالت خوب شد بهم زنگ بزن، منتظرتم.

شاید می خواستم با حرفم بگویم او برایم مهم تر از آنچه است که فکرش را می کند.

یک امشب کنار گذاشتن غرور چه اشکالی دارد.

در را باز کرد و پیاده شد و رفت. رفت و مرا با دنیای جدیدی تنها گذاشت، دنیایی که برای با تو بودن باید واردش می شدم.

او راست می گفت، همه زن ها گندم نیستند که اگر بودند تمام زن ها آنقدر غرق زندگی دیگران می‌شدند که آرامش زندگی خودشان را فراموش می کردند و بهتر از آن این بود که همه‌ی مردها مانند من نیستند آن وقت هیچ مردی پابند زندگی نمی شد.

قبول داشتم که در این جدایی خودم هم گناهکار بودم، خودم و شغلی که به هوای پیشرفتش تمام زندگی‌ام را به پایش ریختم و قید عاشقانه‌هایم را زدم.

شاید می ارزید، می ارزید به این اسم و رسمی که پیدا کردم، می ارزید به پیدا کردن دوستی مانند آلاله و می ارزید به...

گندم

پا از کلانتری بیرون گذاشتم و با سردردی فجیع به سمت ماشینم قدم برداشتم.

سر و کله زدن با خانواده ای که هنوز فکر می کردند در عهد قاجار زندگی می کردند و دختر محکوم به ازدواج اجباری بود مانند یاسین خواندن در گوش خر بود.

ادامه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

سویچ را در ماشین چرخاندم و به هوای تاریک خیره شدم، به محمد قول داده بودم که زود برگردم اما انگار بدقول شده بودم.

ماشین را که روشن کردم صدای پیامک گوشی روی داشبورد بلند شد.

" ببخشید گندم جون، شرمنده‌ام بابت حرف‌های خانواده‌ام. امیدوارم از دستشون ناراحت نشید."

لبخندی به پاکی او زدم، من تنها پزشکی بودم که قصد کمک کردن داشت و آنقدر از این حرف ها شنیدم که برایم عادی شده بود، شاید روزی چندین بار صفت فضول و روانی و بیکار و... را به ریشم می بستند اما این حرف‌ها بیشتر به من انرژی می داد تا به کارم ادامه دهم و ذهن‌های خاک خورده را تمیز کنم.

برایش نوشتم" برام مهم نیست دیگران چی میگن، فقط خودم مهم هستم و کسایی مثل تو که دوستم محسوب میشن.

شب خوش پری دریایی، همیشه قوی باش."

ماشین را روشن کردم و به سمت بیمارستان رفتم. می دانستم که محمد از دستم بسیار دلخور است اما اگر بشنود امروز چه غوغایی را پشت سر گذاشتم حتما درکم می کند.

دوباره صدای پیامک آمد. خیابان خلوت بود و چند لحظه ای چشم از او برداشتم تا جوابش را بخوانم.

" هیچ کس مثل اون نمیتونه بهم بگه پری دریایی، با کار امشبش فهمیدم که واقعا میخوامش."

نفس کلافه ای کشیدم. وحید آنقدر عاشق بود که دچار جنون شده بود.

امروز که برای پریناز خواستگار آمده بود درنگ نکرد و چاقو فرو کرد تو شکم پسرک و این پریناز دیوانه تر بود که می خواست با اویی که دچار اختلال روانی شده بود ازدواج کند.

و از آن همه بدتر خانواده ی پریناز بودند که هیزم آتش رو بیشتر می کردند و سعی می کردند او را به زور و اجبار شوهر دهند، آن ها حتی با آمدن پریناز و وحید به نزد من هم

مخالفت می کردند و به قول خودشان من ذهن آن ها را خراب می کنم.

نیم ساعت بعد به بیمارستان رسیدم.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (مـــــــحـــا)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۵۷

سعی کردم قبل از پیاده شدند چشم‌هایم را ببندم تا شاید کمی از سردردم بهتر شود اما انگار هر ثانیه‌ای که می گذشت بدتر می شد.

با کلافگی بیخیال استراحت شدم و در را باز کردم.

باد خنک که به صورتم می خورد کمی حالم را جا آورد.

نمی‌خواستم وارد بیمارستان و فضایی که بوی الکل می داد شوم اما هرچه بیشتر دیر می کردم محمد بیشتر آزرده می شد.

بیخیال حال خوش شدم و به سمت اتاقش قدم برداشتم.

وارد راهرو که شدم شقایق را مشغول آب خوردن دیدم.

پس حدس محمد درس بود، دلش گواه بد می داد و ای کاش نادیده اش نمی گرفتم.

لیوان را یک نفس سر کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

لیوان پلاستیکی در دست هایش مچاله می شد و انگار تمام حرصش را سر آن خالی می کرد.

از ترش آبرو بود یا از درد عشق نافرجام؟

- به به، دختر عموی گل.

هین بلندی کشید و لیوان از دست‌هایش رها شد.

با ترس و با نفس های بلند به سمتم برگشت.

با تعجب نگاهش کردم که دستپاچه گفت:

- س... سلام دخترعمو... ببخشید، یکهویی اومدید ترسیدم.

لبخندی به رویش زدم و خم شدم تا لیوان را درون سطل زباله بندازم.

- مراقب این قلبت باش شقایق خانم، از مال داداشم خوب مراقبت کن.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

کمرم را راست کردم و نگاهش کردم که با سرعت سرش را پایین انداخت.

- اوه، تو که اهل خجالت نبودی.

- می خواین بگین نمی دونید؟

اخم‌هایم را در هم کردم و مشکوک نگاهش کردم.

- چی رو؟

سرش را بالا آورد و مطمئن نگاهم کرد.

- محمد گفت بهتون نمیگه چون نمی‌خواد مزاحم زندگیتون بشه و من رو خراب کنه اما شما زرنگ تر از این حرف هایید که نفهمیده باشید، مگه نه؟

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Z@r)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۵۸

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و لبخندی به رویش زدم.

او هر که بود سر سفره‌ی عمو بزرگ شده بود و ذاتش خراب نبود.

اگر راه را کج رفته بود باز روی جوانی و خامی بود وگرنه او هنوز هم پاک بود.

- خب حالا که مچم رو گرفتی و کار من رو آسون کردی، به همین سادگی نمیتونی از دستم در بری‌ها.

خندیدم تا کمی از ترس درونش کم شود، تا بفهمد هرچه بین او و محمد گذشته است، بین آن هاست و من از نگاه خودم قضاوت می کنم نه بر اساس حرف‌های محمد.

او هم آرام خندید و من مطمئن شدم که اگر چیزی می گوید از روی ترس نیست و همچون واقعیت هست.

- خب، من اول برم با داداش و عموا‌ینا سلام و علیک کنم و بگم با تو کلی کار دارم، وگرنه زن عمو به زور هم که شده تو رو می شونه کنار محمد.

سرش را پایین انداخت و با صدایی که غم و ناراحتی‌اش فریاد می زد گفت:

- هرچی من و محمد سعی کردیم از هم فرار کنیم بالاخره امشب مامان تونست کاری کنه ما با هم روبه رو بشیم.

شانه‌اش را آرام فشردم و با مهربانی گفتم:

- درست می‌شه همه چیز، به خدا بسپار.

دستش را روی دستم گذاشت و با لبخند گفت:

- مرسی که از روی حرف‌های محمد قضاوتم نکردی.

مهبد

دوباره به پهلوی سمت چپم برگشتم.

موبایلم را روشن کردم و نگاهی به ساعت انداختم؛ سه نصف شب بود و هنوز نتوانستم چشم روی هم بگذارم.

نگران آلاله بودم، با حال خرابی رفت و من نتوانستم کاری کنم.

دلم هم نمی خواست پیام بدهم، خود او گفت می خواهد تنها بماند و قصد نداشتم تنهایی‌اش را خراب کنم؛ هر وقت که حالش خوب شد حتما پیام می داد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

اصلا شاید حالش خوب شده باشد و یادش رفته خبرم کند، یا گمان کرده است خواب هستم و نمی خواسته تا مزاحمم شود.

سعی کردم همین گونه خودم را دلداری دهم تا قلبم آرام بگیرد و بتوانم کمی بخوابم اما بی فایده بود.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــون ه (Z@r)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۵۹

تا هفت صبح تنها توانست نیم ساعتی چشم روی هم بگذارم.

سریع از جایم بلند شدم و اتاق را مرتب کردم، نمی خواستم اهورا بفهمد امشب هم به خانه نرفتم.

هفته‌ی پیش که من را در این اتاق دید دعوای حسابی بینمان راه افتاد.

وارد اتاق کارم شدم و سعی کردم خودم را با پرونده ها سرگرم کنم اما باز هم چشمم به پرونده ی آلاله که می‌خورد همه چیز خراب می شد.

من در تمام عمرم تنها با گندم عاشقانه کردم، گندمی که خصوصیاتش با آلاله فرسنگ ها فاصله داشت.

شاید آلاله راست می گفت، او مانند باقی زنان بود و آن که فرق داشت گندم بود، گندمی که همیشه صبور بود و با منطق.

شاید او هم مانند آلاله ناز کشیدن‌های بی دلیل، مهربانی‌های یکهویی، عزیزم گفتن های همیشگی و آشتی کردن تنها با یک آغوش و بوس را می خواست اما سعی می کرد مرا وادار به کاری که با روحیاتم سازگار نیست نکند.

دستی به پیشانی ام کشیدم، گندم آنقدر غرق زندگی خودش بود که حتی مرا نمی دید اما نمی خواستم آلاله را به عنوان یک دوست از دست بدهم.

از جایم بلند شدم، تصمیمم را گرفتم، تصمیمی که نه تنها به سود آلا بلکه برای خودم هم بود.

نگاهی به منشی کردم.

- کسی تو اتاق اهوراست؟

آقای یوسفی سرش را از درون پرونده بیرون آورد و گفت:

- نه جناب، تازه از اتاقش بیرون اومدن.

بدون در زدن در را باز کردم و وارد اتاقش شدم.

سرش را با تعجب از درون کاغذی بیرون آورد و نگاهم کرد.

با دیدن من اخم‌هایش را در هم کرد.

- در زدن بلد نیستی؟

دلخور بود و من هم حوصله‌ی این اخلاق گندش را نداشتم اما مجبور بودم، او بهترین کسی بود که خود را تمام و کمال وقف خانواده اش کرده بود و از همه مهم تر او تنها کسی بود که با تمام گند اخلاقی هایش رفیقم محسوب می شد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Z@r)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۶۰

روی مبل کنار میزش نشستم و اشاره ای به کتاب باز جلویش کردم.

- جمع کن این بساط رو می خوام باهات حرف بزنم.

جدی سرش را درون کتاب فرو برد و مشغول خواندنش شد.

- کار دارم، باشه برای بعد.

خودم را روی میز خم کردم و کتابش را بستم.

این بار ابروهایش را بیشتر در هم فرو برد.

- واسه من ادای آدم های با مسئولیت رو در نیار که می درنم حتی شش ماه

شده که با گندم حرف نزدی، در ضمن قبلا هم گفتم تو و سوگند باعث و بانی این ازدواج نبودید، خودمون خواستیم.

- حوصله ی بحث های تکراری رو ندارم.

سر جایم نشستم و پایم را روی پای دیگر انداختم.

- اونقدر وقت اضافه ندارم که بخوام بحث های تکراری بپردازم.

از روی صندلی اش بلند شد و به سمت مبل روبه رویم آمد تا بنشیند.

- پس بنال ببینم چه مرگته.

آرام نیشخندی زدم، او هر چه که بود به راستی یک رفیق فوق العاده بود.

- می خوام یه چیزایی بهم یاد بدی.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تعجب نگاهم کردم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- شما که توی وکالت خبره‌ای، موکلی نیست که اسم تو به گوشش نرسیده باشه.

- تو وکالت نه، تو زن داری.

آروم لبخند زد، لبخندش آهسته آهسته گشاد شد تا جایی که به قهقهه تبدیل شد.

چشمم را در کاسه چرخاندم و نفس کلافه ای کشیدم.

آنقدر خندید تا بالاخره خودش ساکت شد و با ته مانده ای از خنده اش گفت:

- سرت به جایی نخورده؟ زن داری می خوای چیکار؟

- می خوام با دنیای زن ها آشنا بشم.

- بعد از سه سال زندگی مشترک؟

- فکر کن تازه به فکرش افتادم.

جدی شد و اخم هایش را در هم کرد.

- می خوای گندم رو بشناسی یا...

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا ای

می دانستم که به اینجا ختم می شود. نه می خواستم پنهانکاری کنم و نه بحث های مزخرف همیشگی را پیش بکشم.

- چه فرقی داره؟ زن زنه دیگه.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Z@r)]

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

📌 #پارت_۶۱

با عصبانیت از روی مبل بلند شد و به سمت میزش رفتم.

- اگه می خواستی گندم رو بشناسی تا الان شناخته بود، زن هایی که تو میگی رو من نمی شناسم.

من هم همانند او خونم به جوش آمده بود، او زیادی مرا کثیف فرض کرده بود.

با تندی از جایم بلند شد.

- نیومدم که تیکه بارم کنی، اومدم ببینم گندم کدوم نیازهاش رو پنهون کرده پشت صبوریش، اومدم ببینم چه کردی که زنت رو حبس کردی تو اون چهاردیواری و از رضاست بال بال می زنه. نمی خوای حرف بزنی، به درک، کم نیست کتاب و مشاوره‌ای که بهم یاد بده اون چه رو که تو نگفتی.

با عصبانیت به سمت در قدم برداشتم، نمی توانستم التماسش کنم چیزی را به من یاد بدهد که خودش نمی خواست.

در را باز کردم و خواستم از اتاق خارج بشوم که گفت:

- صبر کن.

ایستادم تا حرفش را کامل بزند.

- آره کم نیست کتاب و مقاله درمورد روحیات زن اما، من که تازه پنج ساله زن دارم که سهله اگه یه پیرمرد عاشق رو بعد از پنجاه سال زندگی عاشقانه با زنش بیاری و این سوال رو ازش بپرسی نمیتونه جواب بده، دنیای عجیبی دارن، درک کردنش از درک و عقل من و تو خیلی فراتره.

از اتاقش خارج شدم و در را بستم.

این ها را هزاربار شنیدم اما نمی خواستم پا پس بکشم.

به سمت میز یوسفی رفتم.

- برای ساعت چند قرار گذاشتی.

- همه نوبت ها رو ده به بعد چیدم، خودتون گفته بودید.

سرم را تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم، تنها نیم ساعت وقت داشتم.

موبایلم را برداشتم و پیامی برای آلاله تایپ کردم.

"خوبی؟"

همینقدر ساده و مختصر.

یک ربعی طول کشید تا جواب داد" آره، ممنون."

مانده بودم دیگر چه بگویم، بگویم چرا از احوالش مرا با خبر نکرد؟ می گفتم دیشب یک مرتبه چش شده بود؟ یا می گفتم می خواهم آنچه شوم که او می خواهد.

بالاخره دل به دریا زدم و پیامی نوشتم" بهم یاد بده."

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Z@r)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۶۲

چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که جواب داد"چی رو؟"

همراه شکلک تعجب که باعث شد چشم‌های عسلی درشتش و قیافه‌ای که بیشتر بچگانه می شد به یادم بیاید و لبخندی بزنم.

"همون چیزی که ادعا می کردی بلد نیستم."

پیام را فرستادم و نفس آسوده‌ای کشیدم. گفتنش برایم از جان کندن هم سخت تر بود.

به پشت صندلی تکیه دادم و منتظر ماندم تا جوابش بیاید.

پنج دقیقه گذشت اما خبری نشد. موبایل را در دست گرفتم تا مبادا صدایش کم باشد اما باز هم پیام نداد.

آنقدر پیام نداد تا بالاخره آقای رستمی، موکل جدیدم وارد اتاق شد و مجبور شدم تا غروب بیخیال او و جوابش بشوم.

هرچند که اگر بیکار هم بودم نمی توانستم کاری بکنم. نمی خواستم تا قبل از جواب دادن او باز هم پیام بدهم، زنگ زدن که جز محالات بود.

اصلا همین که پیام داده بودم و چنین خواهشی از او کردم هم از خط قرمزهایم خارج شده بودم.

اما گاهی آدم ها دلشون می خوهد قانون شکنی کنند، حتی قانون هایی که خودشون ساختند.

ساعت پنج غروب بود و مشغول گوش دادن به حرف های خانم مسنی بودم که بالاخره صدای پیامک گوشی بلند شد.

شده بودم مانند جوانان دبیرستانی که تمام روز را منتظر پیامک دوستشان هستند و دل تو دلشان نیست که جوابش را بدهند.

از خانم صفری عذرخواهی کوتاهی کردم و دستم را به سمتم موبایل دراز کردم اما وسط،راه منصرف شدم.

نمی دانم چرا، شاید لجبازی با خودم، شاید برای ارتقای صبرم و یا شاید برای اینکه می خواستم سر حوصله پیامش را باز کنم و جوابش را بخوانم.

هر چه که بود می دانستم به تلافی وقت تلفی او نبود.

خانم صفری که بیرون رفت با سرعت با سعید تماس گرفتم تا نفر بعدی بیاید و من نتوانم وقت اضافه پیدا کنم.

- نفر بعدی رو بفرست.

- هنوز نیومدن آقامهبد، قرارشون نیم ساعت دیگه‌ست.

- باشه.

تلفن را سر جایش گذاشتم، واقعا چاره ای جز تسلیم شدن نداشتم.

موبایل را از روی میز برداشتم و صفحه‌اش را باز کردم.

ادامـه دارد

قربانی این آرامش

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون (Z@r)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۶۳

"اولین درس، وقتی یه دختر میگه تنهام بذار، یعنی تنهام نذار، یعنی اگه تنهام بذاری نه من نه تو."

با تعجب به پیامش نگاه کردم. اگر خودش می گوید تنهایم بگذار نباید تنهایش بگذارم؟

همان لحظه پیام دیگری فرستاده شد.

" البته ممکنه بعضی وقت ها تنهام بذار واقعا به معنی تنهام بذار باشه."

خنده‌ام گرفته بود، اهورا انگار راست می گفت.

به قول مها زن ها از جنس فرشته‌اند و فرشته ها را تنها خدا می شناسد، از توان من بنده خارج بود.

پیام بعدی‌اش با همان سرعت آمد، نه به آن تاخیر و نه به این فراوانی.

" ببین، وقتی من دیشب بهت گفتم میخوام تنها باشم، تو باید من رو می بردی رستوران، یه شام توپ می دادی، نه تنهام بذاری.

البته الان هم دیر نشده‌ها، میتونی امشب یه شام توپ دعوتم کنی."

به همراه شکلک چشمک که باعث شد این بار لبخندم گشادتر شود.

"فرصت طلب."

پیام را که فرستادم صدای تلفن بلند شد.

- بله.

- آقای صادقی اومدن، بفرستمشون یا بذارم برای همون ساعتی که وقت داشتن؟

- بفرست.

- چشم.

تلفن را گذاشتم و با سرعت برایش تایپ کردم.

" ساعت نه رستوران مروارید باش."

در که باز شد پاور موبایل را فشردم و از جایم بلند شدم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

گندم

قربانی این آرامش

- هوای خیلی خوبیه، باد ملایمی می آد.

شقایق به سمتم آمد و هنگام نشستن روی نیمکت گفت:

- پاییز همه چیزش قشنگه، هواش، برگ‌هاش، خش خش زیر پاهات،...

دهانش باز ماند برای گفتن حرفی اما نگفت و سرش را پایین انداخت که ترجیح دادم خودم تکمیلش کنم.

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- از همه مهم تر عاشقانه‌هاش، نه؟

- واسه من که امسالم خالی از عشق بود. نه، تا یک ماه پیش نبود، اما یکهو یه طوفان اومد و همه چیز رو به هم ریخت.

- کی این طوفان رو فرستاد؟

نگاهم کرد. هنوز هم همان ترس در چشم‌هایش بود، می ترسید از فاش شدن رازش اما دلش هم گرفته بود، دلش درد و دل می خواست، دلش کمی اشک می خواست.

- خودم.

قربانی این آرامش

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Z@r)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۶۴

نگاهم را از او گرفتم و به روبه رو دوختم.

- می دونی بدی طوفان هایی که خودمون درست می کنیم چیه؟ اینکه یا راهش رو بلد نیستیم یا دلمون نمی خواد که درست بشه.

- من دلم می خواد اما...

او سکوت کرد و من هم ترجیح دادم سکوت کنم. نمی حواستم همه چیز را یک مرتبه بگوید.

از جایم بلند شدم و روبه رویش ایستادم که با تعجب سرش را بلند کرد.

- هوا خیلی خوبه، دلم نمی‌آد قدم نزنیم، خش خش برگ‌ها شاید حالمون رو خوب کنه، هوم؟

لبخندی زد و از جایش بلند شد.

هردو دست‌هایمان را درون جیب پالتو فرو کردیم و آهسته شروع کردیم به قدم زدن.

- محمد از پاییز بدش می آد.

- ولی عاشق بهاره، چون بهار بود که واقعا عاشقت شده بود.

- ولی من نمی دونم کی عاشقش شدم.

حرفش دلم را قرص کرد، همین که اعتراف می کرد عاشق محمد هست یعنی یک قدم به ارتباط دوباره نزدیک شده است.

- من از وقتی چشم باز کردم فهمیدم "باید" عاشق محمد بشم، "باید" دوستش داشته باشم، همین باید ها باعث شد که نفهمم کی خودم برای قلبم تصمیم گرفتم نه دیگران.

بایدهای دیگران زندگی انسان را به لجن می کشد، مانند طنابی می ماند که به اجبار می خواهند تو را وارد چاه کنند.

اگر این طناب به خواست خودت بود حداقل دلت گرم است که به خواسته هایت احترام گذاشتی، حتی به قیمت شکست.

- از اول هم مخالف بودم با این دوره‌ی مسخره‌ای که بین تو و محمد گذاشته بودند اما گوش شنوایی نبود، تا می خواستم حرف بزنم می گفتن دختر و پسر راضی هستن، مشکلی نیست، همین باعث شد همون اوایل که وارد نوجوانی شدی بیام و ازت بپرسم، اما انگار زیادی زود بود برای تصمیم.

هراسان نگاهم کرد. چشم‌هایش هر لحظه منتظر باریدن بودند و مردمک چشم‌هایش می لرزیدند.

- زود نبود، من هنوزم سر حرفم هستم، من عاشق محمدم.

سر جایم ایستادم و به سمتش برگشتم، او هم ایستاد اما نگاهم نکرد.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Z@r)]

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۶۵

- هر لحظه داری گیج ترم می کنی، هم می‌گی محمد اشتباه نکرده هم می‌گی عاشق شی؟ اگه عاشقی پس اون نفر سوم کیه؟

سیب گلویش تکان خورد. می خواستم بگویم بغضت را بشکن، بشکن و نگذار عقده ای شود در گلو اما زودتر از من با صدای لرزان شروع به حرف زدن کرد.

- مشکل من عشق محمد نبود، اجبار بود. من یه جوونم، منم دل داشتم، منم می خواستم شیطنت کنم اما... اما تا می خواستم به یه پسر نگاه کنم عذاب وجدان می گرفتم که من شیرینی خورده‌ی محمدم، می فهمی یعنی چی؟

یه جوون هر چقدر هم که پاک باشه، دلش یکم شیطنت رو می خواد؟ مگه نه؟ دلش می خواد حداقل با دوستاش که دور هم جمع شدن بتونه در مورد یه پسر نظر بده، مگه نه؟ می تونه

حداقل توی راه مدرسه اون پسره رو به دوستش نشون بده و به مسخره بگه ازش خوشش اومده، مگه نه؟

بالاخره قطره اشکی جاری شد که با تندی پسش زد.

راست می گفت، شیطنت های دوران دبیرستان، هرچقدر بی دلیل و مسخره به نظر باز هم شیرین است، باز هم خنده‌های ساختگی را می سازد که کل روز را پر انرژی می کند.

کسی هم نمی تواند ادعا کند از آن فارغ است مگر معصومین.

- اما من همه رو برای خودم ممنوعه دونستم، عقده شده بود تو دلم، از بس که مامانم راست رفت چپ رفت گفت نزدیک هیچ پسری نشم که برای محمدم، نزدیکی به یه پسر دیگه شده بود برام کابوس.

- کسی محدود نکرد به این شیطنت ها شقایق، تو اون زمان هیچ قولی نداده بودی.

- من نداده بودم اما خانواده‌ام چی؟ اونا که دادن، اونا گند زدن به دوران خوشم، نذاشتن با دوستام بخندم مگر صدام رو مرد

غریبه بشنوه و عاشق بشه، نذاشتن برم بیرون که چشمم به پسری بخوره و دلداده بشه، نذاشتن... نذاشتن خودم...

کلمات به اجبار از میان توده ی بغضش عبور می کردند و انگار قصد خفگی او را داشتند.

دامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Z@r)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۶۶

قربانی این آرامش

گذاشتم دیگر ادامه دهد و تنها او را محکم در آغوش گرفتم.

- آروم باش قشنگ، آروم باش بعدا هر چقدر که خواستی باهم حرف می زنیم.

پشتش را ماساژ دادم و گذاشتم یک دل سیر اشک بریزد.

_ مهبد_

- تا کی می خوای من رو بیاری اینجا و این غذاهای مسخره رو به خوردم بدی؟

نویسنده: زهرا الی

چنگال را درون ظرف رها کرد و با اخم به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

قاشق را از دهانم دور کردم و با اخم‌های کوچکی گفتم:

- مگه دوست نداری؟

سرش را بالا تکان داد.

- خب می گفتی برات یه چیز دیگه بگیرم، صبر کن الان گارسون رو کنم.

دستم را دراز کردم که تن از صندلی گرفت و دستش را روی میز تکیه‌ی چانه‌اش کرد.

- نمی‌خواد، من هیچ کدوم از غذاهای اینجا رو دوست ندارم.

دستم را پایین آوردم.

- ولی اینجا از بهترین رستوران های تهرانه، غذاش هم محشره.

چانه‌اش را از دستش جدا کرد و کمی خود را جلو کشید و گفت:

- بهترین رستوران های توی تهران که سهله، بهترین رستوران های جهان هم نمی تونن با یه آشپز خونگی رقابت کنند.

خنده‌ام گرفته، آرام خندیدم و سرم را از تاسف تکان دادم که باز هم نتوانستم دستش را بخوانم.

با قاشق روی دستم زد و گفت:

- به جای خندیدن من رو به خونه‌ت دعوت کن، همراه کباب مخصوص خودت.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

اصلا نمی خواستم گندم از این رابطه بویی ببرد، او زن منطقی بود اما هر چه که باز هم یک "زن" بود.

- ولی گندم...

با سرعت و ترس به میان حرفم پرید.

- نه نه، اون خونه‌ی مشترکتون که نه، نمی خوام...

سرش را پایین انداخت و با صدای مظلوم و آرامی گفت:

- نمی خوام باعث مشکلی بین تو و گندم بشم.

ریشخندی آرامی زدم.

- پس می خوای وسط خیابون بهت شام بدم؟

با چشم‌هایی ریز شده نگاهم کرد.

- یعنی می خوای بگی وکیل به این بزرگی یه خونه مجردی برای خودش نداره؟

- خب... خب...

مانده بودم چه بگویم. تا به حال نه به آن فکر کردم و نه نیازی در آن می دیدم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــونه (Z@r)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۶۷

تا یک ماه پیش که بیشتر شب ها را در خانه می گذراندم، بعضی روز ها هم مانند این یک ماه در اتاقک کوچک شرکت که مجهز به همه چیز بود.

- خب اشکال نداره، فردا می ریم برات می خریم، خب؟

نمی خواستم همه چیزم را از گندم جدا کنم.

درست است که مدتی بود به خانه نرفتم اما اسم خانه‌ی دیگر این جدایی را بیشتر می کرد.

دروغ می گویند که همه چیز به نیت است، گاهی ظاهر مثل طناب کوچکی می مانند که خبیثی نیت را کم رنگ تر می کند.

اخم‌هایم را در هم کردم و با تندی گفتم:

- نه.

_ یک هفته بعد_

پسرک کلید را چرخاند و در را باز کرد. خودش کنار رفت و اجازه داد تا اول ما وارد شویم، آلاله نگاهی به من کرد و با خوشحالی وارد خانه شد، پس از آن هم من وارد شدم.

پسرک هم در را بست و شروع کرد به چرب زبانی هایی که از صبح برای هر خانه‌ای چرب‌ترش می کرد.

- مهندس این مجتمع یکی از فوق العاده ترین مهندس‌های این شهر بوده، تمان برق کشی ها و لوله کشی هاش...

چشمم را از کلافگی در کاسه چرخاندم و سعی کردم به حرف هایش بی توجه باشم.

آلا مانند هر سه بار پیش اول به سمت آشپزخانه‌اش رفت.

کابینت‌های قرمز و مشکی با کاشی سفید که روی آن هم طرح های قرمز رنگی دیده می شد.

آلاله دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و با حیرت گفت:

- واو، فوق العاده‌ست.

- عرض کردم که خانم، بهترین دیزاینر ها و مهندسان سر این مجتمع کار کردند.

با سرعت به سمت کابینت‌ها رفت و همه‌ی آن ها را باز کرد.

من هم با کلافگی به اپن تکیه دادم و به کار هایش خیره شدم.

- انگار خیلی خوشتون اومده خانم.

آلا در آخرین کابینت را بست و با خوشحالی به سمت ما برگشت.

- خیلی! اینجا خیلی بزرگه.

به سمت من آمد و قبل از آنکه به خودم بیایم دستم را کشید و مرا به سمت راهروی انتهای سالن هدایت کرد.

در اول را باز کرد و واردش شد. اتاق بسیار بزرگ همراه کمد دیواری‌های لیمویی با طرح‌های سفید.

- چقدر اینجا بزرگه!

- دقت کردی پا تو هر جای جدیدی می‌ذاری همین رو می گی؟

ادامـه دارد

قربانی این آرامش

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۶۸

دستش را از دستم جدا کرد و با اخم به سمتم برگشت.

- بهتر از توعه که یه گوشه ایستادی و مثل منگا نگاه می کنی.

سرش را برگرداند و زیر لب غر زد:

- انگار اومده پیاز سیب زمینی بخره.

از لحن پر حرصش خنده‌ام گرفته بود.

- اگه پیاز سیب زمینی بود که حاضر نبودم یک روز کامل بیکار بشم.

دوباره به سمت من برگشت و چشمان عسلی‌اش که میان خط چشمی پر رنگ محاصره شده بود را گشاد کرد.

- یعنی جدی نمی خواستی یک روز جمعه رو به خودت استراحت بدی؟

یک دستن را درون جیب شلوارم فرو کردم و همانگونه که به سمت بیرون می رفتم گفتم:

- نه، من به اندازه‌ی تمام جمعه ها کار دارم.

به سمت سالن که رفتم پسرک با سرعت به سمتم آمد.

- خوشتون اومد جناب؟

- نه، من یه خونه‌ی مبله می‌خوام، مثل خونه‌ی...

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- بله خوشمون اومد.

با تعجب به عقب برگشتم.

آلاله نگاهی به من کرد و لبخند مرموزی زد.

- خوشمون اومد آقای بزرگپور، فقط می مونه موضوع قیمتش که امیدوارم با هم کنار بیاین.

- ولی آلاله، من نمی تونم بیفتم تو کوچه و خیابون دنبال یخچال و مبل و تخت بگردم.

- نیاز نیست تو بری، می سپری به دست یک گروه، برای اطمینان هم من بالاسرشون هستم، هوم؟

- من واقعا حوصله‌ی دردسر ندارم آلا، اولین خونه‌ای که امروز دیدیم رو می ریم می خریم و تمام.

چشم‌هایش پر از حرص بود و عصبی گفت:

- آقا مهبد شما امروز از من دعوت کردید که تو این خرید همراهیتون کنم، من به میل خودم نیومدم، خودت بهتر از هر کس می دونید که زن ها تو خرید بهتر هستن، خب پس بذارید کارم رو بکنم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

به سمت پسرک که از بحث ما خنده‌اش گرفته بود برگشت و گفت:

- لطفا سر قیمت باهاشون راه بیاین، چون من خونه‌ی دیگه ای رو در شأن جناب وکیل نمی بینم.

- به روی چشم خانم.

- روز خوش.

به سمت در رفت و قبل از خارم شدن گفت:

- تو ماشین منتظرتم.

صدای ظریفش در سالن خالی اکو شد و صدای تخ تخ پاشنه‌اش کم کم محو شد.

- نمی‌شه رو حرف خانم‌ها حرف زد.

ادامـه دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۶۹

سری تکان دادم و نگاهی دیگر به خانه انداختم.

آنقدر ها هم بد نبود، اگر خود آلاله مسئولیت چیدن اسبابش را می کشید.

موافقتم را اعلام کردم و به پسرک گفتم بهتر است همین امروز معامله را جوش دهد.

همین امروز هم که دل از آن دفتر کندم تنها برای اصرارهای آلاله بود و مطمئنم امشب را تا صبح باید بر سر پرونده ها بیدار بمانم.

دقیقا مانند همان شب هایی که گندم هوس شیطنت می کرد و به اتاقم می آمد، آن شب ها به اجبار او نه، بلکه به خواسته‌ی خودم دل از کار می کندم و همراه نجواهای عاشقانه‌اش می شدم.

اما همه چیز یک مرتبه خراب شد، دقیقا از وقتی که هردو پا در این عرصه گذاشتیم و با هم عهد کردیم بهترین بشویم کار خراب شد، و خراب تر آن زمانی شد که دفترهایمان را به بهانه‌ی کوچک بودن از یکدیگر جدا کردیم.

پس از آن اگر خودمان هم می‌خواستیم کارهایمان مانع خلوت کردن می‌شدند.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

کار خرید خانه تا شب طول کشید و آلاله تا آن وقت شب پا به پا همراهی‌ام کرد.

وقتی فهمیدم کارهای سندش هنوز هم کار دارد آه از نهادم بلند شد اما با به قول آلاله می ارزید به اینکه هرشب را در خانه‌ی خود بخوابم، نه در اتاق کوچک دفتر.

خوبی این خانه نزدیکی‌اش به دفتر بود و از همه مهم تر تنهایی که بی نهایت به آن نیاز داشتم.

- مبارکت باشه، خونه‌ی خیلی قشنگی بود.

با ریشخند نیم نگاهی به او انداختم و درون کوچه‌ی خانه‌شان پیچیدم.

- من این خونه رو یک هفته‌ای تکمیل می خوام، خونه خالی به کار من نمی آد.

- خب حالا، اینقدر منت نذار آقای وکیل، یک هفته‌ای خونه ای بهت تحویل بدم که انگشت تو دهن بمونی.

جلوی خانه‌شان پارک کردم و من هم به سمتش برگشتم.

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷۰

با تمسخر گفتم:

- امیدوارم.

ابروان نازکش را در هم فرو برد و با تندی گفت:

- یعنی به سلیقه ی من اعتماد نداری؟

- در سلیقه‌ی شما که شکی نیست اما در سخت پسند بودن من هزار شک وجود داره.

با سرعت تغییر حالت داد و دوباره همان لبخند بامزه روی لب‌هایش نقش بست.

- من سلیقه‌ی سخت پسند ها رو بهتر از خودشون می دونم.

خواستم جوابش را بدهم که چند ضربه‌ای به پنجره خورد.

نگاه من و آلاله هردو به سمت پنجره‌ی آلاله برگشتیم که با دیدن آرش، برادر آلاله من حیرت زده ماندم و آلاله هراسان به سمت من برگشت.

- آرشه، چه خاکی به سرم کنم.

حرفش بیشتر بر تعجبم افزود. او از غیرت برادری که پای او را به دادگاه باز کرده بود می ترسید؟

برادرش همچنان به شیشه ضربه می زد اما من متعجب و آلاله هراسان همچنان به هم نگاه می کردیم.

- مگه بهتون نمیگم باز کنید؟

فریاد خفه‌ی آرش از پشت شیشه هردویمان را به خودمان آورد.

سیب گلوی آلاله تکان خورد اما به اجبار به سمت در بر گشت.

دست‌های لرزانش روی دستگیره نشست و تنها صدای تق باز شدن قفل شد که آمد، آرش قدمی عقب گذشت.

آلاله قبل از باز کردن کامل در گفت:

- تو برو مهبد، خودم حلش می کنم.

در را باز کرد و پیاده شد. واقعا گمان می کرد من او را با این برادر خشمگین و بی غیرت تنها می گذاشتم؟

من هم از ماشین پیاده شدم. اما نزدیک آن دو نشدم، نمی خواستم کمکم تبدیل به دخالت شود.

آلاله خلاف ترسش با ابهت گفت:

- چیه صدات رو انداختی رو سرت؟ من اینجا آبرو دارم.

پوزخندی صدا دار روی لب آرش جا خوش کرد. پسرک آنقدر جوان و خام بود که حتی سیبیل‌هایش هم کامل در نیامده بود،

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

آن وقت در دادگاه جرف از حق و حقوق می زد و اینجا آمده بود تا غیرتش را به رخ بکشد.

دستش را به کمر زد و با همان صدایی که تازه دو رگه شده بود گفت:

- من آبرو برم یا تویی که تا این وقت شب با هر کس و ناکسی می پلکی؟

- اولا درست حرف بزن، دوما کارهای من به تو ربطی نداره.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷۱

نگاه از آلاله برداشت و آرام آرام به سمتم آمد.

از حرکات بچگانه‌اش خنده‌ام گزفته بود اما نمی خواستم لب به خنده باز کنم و غرور جوانی اش را بشکنم.

- این وقت شب با اجازه ی کی دست خواهرم رو گرفتی و رفتی بیرون؟

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و لبخندی زدم تا آرام شود اما او با خشونت دستم را پس زد.

- خوش ندارم دست کثیفت به بدنم بخوره.

لبخند هم از لبانم پر کشید. توان تحمل توهین را نداشتم، حتی اویی که عددی نبود.

- دهن باز می کنی می گی تا الان با خواهرم کجا بودی یا همین جا نعشت رو بندازم؟

در یک حرکت ناگهانی دستم را پشت گردنش قفل کردم و سرش را نزدیک سرم آوردم.

آرام، طوری که آلاله نشنود گفتم:

- ما هر گورستونی بودیم به تو و برادرهای بی غیرتت که فقط زورشون به خواهر تنهاشون می رسه ربطی نداره، فهمیدی؟

- اگه نخوام بفهمم چی؟

از گستاخی و جرئتش خوشم آمده بود اما حیف که راه بدی را برای حرام کردن این شهامت خرج کرده بود.

- آلاله رو می فرستیم تو خونه، بعد یه جوری می فهمونمت که دیگه عمرا یادت بره.

شروع کرد به تقلا کردن و می خواست گرنش را از حصار دستانم نجات بدهد، من هم مخالفتی نکردم و او را رها کردم.

چند قدمی به عقب رفت و با نفرت نگاهم کرد.

- آرمان، آرمین.

دروازه‌ی حانه‌ی آلاله که روبه روی ما بود باز شد و دو برادر دیگرش هم از آن بیرون آمدند.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست.

- بزرگترت رو اوردی بچه؟

آرمان و آرمین نزدیک ما شدند که آلاله با خشم جلویشان ایستاد.

- اینجا چه غلطی می کنید؟ مگه قاضی نگفت تا اطلاع ثانوی حق ورود به خونه‌ی من رو ندارید؟

آرمان که تنها یک سال از آلاله بزرگتر بود چند قدمی به آلاله نزیک شد. آنقدر نزدیک شد که آلاله از ترس قدمی به عقب گذاشت.

انگشت اشاره‌اش را به سمت آلاله گرفت و با تمسخر گفت:

- خونه‌ی تو؟ خونه‌ی تو یا خونه‌ی بابامون.

- بابا مرده و حالا این خونه برای منه، خب؟

آرمان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- فعلا که این آقای جنتلمن نتونسته این خونه رو کامل واس شما کنه، پس فضولی اضافی نکن.

- شما که نحوه‌ی برخورد با خواهرتون رو بلد نیستید حق ندارید این وقت شب حرف از غیرت و مردونگی بزنید، پس بهتره این بساط رو جمع کنید که من عین شما بیکار نیستم.

با سمت ماشینم رفتم و اشاره ای به آلاله دادم تا دنبالم بیاید. ماندن او در این خانه، تا وقتی که آن‌ها کلید را داشتند کار خطرناکی بود.

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷۲

قبل از آنکه دستم به دستگیره برخورد کند صدای جیغ آلاله بلند شد.

هراسان به سمت او برگشتم که دستی از پشت کتم را گرفت و در یک حرکت ناگهانی نقش زمین شدم.

صورتم را از درد بدی که در سرم پیچید جمع کردم اما قبل از آنکه ضربه‌ی بعدی را بزند نیم خیز شدم و پایش را گرفته که آرمین با ضربه‌ی بدتری نقش زمین شد.

نفهمیدم تا کی با آن سه پسر که بویی از مبارزه نبرده بودند درگیر شدم اما این را فهمیدم که حرفشان غیرت بر سر آلاله نبودند، حرفشان ترساندن من و آلاله برای دست برداشتن از آن خانه‌ی پدری بود.

آن ها نمی دانستند وقتی که سوگند می خوری برای ستاندن حق مظلوم از ظالم یعنی جانت را هم باید در این راه بدهی، حتی اگر این حق به اندازه‌ی خوراک مورچه ای باشد.

بالاخره دست از مبارزه برداشتم. آن ها سه نفر بودند و من یک نفر اما یک نفری که به اندازه‌ی بیست سال هنرهای رزمی را آموزش دید و سه نفری که حتی مشت‌هایشان هم خطا می رفت.

آن شب آلاله را به خانه‌ی دوستش رساندم و خودم به دفتر رفتم.

از شانس بد هر چه کیف را بالا و پایین کردم کلید دفتر را پیدا نکردم.

کیف را با عصبانیت روی صندلی شاگرد پرت کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم.

حتی فکر گرفتن کلید از اهورا را هم نمی‌توانستم بکنم، حوصله‌ی نیش و کنایه هایش را نداشتم، آن هم با این صورت خونی.

آلاله راست می‌گفت، خانه‌ی مجردی برای چنین روزهایی لازم بود اما حیف که الان خانه‌ی خالی به دردم نمی خورد.

با یاد آوری کلید یدک دفتر که در کشوی میز اتاق کارم بود نفس کلافه‌ای کشیدم.

این همه راه تا خانه تنها برای یک کلید؟

به اجبار ماشین را روشن کردم و به راه افتادم.

نیم ساعت بعد به خانه رسیدم. دلم برای این خانه و کوچه تنگ شده بود، آخرین باری که آمده بودم، دوماه پیش بود.

ماشین را گوشه ای پارک کردم و وارد حیاط شدم.

بی توجه به مردهایی که مانند همیشه در باغچه‌ی پشتی حیاط دور هم می نشستند سچار آسانسور شدم و بالا رفتم.

در خانه را باز کردم اما همه جا در تاریکی تمام فرو رفته بود. نگاهی به ساعت کردم، هنوز ده هم نشده، یعنی گندم به این زودی خوابیده است یا هنوز نیامده؟

قربانی این آرامش

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Deleted Account)]

:

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷۳

قربانی این آرامش

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و کلید برق را فشردم.

با سرعت به سمت اتاق رفتم. دقیقا مانند آخرین بار شلخته و به هم ریخته بود.

نمی‌خواستم تمام ابزارم را از این خانه ببرم. تنها وسایل ضروری ام که خیلی وقت پیش برده بودم کافی بود.

کلید را از درون کشو برداشتم و اتاق را ترک کردم.

به سمت در نیمه باز رفتم که گندم با تعجب و هراسان وارد خانه شد.

با دیدن من لبخندی زد و دستش را روی قلبش گذاشت.

- تویی مهبد، فکر کردم دزد اومده، ترسیدم.

آتقدر برای خانه‌ام غریبه بودم که اگر پذرم هم به اینجا می خورد گمان می کرد دزد آمده است.

لبم به پوزخندی کش آمد اما نخواستم گندم متوجه‌ی تلخی‌اش بشود.

قربانی این آرامش

- سلام.

او مانند همیشه با لبخند جواب سلامم را داد. سعی می کرد خستگی را پشت صورت خندانش پنهان کند اما در مقابل من موفق به این پنهان کاری نمی شد.

لبخندش جمع شد، چشم‌هایش را ریز کرد و به سمتم آمد.

در چند قدمی‌ام ایستاد و با تعجب به صورت هونی‌ام نگاه کرد.

دستش کم کم بالا آمد اما وسط راه متوقف شد و با تعجب پرسید:

- تو که اهل دعوا نبودی.

- کار ما بی خطرتر از پلیس‌ها هم نیست، همیشه تو هر قضاوتی یک سمتش از ما وکیل ها متنفرن، حالا فکرش رو کن اون طرفی که از من متنفره یه عده پسر لات و بی سر و پا باشن، چی می‌شه؟

طولی نکشید که دوباره حیرت صورتش پر کشید و جای خودش را به لبخندی داد.

- پس باید برای خودت بادیگارد بگیری.

در برابر شوخی‌اش تنها لبخند کوچکی زدم.

- رو مبل بشین برم جعبه رو بیارم زخم‌هات رو پانسمان کنم.

- نه نه، باید برم شرکت، کلی کار دارم.

ابروهایش را بالا انداخت و با مهربانی گفت:

- یعنی حتی اندازه‌ی یک چسب زخم زدن هم نمی‌خوای با ما وقت بذاری؟

نمی‌توانستم در برابر محبتش مخالفت کنم، مدت ها بود او را ندیدم و دروغ بود اگر می گفتم اصلا دلتنگش نبودم.

یک ساعت تاخیر را هم به جان خریدم و گفتم:

- به شرطی که چسب زخم خشک نباشه، یه قهوه هم برام درست کنی.

کیفش را روی میز پرت کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

- چشم، قهوه‌ی تلخ مخصوص خودت.

من هم لبخندی زدم و روی مبل نشستم. موبایلم را در آوردم که پیام آلاله روی صفحه‌اش خودنمایی می کرد.

" نمی دونم چطوری عذرخواهی کنم بابت رفتار برادرهام. ای کاش می‌رفتی دکتر."

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷۴

قربانی این آرامش

ای کاش می فهمید که من برای بچه‌بازی سه پسرجوان از کسی ناراحت نمی‌شدم، آن هم کسی که خودش زخم خورده‌ی آن ها بود.

برایش نوشتم:

"من خوبم آلاله، بهتره فر...

- نگفتی چند نفر بودند.

با شنیدن صدای گندم سرم را از درون موبایل بیرون آوردم.

- سه نفر.

جعبه‌ی کمک های اولیه را روی میز گذاشت که من هم گوشی را خاموش کردم و بیخیال نوشتن باقی پیام شدم.

با حوصله خون خشک شده روی صورتم را شست و زخم کوچک کنار لبم را پانسمان کرد.

نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

بعد برای هردویمان یک فنجان قهوه ریخت و کنار هم مشغول خوردن شدیم.

- تا این وقت شب مطب بودی؟

نه رگ غیرتم برای دیر آمدنش باد کرده بود و نه نگرانش شده بودم، من بهتر از هر کس می دانستم گندم با احتیاط تر از هر کس عمل می کند و پاکی‌اش در جهان یگانه‌است.

سوالم تنها برای شکستن سکوتی بود که حتی بعد از دوماه دیدار هم قصد شکستن نداشت.

فنجان قهوه را لب‌هایش دور کرد و گفت:

- نه، بیمارستان بودم.

- چرا، چیزیت شده؟

آرام به نگرانی‌ام خندید و گفت:

- من نه، محمد تصادف کرده، دوماهه که بیمارستانه، من هم سعی می کنم بیشتر اوقاتش پیشش باشم.

- پس چرا به من نگفتم که بیام ملاقاتش؟

- خب... خب...

سرش را بالا کرد و چشم‌هایش را به من دوخت. نی خواست از چشم‌هایش دور من و خودش را یاد آوری کند. انگار او هم مانند من از گفتنش هراس داشت.

نفس کلافه‌ای کشید و سرم را برگرداندم، نمی خواستم بیشتر از این حرف‌های خانواده‌هایمان قبل از ازدواج اثبات شود، آن‌ها راست می گفتند که من و گندم برای هم ساخته نشده‌ایم و عشق هم نمی تواند این را تغییر دهد اما من نمی خواستم باور کنم، غرورم اجازه قبول کردن شکست را نمی داد.

او هم سرش را پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

- بابا چندباری سراغت رو گرفت، گفتم درگیر یک پرونده‌ی مهمی و منم ازت خواستم که وقتت رو هدر ندی.

- تا کی دروغ می‌خوای دروغ بگی؟ دفعه ی بعد که می خوای بری بهم خبر بده که منم بیام.

با خوشحالی سرش را بلند کرد که موهایش از پشت گوشش رها شدند.

هنوز هم موهایش به سلیقه‌ی من بلند بودند.

- امشب به محمد قول دادم که پیشش بخوابم، میای؟

- انگار امروز قسمت نیست ما کار کنیم، اون از صبحش که آل...

زود حرفم را خوردم و مانع از آوردن نام آلاله شدم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷۵

گندم منتظر حرفم ماند اما وقتی متوجه پشیمان شدنم از حرفم شد لبخندی زد و از جایش بلند شد.

- من می‌رم وسیله هام رو بگیرم، اگه می‌آی خبرم کن.

رفت و مانند همیشه درک کرد که نباید ادامه‌ی حرفم را بداند.

-

هردو از ماشین پیاده شدیم و به سمت هم رفتیم.

کنار هم قدم برداشتیم اما مانند روزهای اول دست‌هایمان قفل یکدیگر نبودند.

پدر راست می گفت عشق مانند آتشی است که زود سرد می‌شود، و جز خاکستر چیزی از آن باقی نمی‌ماند.

با لبخند همیشگی‌اش به سمت برگشت.

- چه خوب که بابا و مامان هم هستند.

به سگتی اشاره کرد و هردو به آن سمت رفتیم.

گندم با لبخندهایش نه محبت را به حراج می گذاشت و نه گدایی می کرد، او تنها محبت را در قلب‌ها می کاشت.

- سلام، دارین می رین؟

پدر و مادر گندم دست از حرف زدن کشیدن و به سمت ما برگشتند. با دیدن من چشم‌های مادرش پر از محبت شد و با مهربانی گفت:

- سلام پسرم، خوبی؟ خسته نباشی.

- سلام مادرجان، سلامت باشید، خدا بد نده.

- خدا بد نمی‌ده، بنده‌هاش بد می‌سازند برای خودشون.

لحن پدر گندم دقیقا مانند روزهای اول تلخ و گزنده بود.

آنقدر نیش حرفش تلخ بود که لبخند از لب‌های گندم هم پر کشید. او مرد زیرکی بود و به پدر بودنش شک می کردم اگر متوجه‌ی سردی رابطه‌ی من و گندم نمی‌شد.

مادرش مانند همیشه با خنده‌ای مصنوعی سعی کرد جو سخت حاکم را بر هم زند.

- عه... خب پسرم با کار و بار چه می کنی؟ گندم گفت مشغول پرونده‌ی سنگینی هستی.

- آره ولی خب این بی وفاییم رو بذارید به پای پنهانکاری دخترتون.

گندم آرام و با حیا خندید.

- خب نمی خواستم درگیرت کنم، برای همین گفتم یه سرماخوردگی ساده‌ست.

- درگیری...

- صبر کن پسرم.

با لحن نگران مادر نگاهم را از گندم گرفتم و حرفم را خورد.

قربان این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

مادر چند قدمی جلو آمد و در آن تاریکی شب به صورتم خیره شد.

- وای صورتت چی شده؟ چی شده؟

نگبی اختیار دستم به سمت کبودی گونه‌ام رفت و با ملایمت گفتم:

- چیزی نیست، یه درگیری کوچیک بود.

- صورتت داغون شده پسرم، میگی یه درگیری کوچیک؟

- کسی که شهرت می خواد با جرئتش رو هم داشته باش، زندگی رو تو این راه فدا کرده، زخم صورت که چیزی نیست.

پدر گندم آخرین کنایه‌اش را انداخت و به سمت ماشین رفت.

- خداحافظ، زن تو ماشین منتظرتم.

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷۶

نویسنده: زهرا الهی

مادر نگاهی به مسیر رفتن پدر گندم کرد و گفت:

- منم الان می‌آم.

دوباره به سمت با برگشت و لبخند مصنوعی زد، انگار می خواست روی حرف‌های شوهرش سرپوش بگذارد.

- مراقب خودت باش پسرم، تو این کارهای خطرناک نرو. خدانگهدارت.

رفت و ای کاش او هم مانند دخترش می توانست لبخند پر از آرامش بزند، لبخندی که مصنوعی و طبیعی نداشت، همیشه روی لب‌هایش بود و همیشه شادی را تقسیم می کرد.

به سمت گندم برگشتم که سرش را گایین انداخت و نگاه نگرانش را از من گرفت.

- ببخشید، نمی دونم چی شده که دوباره...

- مهم نیست.

سرش را بلند کرد و دوباره همان لبخند.

آن اوایل آنقدر نیش و کنایه‌ی دیگران را به جان خریدیم که به‌ی آن ها عادت کرده بودیم.

- بریم؟

سرم را تکان دادم که هردو به سمت بیمارستان به راه افتادیم.

گندم مستقیما به سمت اتاق محمد می رفت و من هم پشت سرش.

در اتاق را باز کرد و کنار رفت که من وارد بشوم. با دست اشاره کردم تا اول او برود و او هم باانرژی وارد شد.

- به به، سلام عشق آبجی.

اینبار در صدایش هیجان و امید موج می زد.

من هم چند لحظه بعد وارد اتاق شدم.اینبار نگاه محمد رنگ تعجب و حیرت گرفت.

- سلام.

-عه... س... سلام.

گندم با صدای بلند خندید و در میان خنده گفت:

- مگه هیولا دیدی؟

محمد هم خندید و مانند پسر بچه‌ها سرش را خاراند.

- نه خب، توقعش رو نداشتم، هول شدم.

جلو رفتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم که خودش را کمی بالا کشید تا درست بنشیند و گندم هم کمکش کرد.

بعد از اهورا محمد تنها پسری بود که به من و گندم کمکم کرده بود.

- پات چی شده آقای ورزشکار؟

نیم ساعتی من و محمد گرم صحبت شدیم و بعد از آن تصمیم به رفتن گرفتم. امشب که نتوانستم ذره ای کار کنم، حداقل کمی استراحت می کردم تا صبح زود بتوانم به کارهایم برسم و برای دادگاه آماده شوم.

از در اتاق محمد چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که گندم صدایم کرد.

- مهبد، صبر کن.

سرجایم ایستادم که با سرعت آمد و جلویم ایستاد.

لحظه‌ای صبر کرد تا نفسش جا بیاید و بعد از آن دوباره لبخند!

- خواستم تشکر کنم، دیگه واقعا نمی دونستم چه دروغی تحویل بابا و مامان بدم.

من نتوانستم مانند او لبخند بزنم، تنها لب‌هایم کمی کش آمد، سرم را تکان دادم و گفتم:

- مراقب خودت باش.

- همینطور.

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷۷

تقه‌ای به در خورد. تنها کسی که بدون هماهنگی وارد می‌شد یا اهورا بود و یا سعید. بفرماییدی گفتم و مشغول کارم شدم.

صدای باز شدن در آمد اما تا دقایقی نه صدای شیطون اهورا بخواست و نه صدای مظلوم سعید.

سرم را بلند کردم که با یک دسته گل بزرگ روبه‌رو شدم.

با اینکه دست گل تمام صورتش را پوشانده بود اما با کتانی‌های صورتی دخترانه‌اش به راحتی می توانستم حدس بزنم آلاله است.

- دسته گل‌ها هم مگه دست و پا دارن؟

- نچ، این دست و پا ها هستن که دسته گل دارن.

دسته گل را از جلوی صورتش برداشت و روی میز گذاشت.

صاف ایستاد و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

- سلام آقای وکیل.

- سلام، این دسته گل بزرگ بابت چیه؟

- بذار به پای عذرخواهی.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

ابروهایم را با تعجب بالا انداختم که با سرعت حرفش را تکمیل کرد.

- بابت رفتار برادرهام، هرچی باشه برای من صورتت اینطوری لت و پار شد.

شماتت گر و دلخور نگاهش کردم.

- از دیشب تا الان هزار بار این حرف رو زدی و من و هزار و یک بار گفتم که من آدمی نیستم که گناه پدر رو به پای پسر بنویسم.

- خب عذاب وجدان دارم، دست خودم نیست که.

نگاهی به ساعت انداخت و از روی صندلی بلند شدم.

- بهتره به این وجدانت بگی حرف بیخود نزنه و فراموشش کنه.

کتم را از پشت صندلی برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.

- جایی می‌ری؟

- آره، دادگاه دارم.

- عه، انگار بدموقع مزاحم شدم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

کتم را مرتب کردم و دوباره عصبی نگاهش کردم که خندید.

- باشه بابا، می دونم مراحمم شما ما رو نخور.

نگاه از او گرفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

- برای دادگاه فردا آماده ای دیگه؟ باید حسابی بچزونیشون، اصلا هم مراعات اینکه داداشام هستن رو نکن.

کیفم را در دست گرفتم و به سمت او رفتم.

نزدیکش ایستادم و آرام زیر گوشش گفتم:

- من مراعات تو رو هم نمی کنم دخترخانم، چه برسه به داداشات.

نگاه پیروزمندانه‌ای به چشمان پر از حرصش انداختم و به سمت در قدم برداشتم که مشت محکمی به بازویم کوبید.

به سمت او برگشتم و ابروهایم را بالا انداختم.

- در عجبم، دیدی دیشل چه غوغایی به پا کردم و باز جرئت می کنی رو من دست دراز کنی؟ نمی ترسی تلافی کنم؟

لبخند خبیثانه‌ای زد و چند قدمی نزدیک شد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷۸

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

روی پنجه‌های پایش ایستاد تا هم قد من بشود اما باز هم کوتاه تر بود. صورتش را در چند میلی‌متری صورتم قرار داد و آرام و با عشوه گفت:

- دلت می‌آد تلافی کنی؟ اون هم منی که هم قلبم و هم جسمم به اراده‌ی توست.

نفس‌هایش داغ بود، آنقدر داغ که تمام بدنم به عرق سردی نشست.

چشمان عسلی‌اش قفل چشم‌هایم شد و نمی خواستم تاریخ دوباره تکرار شود.

نه پای عقب رفتن داشتم و نه توان ماندن. نفس‌هایم تند شده بود اما قلبم انگار با کمترین سرعت می‌زد.

بالاخره قدمی عقب گذاشتم و از هرم نفس‌های داغش دور شدم.

او هم از روی پنجه‌ی پایش پایین آمد. عادی بود، انگار نه انگار من در تب می سوختم، او انگار اتفاقی نیفتاده که با لبخند نگاهم می کرد.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

اخم‌هایم بی اختیار در هم فرو رفت. با لحن جدی گفتم:

- من دیرم شده.

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- خب بریم، من هم تا پایین همراهیت می کنم بعد می رم خونه‌ی فرزانه.

خودش زودتر از من به راه افتاد و به سمت در رفت اما انگار سیستم ارادی بدن من از کار افتاده بود.

چندباری سرم را تکان دادم تا همه چیز را فراموش کنم.

چشم هایم را بستم و بعد از چند نفس عمیق من هم از اتاق بیرون رفتم.

سه ماه بعد

موبایلم را عصبی روی میز پرت کردم و فریاد بلندی زدم.

از غروب ده بار تماس گرفته بودم و هر ده بار رد تماس داده بود.

حتی نمی خواستم باور کنم حالا که کار دادگاه به نفع او تمام شد بخواهد تمام روابطمان را هم تمام کند.

رتبطه‌ی من و او رابطه‌ی وکیل و موکل نبود که با یک رای قاضی را بر هم زنیم.

دستم به سمت موبایل دراز شد تا دوباره شماره‌اش را بگیرم اما با سرعت دستم را عقب کشدم.

بس بود، اگر او نمی خواست، من آدمی نبودم که به زور رابطه‌ام را به کسی تحمیل کنم. همین تماس هایی هم که از غروب گرفته ام و او رد داده است بیشتر از ظرفیت خودم و غرورم بود.

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم؛ شاید،کمی قهوه می توانست اعصاب خرابم آرام کند.

به سمت قهوه ساز رفتم که نظرم تغییر کرد، اول نگاهی به ساعت کرد. از یک هم گذشته بود و نمی خواستم با خوردن قهوه بیشتر از این بیدار بمانم، مخصوصا که فردا دو تا دادگاه داشتم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــــانخـــــــون ه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۷۹

عصبی بودم، عصبی از اینکه می دانست من از بی خبر ماندن بدم می آید و باز هم بی خبرم می گذاشت عصبی بودم.

گاهی به ذهنم می رسید نکند بلایی سرش إورده باشند اما با یادآوری اینکه خودش رد تماس می داد حالم بدتر می شد.

لیوانی از درون کابینت برداشتم و شیر آب را باز کردم. آب خنک که درون لیوان می ریخت برگ پاییزی اطراف لیوان را بیشتر نشان می داد، همان لیوانی که به سلیقه ی او خریده شده بود، اصلا تمام این خانه به سلیقه ی او چیده شده بود، همه جا نشانه‌ای از او بود.

لیوان آب را بدون مکث سر کشیدم تا شاید آب خنک کمی حالم را خوب کند.

آب را بستم و لیوان را با حرص روی کابینت کوبیدم، مطمئنا مشکلی برایش پیش آمده، حتما!

می دانم فردا دوباره می آید دفتر و با بچه بازی‌هایش مانع کار کردنم می شود، می دانم!

اما نه، او امروز حتی با من خداحافظی نکرد. درون دادگاه، وقتی که مشغول جمع کردن وسایلم بودم چکی را روی کاغذها گذاشت و با یک تشکر سرد از من دور شد، آنقدر سرد که حتی نتوانستم به خودم بیایم و جلویش را بگیرم، او رفت و من هنوز به چک نگاه می کردم.

او نمی توانست برود، آن هم دقیقا وقتی که برای دومین بار وابسته‌ی دختری شدم، نه، او نمی توانست.

عربده‌ی بلندی کشیدم و لیوان روی کابینت را به زمین پرت کردم.

لیوان هزار تکه شده بود و کن احمق باز هم می خواستم پا روی غرورم بگذارم و دل ببندم، من احمق که در برابر تمام حرف‌های منظوردار آلاله اخم کردم و حلقه‌ام را به رخش کشیدم، منی که می‌خواستم به گندمی که نبود پایبند باشم اما نشد، نشد و دقیقا وقتی که آلاله پس کشید من فهمیدم خیلی وقته پیوندی نیست بین من و گندم که بخواهم پایبند آن باشم.

از میان خرده شیشه‌ها گذشتم و به هال رفتم. باید هرطور که شده می خوابیدم. شاید این افکارم فقط توهمی برای بی خوابی ام بود.

آره، نه لحن و نگاه آلاله سرد بود، نه بدون خداحافظی رفت، نه رد تماس داده است، تازه مانند شب‌های دیگه شب بخیری برایم فرستاد بعد خوابید، آره، شاید تمام تفکراتم غلط بود.

پوزخندی به خیالاتم زدم، انگار مانند بچه ای بودم که می خواستم خودم را گول بزنم.

به سمت میز عسلی رفتم و موبایلم را برداشتم، نیاز به یک موسیقی آرام و یک آرامبخش داشتم تا به خواب بروم.

هوا که صبح می شد یک خاکی بر سرم می ریختم، یا او بر می گشت یا...

واقعا حاضر بودم بروم دنبالش؟

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا ای

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۸۰

موبایلم را برداشتم و به سمت اتاق خواب رفتم.

در اتاق را باز کردم. رنگ لیمویی و سفید که هر په اصرار کردم به رنگ تیره تری تغییر بدهد راضی نشد، جتی نگذاشت

وسایلم را به اتاق دیگری که دیزاینش سورمه‌ای تیره بود بروم.

می گفت لیموئی زیباست و همین جا باید بشود اتاق خوابمنفس کلافه ای کشیدم و سعی کردم از فکرش بیرون بیایم.

روی تخت دراز کشیدم و موبایلم را در دست گرفتم.

پاورش را که زدم شماره‌ی آلاله روی صفحه‌ی آن خودنمایی کرد.

با سرعت قفل صفحه را باز کردم.

" لطفا اینقدر زنگ نزنید و مزاحمم نشید."

خونم به جوش آمده بود. او حق نداشت اینگونه با من حرف بزند.

" تا دیروز مزاحم نبودم؟"

پنج دقیقه تا جواب دادنش طول کشید و در این پنج دقیقه از عصبانیت در حال سوختن بودم و در این چهله‌ی زمستان تمام بدنم به عرق نشسته بود.

" تا دیروز شما به عنوان وکیل من بودید."

می‌دانستم اینگونه می شود. حالا تمام شک‌هایم به واقعیت تبدیل شده بود.

با حرص گوشی را به زمین پرت کردم نمی خواستم جوابش را بدهم و او جوابی بدتر بدهد که غرورم بشکند. باید با او رو در رو صحبت می کردم.

او حق نداشت این را بگوید و من هم آدم سکوت کردن نبودم، حتی در برابر آلاله.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- گندم-

با بدرقه کردن خانم صادقی که خانم بسیار مسنی بود به سمت میزم برگشتم.

پرونده‌ی پزشکی‌اش را بستم و روی میزم قرار دادم تا یادم بماند و باز هم مطالعه اش کنم.

تلفن را برداشتم و بدرن مقدمه گفتم:

- نفر بعدی رو بفرست.

او هم مانند همیشه چشم گفت و و تلفن را قطع کردم.

منتظر به در چشم دوختم که در با شتاب باز شد.

فروزان و محمد با هیجان وارد اتاق شدند و من از تعجب چشم‌هایم گرد شد.

- سلام بر جناب دکتر.

- سلام آبجی خوشگلم.

از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. هردویشان را در آغوش گرفتم که فروزان آنقدر مرا فشرد که نفس بند آمد و به سرفه افتادم، دیگر بعد از این همه سال به دیوانه بازی هایش عادت کرده بودم.

- بشینید.

اشاره ای به مبل کردم که محمد لنگ لنگان به سمت مبل رفت. با اینکه گچ پایش را باز کرده بود اما هنوز اثرات آن عمل مانده بود.

قبل از آنکه در را ببندم به سارا گفتم سه تا قهوه بیاورد و در را بستم.

قربانی این آرامش
آوای نیس
نویسنده: زهرا الی

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۸۱

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

به سمت آن‌ها برگشتم و با لبخند گفتم:

- خب چه خبرا؟

فروزان همین طور که مشغول ور رفتن با گل‌های طبیعی گوشه‌ی اتاق بود گفت:

- دیدیم که تو سری به ما نمی زنی بی معرفت، ما اومدیم دست بوست.

-بابا خواهر من سرش شلوغه، ندیدی بیرون چه غوغایی بود؟

فروزان با سرعت برگشت و هراسان گفت:

- آره آره، تازه یک مرده بود هی داشت تو دفتر می نوشت، فکر کردم طرف فیلسوفی چیزیه که دو ساعت داره می نویسه، یه سرک کشیدم تو دفترش دیدم داره بابا آب داد می نویسه، اینقدر ترسیدم.

به قیافه‌ی حیرت زده اش خندیدم.

- مگه یه آدم بی آزار ترس داره؟

- بابا اینا دیوونه‌ان، قیافه‌ی بی آزارشون رو نبین، یهو وحشی می شن.

اخم‌هایم را در هم کردم و دسب یه سینه نگاهش کردم.

- فروزان اون ها فقط مریضن، مثل تمام مریض های توی بیمارستان، حتی خیلی بی آزارتر و معصوم تر از اون‌ها، این حرفات اصلا درست نیست.

تقه ای به در خورد که اخم هایم را از هم باز کرزم و بفرمایید گفتم.

سارا در را باز کرد و با سینی فنجان های قهوه وارد اتاق شد و به سمت میز رفت.

- یعنی اینقدر که تو اون ها رو دوست داری من رو دوست نداری.

لبخندی به لحن پر از حسادت محمد زدم، به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

دستم را روی پایش گذاشتم که سرش را بلند کرد.

- دیوونه اگه من دوست نداشتم که یک ماه تمام کارم رو به خاطر تو تعطیل نمی کردم تا تو بیمارستان تنها نباشی.

- کامل که تعطیل نکردی، صبح ها اون جا بودی.

با تعجب نگاهش کردم، حسادت او واقعی بود؟

قیافه ی حیرت زده ام را که دید با صدای بلند خندید.

- شوخی می کنم دیوونه.

- خانم، مریض ها رو مرخص کنم؟

- نه نه اصلا، این ها الان رفع زحمت می کنند.

- منظورشون رحمته.

سارا به فروزانی که با سرعت جبهه گرفته بود لبخندب زد و بعد از با اجازه گفتن خارج شد.

- عه عه، دختره‌ی پر رو، مارو قشنگ بیرون کرد!

- خب حق داره، وسط کارش اومدیم، اون همه آدم بیرون که نمی تونن الاف من و تو بشن.

لبخند قدرشناسانه‌ای به محمد زدم. می دانستم فروزان هم وضعیتم را درک می کند و حرف هایش تنها برای شوخی‌است.

محمد به سمت من برگشت و حالت جدی به قیافه ی خندانش داد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- اومدم که کمکم کنی.

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۸۲

قربانی این آرامش

با نگرانی نگاهش کردم.

- چی شده؟

- رفتارهای بابا... ای کاش باهاش حرف بزنی.

نفس آسوده ای کشیدم. خیال کرده بودم مشکل جدیدی پیش آمده است.

مرد قهر نمی کند، مگر وقتی که کاردش به استخوان برسد و استخوانی برای فرو کردن کارد به قلب شکننده‌ی دلش نداشته باشد، آن وقت قهرش می شود از جنس کینه‌ی شتری و پدر در این باتلاق دل شکستن خود و مهر پسرش زست و پا می زد.

- همین که باهات حرف می زنه یعنی قدمی برای آشتی پیش گذاشته.

پوزخندی زد و سرش را پایین انداخت.

- سکوت بهتر از نیش زدنه، حداقل دل نمی‌شکنه.

- ولی بعضی وقت ها نیش از اوج دوست داشتن بلند می‌شه، بستگی به تو داره چطور برداشت کنی، مثل نیش مار که هم کشنده‌است و هم شفا دهنده.

فروزان هم از گل ها دل کند و روبه رویمان روی مبل نشست.

- عمو حق داره ازت دلگیر باشه محمد، مگه چی خواسته جز اینکه سمت اون زهرماری نری؟

- اه، تو هم که جز سرکوفت زدن هیچی بلد نیستی.

محمد عصبی از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

فروزان هم به نشانه ی انزجار گوشه‌ی لبش را بالا آورد و زیر لب گفت:

- نصیحت کردن هم بهت نیومده.

لبخندی به حالت عصبی هردویشان زدم. همیشه به این دعواها و کلکل های بی دلیل عادت داشتند. نه محمد حرمت بزرگ‌تر

بودن فروزان را نگه می داشت و نه فروزان توجهی به سنش می کرد، مانند دختر بچه های نوجوان با او بحث می کرد.

- تو می گی چیکار کنیم محمد؟

محمد دل از پنجره کند و به سمت ما برگشت. دستش را در جیب شلوار لی فرو کرد و با رضایت نگاهم کرد. انگار منتظر همین حرف بود.

- با بابا حرف بزن، اون روی تو حرف نمی زنه.

- فکر می کنی حرف نزدم؟

- حرف زدی ولی اصرار نکردی.

فنجان قهوه را از روی میز برداشتم و جرعه از آن نوشیدم. کمی تعلل برای محمدی که عجولی بر جانش افتاده بود لازم بود. لازم بود تا فکر کند چه می گوید و چه می خواهد.

فنجان را از لب هایم دور کردم و با لبخند گفتم:

- اصرار کینه رو نمی شوره، فقط برای یه مدت پنهونش می کنه تا تو تنها خودش خوب رشد کنه، وقتی قشتگ بزرگ و

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

جون دار شد می‌آد به جنگ همون اصرار و همه چیز رو ویرون می کنه، این رو می‌خوای؟

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۸۳

دوباره به سمت پنجره برگشت. این بار او هم فهمیده بود باید فکر کند.

دقیقه به سکوت گذشت. نگاه من و فروزان به محمد بود و نگاه او به خیابان شلوغ و پر از دود، و همیشه نگاه کردن به معنی دیدن نیست.

- حتی دیگه حاضر نیست اسمم رو به زبون بیاره، مگه من چی کار کرم جز یه تفریح جوونی؟

صدایش بغض داشت، بغضی از جنس دلتنگی و پشیمانی.

- عمو گفت هر خطایی کنی پشتتم، مثل کوه، چون می دونم جوونی و حوون ها محکوم‌اند به گناه، اما گفته بود اگه بفهمم وارد خط قرمزم شدی نمی بخشمت. اون فقط یه چیز خواسته بود، فقط مست نکردن، زیاد بود؟

دوباره به سمت ما برگشت و سیب گلویش بالا و پایین شد.

- شد... نفهمی کردم و شد... حالا چی کار کنم؟

- صبر کن، محمد زمان حلال همه‌ی مشکلاست، همه چیز رو حل می کنه حتی شده با... خدایی نکرده مرگ.

به سمت میز آمد. پارچ شیشه و لیوان یک بار مصرف را برداشت و پر از آبش کرد. یک نفس سر کشید تا تمام بغضش را قورت بدهد.

پارچ را روی میز گذاشت و تمام حرصش را برای مچاله کردن لیوان بی نوا هدر داد.

- بریم فروزان.

به سکت در رفت که هراسان از جایم بلند شدم و نگران صدایش زدم.

- محمد.

به سمتم برگشت و سعی کرد لبخند مهربانی بزند. لبخندش را که دیدم خیالم آسوده شد. نمی خواستم در این بحران بزرگ زندگی اش از من هم دلگیر باشد.

- جانم آبجی.

من هم در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- من باز با بابا حرف می زنم، اما کار دیگه ای از دستم بر نمی آد.

سرش را تکان داد و با اطمینان گفت:

- همین که هستی دلم قرصه.

دل من هم از این حرفش قرص شد.

فروزان دستش را به سمتم دراز کرد که من هم دستش را فشردم.

او را در آغوش گرفتم و آرام در گوشش گفتم:

- بیشتر از من پیش شی و مرقبشی، ممنون خواهری.

ضربه‌ی محکمی به شانه ام زد که از درد صورتم جمع شد و از آغوشش بیرون آمدم.

دستم را روی شانه ام گذاشتم و ماساژش دادم که محمد با خنده گفت:

- آغوش گرگ بی طمع نیست.

فروزان با همان لبخند خبیثانه اش به سمت محمد برگشت.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- تو هم دلت کتک می خواد.

محمد لبخند بی جانی زد و سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

شاید یاد آوری روزهایی که بی دغدغه و سالم دنبال هم می دویدند و با هر چه دم دستشان بود به سر و کول هم می زدند خنده اش را به لبخندی بی جان تبدیل کرده بود.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۸۴

فروزان هم به سمت در رفت و بعد از خداحافظی به راهشان ادامه دادند که با عجله گفتم:

- محمد.

دستش روی دستگیره متوقف شد و هردو به سمت من برگشتند.

- در باره ی شقایق فکر کردی؟

نفس کلافه ای کشید و عصبی پشت گردنش را ماساژ داد.

- آره اما هنوز نمی تونم به دروغ باور کنم کامل بی گناه باشه.

- ما که نگفتیم باور کن بی گناهه، گفتیم ببخش.

-بخشیدن خیانت بدتر از خود خیانته، خداحافظ آبجی.

در را باز کرد و هردو خارج شدند و من ماندم در اندیشه ی محمدی که او هم مانند تمام افرادی که پا به این اتاق می گذاشتند نیاز به کمک داشت.

مهبد

ماشین را روبه‌روی دروازه‌ی مشکی زنگ زده پارک کردم و به سمت دوازه رفتم.

دلم می خواست با تمام قدوت زنگ را بفشارم و تمام حرصم را سر آن در بیاورم اما خودم را کنترل کردم، نمی خواستم بازی شروع نشده به جنگ ختم شود.

زنگ را فشردم که دقیقه بعد صدای پر از نازش در کوچه ی خلوت و آرام پیچید.

- بله.

- باهات حرف دارم.

سکوت کرد و من از سکوتی که پشتش پر از تحقیر یا دودلی بود متنفر بودم.

- با تو ام.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

صدایش هراسان بود و باید ترس داشت از منی که حتی صدایم از خشم دورگه شده بود.

- گفتم که باهات حرف دارم، دوباره بگم؟

- بیا تو.

در با صدای آرامی باز شد اما من وارد شدم آنقدر آن را با قدرت کوباندم که تا دقایقی بعد می لرزید.

از سنگفرش های طویلی که میان باغ محاصره شده بود گذشتم. آلاله فقط خانه را صاحب نشده بود، این همه باغ کم بها تر از آن خانه‌ی پانصدمتری نبودند.

باغی که هنوز اثری از برف چند روز پیش روی شاخه هایش خودنمایی می کرد و شاخه هایش جامه ی لختی بر تن کرده بودند.

در خانه را باز کرد و بیرون آمد. آن هم با اخمی که روی پیشانی اش جا خوش کرده بود، انگار او طلبکار بود و من گنه کار.

- سلام، بیا تو.

خودش اول وارد شد و من با سلام آرامی که ازمیان دندان های قفل شده‌ام خارج شد وارد شدم.

- بشین برم برات چایی بیارم.

به سمت آشپزخانه رفت که آستین بلوزش را کشیدم و او را به سمت خودم برگرداندم.

- نیومدم واسه چایی خوردن. این مسخره بازی ها چیه در می آری؟

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۸۵

با عصبانیت دستش را از حصار دستم بیرون کشید و من هم مانعش نشدم.

- کدوم مسخره بازی؟

مسخره خندیدم، او خنگ شده بود یا مرا خنگ فرض کرده بود؟

- مزاحمم نشو دیگه چه صیغه ایه؟

قدمی جلو گذاشت و محکم و پر غرور در چشم هایم نگاه کرد، دقیقا مانند گربه ای وحشی!

- مزاحمم نشو یعنی دیگه دور و بر من پیدات نشه، نه اینکه به بهونه ی الکی پاشی بیای تو خونه ی من.

حرف هایش هر لحظه بیشتر خونم را به جوش می آوردند.

پیشانی ام از عصبانیت نبض گرفته بود و هیچ کس تا به حال مانند او نتوانسته اینگونه گستاخانه با من سخن بگوید.

- قبلا از این چرت و پرت ها نمی گفتی.

- چون قبلا وکیلم بودی.

اینبار بلند تر خندیدم، آنقدر بلند که صدایم تا دقایقی بعد در آن سالن بزرگ خانه طنین انداخت، بلند و طولانی.

دقیقا مانند مجنونی که هرچه می کرد حرف عاقل را نمی فهمید و چاره ای جز خندیدن نداشت.

هر چه من بیشتر می خندیدم او کلافه تر می شد و من این کلافگی اش را دوست داشتم، این که مانند من زجر بکشد و عصبی شود.

خنده ام را آرام سعی کردم جمع کنم و با صدایی که هنوز اثراتی از خنده در آن موج می زد گفتم:

- نکنه وکیل طبیبه که موقع وکالت میشه محرم، نه؟

و این‌بار بلندتر از قبل خندیدم. حق داشتم بخندم، حق داشتم به او که اینگونه سعی داشت مرا به بازی بگیرد بخندم و نشان دهم بازی گرفتن برای من مانند فیلم مسخره ایست، مانند باتلاقی که می خواهد مرا به سمت خودش بکشد و نمی تواند، باتلاقی که هر چه بیشتر دست و پا می زند من بیشتر از آن بیرون می آمدم.

در میان خندیدم نگاهم یک آن به چشمانش افتاد. چشمانی که اشک در آن ها جمع شده بود.

خنده‌ام بی اختیار جمع شد و جدی نگاهش کردم.

فکش از بغض می لرزید و غرورش اجازه نمی داد بغضش کامل بشکند، اما مگر چیزی هم

توان مقابله با آن سنگ کوچک را داشت؟

- فکر... فکر می کردم...

صدایش هم از بغض می لرزید و دروغ نبود اگر می گفتم دلم به حالش می سوخت.

انگار او نمی توانست بد باشد، انگار می خواست و نمی توانست، شاید می توانست و نتوانستن جزءی از نقشه ی خواستنش بود.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۸۶

دست هایش مشت شده بودند و کنار ران پایش می لرزیدند.

انگار تمام قدرتش را جمع کرده بود و حالا دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود.

و انگار من آنقدر خندیده بودم که حالا دیگر چیزی جز بهت و حیرت برایم نمانده بود.

- فکر می کردم... تو مثل مردهای دیگه... نیستی...

نگرانش شدم. او هم مانند دقایق پیش من عصبی شده بود اما مظلوم، آنقدر مظلوم که دلم نمی آمد مانند چند دقیقه پیش او بر سرش فریاد بکشم و به غرورم فخر بفروشم.

- اشتباه فکر می کردم.

به یک آن صدای آرام و لرزانش به فریادی بلند و پر از ضجه تبدیل شد.

- تو هم عین همه ی اونایی، تو هم مث ـل همه ی مردها نمی تونی ما دخترا رو درک کنید، فقط دنبال سو استفاده اید، فقط دنبال لذت بردن از ما دخترا که بعد عین یه آشغال پرتتمون کنید دور.

مانده بودم که چه بگویم. چه می گفتم منی که حتی یک بار هم به فکر استفاده از او نیافتاده بودم، چه می گفتم منی که جز او و گندم به هیچ دختری حتی نگاهم نکرده بودم، چه می

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

گفتم که هم اثبات بی گناهی ام باشد و هم مرهم مردانگی شکسته ام، چه می گفتم که او حاضر به قبول بودنش می کرد؟

اشاره ای به در کرد و عصبی فریاد زد:

- برو بیرون.

- آلاله من نمی فهمم...

عصبی به میان حرفم پرید.

- هیچ کدومتون هیچی نمی فهمیدید، برو بیرون تا زنگ نزدم به صد و ده.

حالا وقت حرف نبود، نه او گوش شنوا داشت و نه من تمرکز اندیشیدند، پس حالا وقتش نبود.

به سمت در رفتم و در را باز کردم.

اما هنوز قدمی به بیرون نگذشتم که آرام گفتم:

- هیچ وقت مردی رو که بیشتر سال های عمرش رو تو پاسگاه و زندون و دادگاه گذروند رو از صد و ده نترسون.

بی هیچ حرف دیگری از خانه بیرون رفتم.

حتی بین احساساتم هم درمانده بودم. مانده بودم عصبی باشم از اویی که بی مدرک متهم کرد و فریاد زد یا دلم به حال اویی بسوزد که انگار ضربه ای بد او را شکانده بود یا شاید هم در حیرت بمانم که آن آلاله ی دیروزی چه شد و اینی که حال آمده چه می خواهد.

از باغ بیرون رفتم و دوباره تمام حرصم را بر سر دروازه ی بی زبان خالی کردم، با تفاوت اینکه طلبکار آمدم و حیران می روم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۸۷

یک هفته بعد

هنوز لبخند رضایت روی لب هایم جاخوش کرده بود.

پیروزی دادگاه امروز می ارزید به تمام پیروزی های این چهارسال.

پرونده ی جنایتی که وکیل خبره ای مدافع آنان بود اما نه با مدارک و نه با شواهدش توانست سر من و قاضی را شیره بمالد، من زرنگ تر از آن بودم که آن ها فکرش را کرده بودند، طول کشید،خستگی داشت اما می ارزید، از اول هم پی دانستم کار

آسانی نیست اما پیروزی در آن یعنی هزارگام جلوتر از تمام وکلای تهران که ادعای بهترین بودند می کردند.

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان دفتر رفتم.

امروز پر انرژی بودم و نمی خواستم به هیچ وجه به این شادی را با فکر کردن در باره ی آلاله به هم بریزم.

در دفتر را باز کردم که سعید به نشانه ی احترام از جایش بلند شد.

- سلام آقای مهبد.

- سلام سعیدجان.

به سمت اتاقم رفتم که گفت:

- خسته نباشید، قهوه می خورید بیارم؟

- آره آره، اونم تلخ.

چشمی زیر لب گفت که در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

با دیدن او روی مبل اتاقم خنده از لبانم پر کشید.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

او لبخند زد و من اخم هایم در هم فرو رفت. تمام روزهایی که منتظر زنگش بودم نه آمد و نه زنگ زد، حالا که امروز قصد فراموشی اش را داشتم آمد؟

اصلا برای چه آمده بود؟ آمده بود که باز هم بشکند و برود؟ قضاوت کند و فرصت دفاع ندهد؟ یا فریاد بزند و دلیلش را نگوید؟

او از جایش بلند شد و آرام سلامی کرد که عصبی سعید را صدا زدم.

سعید هراسان از آشپزخانه بیرون آمد.

- مگه این اتاق من نیست؟

- چرا آقای مهبد؟

- پس ایشون اینجا چی کار می کنند؟

سعید دهان باز کرد تا بهانه ای برای کارش بیاورد که آلاله زودتر گفت:

- سر اون داد نزن، من بهش گفتم که می خوام غافلگیرت کنم و اجازه بده تو اتاقت بیام، البته خیلی سر سخت بود به زور...

دوباره عصبی به سمت سعید برگشتم.

- هرکس بگه می خواد غافلگیرم کنه تو باید راهش بدی داخل؟ اصلا حالیت هست اون تو کلی مدرک و پرونده مردم هست؟

- آخه ایشون موکلتون بودن، فکر...

- "بود"، دیگه نیست، فهمیدی؟

همان لحظه در اتاق اهورا باز شد و اهورا هم هراسان از اتاقش بیرون اومد.

- چته مهبد؟

پشت گردنم را ماساژ دادم و سعی کردم آرام باشم، در این هفته هر وقت نشانه ای از آلاله برد عصبی می شدم، حالا که خودش آمده بود واویلا.

- چیکار به این بنده خدا داری؟

- کارش رو درست انجام بده، من کاری به کارش ندارم.

آلاله از عمد یا غیر عمد چنط قدمی برداشت و با ملایمت گفت:

- اشتباه از من بود، سر او اون داد نزن.

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۸۸

اهورا با دیدن آلاله اخم هایش را در هم کرد و دوباره شد همان اهورایی که در این چند ماه به جای رفاقت خصومت را مهمانم کرده بودم.

- دعواهاتون رو ببرید بیرون، من و موکلم داریم حرف می زنیم.

تند حرفش را زد و با عصبانیت وارد اتاقش شد.

- مهبد، خواهش می کنم.

نگاهش دوباره مظلوم شده بود، دوباره شده بود همان آلاله ی قبل از یک هفته پیش که دلم نمی آمد به او نه بگویم.

عصبی به سمت سعید برگشتم و گفتم:

- برو سر کارت دیگه.

چشمی زیر لب گفت و هراسان به سمت میزش رفت.

نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

اشاره به درون اتاق کردم که آلاله سریع وارد اتاق شد و من پشت سرش در را بستم.

- فکر نمی کردم اینقدر از دیدنم ناراحت بشی.

ترجیح دادم جوابش را ندهم و کتم را در آوردم. در چهله ی زمستان هم به هنگام عصبانیت گرمم می شد.

- برای چی اومدی؟

سرش را پایین انداخت و با انگشت های دستش بازی می کرد. وقتی اینگونه سر فرو می انداخت لپ هایش افتاده می شدند، دقیقا مانند کودکی که دلم می خواست ساعت ها لپش را بکشی و من را باز هم از خود بی خود می کرد.

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم آرام باشم، الان وقت جدال احساسات و غرور نبود، الان پای منطق به وسط می آمد.

- قبلا می ذاشتی بشینم بعد دلیل اومدنم رو می پرسیدی.

- قبلا مزاحم نبودم، تو هم آدم همنشینی با یک مزاحم نبودی.

- اون روز من گذاشتم حرفت رو بزنی.

نفس کلافه ای کشیدم و روی صندلی ام نشستم. اشاره ای به او کردم تا او هم نشست.

- خب می شنوم.

- نیومدم از حرفم برگردم، هنوز هم عقیده دارم ادامه ی این رابطه با تمام شدن قراردادمون غلطه اما...

بی اختیار پوزخند صداداری گوشه ی لبم نشست. می خواستم بگویم مگر رابطه ی من و تو مانند وکیل و موکل های دیگر بود که حالا تمام شود؟

اما سکوت کردم، سکوت کردم چون حرف برای اونی که تبدیل به یک آدم نفهم شده بود فایده ای نداشت.

- اما امروز اومدم که عذرخواهی کنم بابت حرف‌هایی که بوی توهین داشت، شاید نباید اونقدر تند می‌رفتم، شاید هم از قبل زیادی کوتاه آمده بودم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با حیرت گفتم:

- شاید؟

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۸۹

سرش را بالا آورد. کلافه بود، از اینکه نه می توانست غرورش را زیر پا بگذارد و به حماقتش اعتراف کند و نه می خواست که سکوت کند و این سردی ادامه یابد.

این را از تمام حرف هایی که سعی می کرد به اجبار به آن ها رنگ غرور دهد می شد فهمید.

- نه خب، مطمئنم که حال متعادلی داشتم اون حرف رو نمی زدم.

- خب حرفت تموم شد؟

نگاهش را دوباره به انگشتانش دوخت و سرش را تکان داد.

- عذرخواهیتون رو قبول می کنم، به سلامت.

پرونده‌ای را از روی پرونده های دیگر برداشتم و جلوی خودم بازش کردم. خودم را مشغول بررسی آن نشان دادم اما تمام حواسم به او و نگاه حیرت زده اش که تا دقایقی میخ من بودند، بود.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

نمی خواستم توجه ای به او و حرکاتش نشان دهم و سکوت را پیش گرفته بودم تا او به حرف بیاید، انگار خواسته ی او هم کم از من نبود، به یقین او هم منتظر بود تا من لب به سخن باز کنم و بگویم، این چه حرفیست، من اصلا توهین های شما را به دل نگرفتم.

اما او نمی دانست که من مرد قانونم، قانونی که در آن آدم ها باید حتی مجازات کلمه کلمه حرف هایشان را بدهند، قانونی که برای من تاوان هر تصمیم معنا شد، حتی اگر آن تصمیم به اندازه ی کشیدن تکه نانی از دهان مورچه بود.

بالاخره او طاقت نیاورد و سکوت را شکست. دوباره او شکست خورد و حس بدی بود که نه شکست خودم را می خواستم نه شکست او را.

- همین؟

سرم را از درون پرونده بیرون آوردم و با تعجب نگاهش کردم.

- مگه نگفتی حرف هات تموم شد؟

- حرف های من تموم شد، اما تو حرفی نداری؟

شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفتم:

- من هفته ی پیش حرف هام رو زدم و شاید همه‌ی همه‌ش رو نزدم اما حرف مثل چاییه، داغ داغش می‌چسبه، اگه نزنیش سرد می‌شه و دیگه به دل نمی شینه.

- یعنی حتی نمی خوای دلیلم رو بپرسی؟

انگشت هایم را روی میز در هم قفل کردم تا تسلط بیشتری به او و حرکاتش داشته باشم، حرکاتی که نشان می داد نقشه های زیادی قبل این ملاقات کشید تا چه می گوید و پیش بینی کرده بود من چه می پرسم اما تمام نقشه هایش نقشه بر آب شد.

- حرفی که می خواد زده بشه، زده می‌شه، نیاز به پرسیدن نیست، مثل آدمی که می خواد بره می‌ره، دیگه نیاز به دلیل نیست، پس نه نیازی هست من بپرسم نه تو دلیلی بیاری.

- ولی بعضی وقت ها آدم‌ها...

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۹۰

صدایش از بغض لرزید، دقیقا مانند دو هفته پیش و این دومین بار بود که به خاطر من و حرف هایم بغض می کرد.

لعنت به اویی که با پا پس می کشید و با دست پیش و لعنت به منی که حاضر نبودم برای یک قدم او دو قدم بردارم، لعنت به هردویمان و غرور جانکاه!

نفس عمیقی کشید تا بغضش را قورت دهد و سنگ بودن بغضش را حتی من هم حس می کردم.

- بعضی وقت ها آدم ها خداحافظی می کنند که دوستت دارم رو بشنوم، جواب خداحافظی همیشه خداحافظی نیست آقای وکیل.

اشک جمع شده در چشم هایش مانند شبنمی بودند که تنها برای تر کردند و دل بردن آمده بودند، نه باریدن.

دسته‌ی کیفش را از روی مبل قاپید و از جایش بلند شد و امروز او مظلوم ترین دخترک روی زمین شده بود، مظلوم ترین دختری که بی توجه بودن به او در توان من نبود.

- صبر کن.

ایستاد و او منتظر همین ایستادن بود.

من هم از جایم بلند شدم اما او به سمتم برنگشت، برنگشت تا چشمان عسلی به خون نشسته اش را ببینم.

- اهل نصیحت نیستم، تو بذار به پای توصیه، اگه می خوای حرفی را بزنی منتظر فرصت نباش، منتظر نباش تا طرف مقابلت بپرسه، غرور خودت رو تو حرف دیگران پیدا نکن، اونقدر محکم حرفت رو بزن که جایی تو شک بزرگیت نباشه، حتی اگه پست ترین حرف ها رو به زبون بیاری، حرف به کلماتش نیست، به لحنشه، به گوینده‌ست، به تویی که می خوای به شنونده بقبولونی راست می گی، نه اینکه محتاج تایید اون باشی.

ایستاد اما شانه هایش لرزید، لرزید و برنگشت تا شکستنش را ببینم، برنگشت و جنگید میان احساس و منطق.

دو عنصری که همیشه در جنگ بودند و مرد می خواست جدا کردن آن دو از هم.

دست هایش بالا آمدند و اشک هایش را مخفیانه پاک کرد، حتی اگر محقیانه نبود عیان هم نبود، و همین عیان نبودن یعنی اوج مخفیانه.

به سمت من برگشت، با مژه های تر شده و چشمان و بینی قرمز شده.

- می‌خوام بگم.

- بشین.

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۹۱

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

خودم قبل از او نشستم و بعد از من او نشست.

بینی اش را بالا کشید و بالاخره لب باز کرد.

این‌بار هم سرش پایین بود و نمی دانستم در انگشتانش چه قاعده ای حک شده بود که هر بار به آن ها خیره می شد.

- همیشه دنبال یه مرد بودم، یه مرد که واقعا مرد باشه، که بفهممش، که درکم کنه، که کنارش باشم، که همدمم باشه، که بتونم بهش بگم مردم.

او داشت اعتراف می کرد و دروغ نبود اگر می گفتم در تمام این پنج شش ماه هراس روز هایم و کابوس شب هایم همین اعتراف بود، اعترافی که می دانستم یا از زبان او خارج می شود یا از...

همان بهتر که او می گفت، اینگونه حداقل در برابر اهورا سر بلند می کردم که من ادعای عاشقی نکردم، او مرا خواست، تا دیگر مرا متهم به خیانت نکند و نگوید که رفیق سال های پیشش مرده است.

شاید اهورا بهانه بود و من از خودم هراس داشتم، خودی که هنوز پابند گندم بود و گندمی که باید در این معرکه بیشتر از همه از او می ترسیدم اما یا او آنقدر خوب بود یا آنقدر بی تفاوت که هراس از فهمیدن او در انتهای جدول بود.

- یه مرد که نه مثل بابام بی عرضه، باشه، از مردونگی فقط زن گرفتن رو بدونه و کار کردن، یه آدمی که تو صورتش تف کنی و بگی نامرد روزگاری باز نگاهت کنه و بگه شام در خدمتیم، می فهمی؟

سرش را بالا آورد و ای کاش نمی آورد، نمی آورد تا درد را در چشم هایش نخوانم، چشم انسان را نابود می کند.

- اون اونقدر ساده بود که هر روز تو خونه ی ما دعوا بود و اون بی تفاوت ازش می گذشت، دوتا زن گرفته بود اما شب ها تو ایوون می خوابید تا مبادا صبح دوباره دعوا بشه و یه صدای بلند از خونه بیرون بره، آخه عرضه ی خفه کردن صدا رو نداشت.

گوشه ی لبش را گازرفت تا از هق زدنش جلوگیری کند و بغض سد حرف هایی که بوی تازگی می دادند نشود.

- یه مرد که نه مثل بابام باشه، نه مثل داداشام یکه بیار معرکه، داداشایی که هر روز با سر و صورت خونی می اومدن خونه و جز هوار کشیدن و تعصب بازی در اوردن سر من بیچاره هیچ کاری بلد نبودند، تا اینکه...

بالاخره کم اورد، بالاخره به نقطه ای رسید که نه زبان او یاری می کرد و نه نفس من بالا می آمد.

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۹۲

لب هایش را با زبان تر کرد و با مکث ادامه داد:

- تا اینکه تو رو دیدم، تویی که مرد بودی، غیرت داشتی اما تعصب؟ نه، بازو داشتی ولی اهل دعوا؟ نه، قدرت داشتی اما ضعیف کشی؟ نه، با هیچ زنی بد اخلاقی نمی کردی اما خیانت؟ نه.

دست هایم را تکیه به میز دادم و صورتم را پوشاندم تا بفهمم چه دارد بر سرم می آید. شاید هر کس دیگری جز او بود کاری می کردم تا با نام من در هرجا که هست بگرخد، اما او آلاله بود، اویی که ادعا می کردم تنها یک دوست است و خودم هم می دانستم فراتر از آن رفته است.

- خودت گفتی بگو و می گم دل بستم به تویی که این چند ماه رو برام بهترین لحظات زندگیم رو ساختی، مغرور بودی اما هیچ وقت کاری نمی کردی که بخوای واسه جبرانش یا غرورت رو بشکنی یا از زیر بار تاوانش در بری، نمی دونم خودت رو می شناسی یا نه اما تو بهترین...

- تمومش کن.

بالاخره گفتم، بالاخره آن وجدانی که از درون مانند خرخره تمام وجودم را می خورد و عذابم می داد، خودش زبان باز کرد و مانع ادامه ی حرف هایش شد، صدایی که از میان غوغای درونم برخاست و به لب هایم آمد.

- ولی من می گم، می گم که می خواستم باهات باشم اما نشد، تو هنوز متعهدی به زنی که سه ماه ندیدیشی، زنی که حتی رنگ چشم هاش یادت رفته اما حاضر نیستی به خاطرش به چشم هیچ دختر دیگه نگاه کنی، زنی که فقط اسم زن بودن رو یدک می کشه و قبل از زن تو بودن یه دکتر روانشناس دلسوز، من دلخور نیستم از اینکه پایبند زنی هستی که سه ماهه پا تو خونه اش نذاشتی و اون هم سراغی ازت نگرفته، تازه بهت افتخار می کنم، مردی مثل تو کمیاب یا بهتره بگم نایابه. نمی دونم تا کی می تونی روی حس مدرونه‌ت پا بذاری و عاشق اون زن که زنونگیش رو برات خرج نمی کنه بمونی، اما امیدوارم موفق باشی، تو هم مرد فوق العاده ای هستی هم وکیل کارگشته‌ای.

دوباره از جایش بلند شد و به سمت در رفت و زبان من یاری نکرد تا حرفی بزنم، اصلا حرفی هم بود که بتواند بزند؟

در این غوغای ذهنم چه کلمه ای می توانست حاصل شود جز یک مشت چرت و پرت که ترجیح می دادم خارج نشود.

- خداحافظ.

در باز شد و او از اتاقم خارج شد و من حتی نتوانستم جواب خداحافظی اش را بدهم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۹۳

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

گندم

پسرک با ترس به مادرش نگاه کرد و نگاه مادر بیشتر رنگ نگرانی گرفت.

- مامان خاله که باهات کاری نداره.

- ما قراره باهم دوست باشیم، می آی باهم دوست شیم؟

دستم را به سمتش دراز کردم اما نگاه پسرک همچنان هراسان بین من و دستم رد و بدل می شد و در پایان خودش را بیشتر به مادرش چسباند.

دستم را عقب کشیدم، ترس او بیشتر از آنچه که فکر می کردم در دلش نفوذ کرده است و نمی دانم چگونه تاب آورده است.

- اجازه می دی مامانت بره و من و شما تنها با هم حرف بزنیم؟ من دلم می خواد باهات درد و دل کنم مرد بزرگ، مرهمم می شی؟

چشمکی انتهای حرفم زدم که سرش را به نشانه ی نه تکان داد و لبخند رضایت روی لب های من و مادرش نشست، همین واکنش کوچک هم خوب بود.

آمدم ادامه بدهم که تقه ای به در خورد.

به سارا گفته بودم هنگامی که در اتاقم هستند نمی خواهم کسی مزاحمم بشود مگر کار واجبی باشد و مطمئن بودم سارا دختر نافرمانی نبود.

- بفرمایید.

در باز شد و سارا به داخل آمد، همزمان پسرک خودش را در پشت مادرش پنهان کرد و مانتویش را بیشتر چنگ زد.

- ببخشید خانم ولی خانم موحدی گفتن کار خیلی واجبی دارن، اگه می شه تلفنش رو جواب بدید، خیلی نگران به نظر می رسیدند.

سرم را تکان دادم که سارا با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد.

پسرک کمی از پشت مادرش جلو آمد اما هنوز مانتوی او را چنگ زده بود.

- اجازه می دید من کمی از وقتتون رو بگیرم و به یه تماس کوچولو جواب بدم آقای مسعودی؟

عکس العملی نشان نداد اما می دانستم حرف هایم بی تاثیر هم نخواهد بود. آقای مسعودی خواندن رهام پنج ساله یعنی غرور هدیه دادن به او، یعنی باور کردن مرد بودنش و یعنی حتی نیم قدمی به سمت موفقیت.

از مادرش عذرخواهی کردم و از جایم بلند شدم.

به سمت موبایلم روی میز رفتم که اسم پریناز روی آن خودنمایی می کرد.

دکمه ی برقراری تماس را زدم.

- جانم.

صدای هراسان پریناز در گوشم پیچید، انگار تمام زندگی این دختر در آشوب و تشویش رقم می خورد.

- خانم دکتر هادی، هادی داره می آد دفترتون دعوا راه بندازه.

بی اختیار ابروهایم در هم رفتند.

- چی شده مگه؟

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۹۵

نویسنده: زهرا الهی

هادی پلک هایش را عصبی روی هم چند باری فشرد و گفت:

- حالا دعوت می کنم، اونم با یک چاقو.

لبخند عصبی روی لب های او نقش بست و لبخندی خونسردانه روی لب های من.

- واقعا استقبالی به این زیبایی ندیده بودم.

خونسردی مرا که دید، انگار خونش به جوش آمد، لبخند از لب هایش پاک شد و چاقو را در هوا تکان داد.

- می خوام بکشمت.

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب؟

- خب... خب...

شرط می بستم توقع هر رفتاری را داشت جز این. اینگونه اش را دیگر برنامه ریزی نکرده بود.

- خب... خب... خب نمی خوای وصیتی کنی؟

دستی زیر چانه ام گذاشتم و مثلا متفکرانه به گوشه ای خیره شدم. هیچکس این نمایش مسخره را باور نداشت و من هم انتظاری نداشتم او باور داشته باشد.

اصلا مگر می شد برق چاقو را دید و خونسرد رفتار کرد؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

اما این تنها راه من بود، تنها روشی که می توانستم آرامش کنم و او را از میدان به در کنم، نه اینکه با تماس با پلیس یا تیمارستان کینه ای دیگر برای او بدوزم.

از آن حالت بیرون آمدم و گفتم:

- نه، وصیتی ندارم آخه فقط بچه دار و مال دار ها وصیت می کنند، من که دلبستگی به دنیا ندارم.

- پس آماده ی مردن باش.

خندیدم، نرم و آرام، بی توجه به نگاه بهت زده ی هادی، سارا و آن مرد و زنی که به گمانم همسرش بود.

- مگه مرگ عروسیه که آمادگی بخواد؟ تو که احازه نمی دی کفن بپوشم، پس بزن و راحتم کن.

- من برای شوخی نیومدم.

- مرگ شوخی نمی کنه پسرجون، شوخی با مرگ بیشتر از خودش ضربه می زنه.

چند قدمی جلو آمد و هم مردمک چشم هایش و هم دست هایش لرزیدند. همین تردیدیش جسارتم را بیشتر کرد و من هم چند قدمی جلو گذاشتم.

- بزن اما یه چیز یادت باشه، پریناز قبول کرده با یه تیمارستانی ازدواج کنه، اما...

باز قدمی جلو گذاشتم و حالا به راحتی می توانست چاقو را پایین بیاورد و در قلبم فرود بیاورد اما او مرد این کار نبود. عمل برای مردهاست، عقب کشیدن برای نیمچه مردها و تهدید برای نامردها و هادی از آن نیمچه مردهایی بود که می خواست مرد شود.

- اما تا حالا ازش پرسیدی حاضره با یه قاتل ازدواج کنه یا نه؟

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۹۶

نگاهم کرد، با همان چشمان پر از تردید، دستان لرزان و دهان نیمه باز.

کم کم دست هایش پایین آمد و لبخندم در دلم گشادتر شد اما آن را به لب هایم انتقال ندادم. هر چیزی، حتی به کوچیکی

یک لبخند می توانست او را تحریک کند تا دوباره به آن حالت برگردد.

دوباره عصبی پلک هایش را روی هم فشرد و با لکنتی که گاهی اوقات گریبانش را می گرفت گفت:

- این... این دفعه از نقطه ضعفم استفاده کردی... کردی و بردی اما دفعه ی بع... بعد... اگ...گه ببینم اون نامه‌ی... لعنتی رو داری... پریناز که سـ... س... س....س...سهله، خدا هم نمیتونه جلوم رو بگیری.

چاقو کوچک را خم کرد و سر تیز آن را در غلاف گذاشت و عصبی به بیرون رفت.

هر چهارتایمان نفس آسوده ای کشیدیم.

- خانم شما از کجا مطمئن بودید که نمی زنه؟

نگاهی به سارا کردم و شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم.

-مطمئن نبودم.

به سمت مرد و همسرش که انگار در بهت مانده بود هنوز برگشتم.

- ببخشید شما رو هم به دردسر انداختم.

مرد زود به حرف آمد و گفت:

- نه نه خانم دکتر، واقعا لحظه ای ترسیدیم بلایی سرتون بیاد.

مردک لبخندی در پایان حرفش زد و همزمان اخم های زن در هم فرو رفت.

- مرد عمل نبود.

به سمت زن برگشتم و با اینکه صداقت و بی ریا بودن در چهره ی مرد فریاد می زد باز سعی کردم مخاطب حرف هایم زن باشد.

- ولی چرا اینقدر زود اومدید؟ هنوز نیم ساعت تا قرارتون مونده.

زن هنوز اخم‌هایش در هم بود، لحظه ای تصمیم گرفت لب هایش را باز کند اما با تکان لب هایش مرد زودتر به حرف آمد و گفت:

- دیگه یک ثانیه هم نمی تونه من رو تو خونه تحمل کنه.

زن با اخم هایی که بیشتر در هم کرده بود گفت:

- من یا تویی که چشمت پی این و اونه؟

مرد نفس کلافه ای کشید و با حرف زن شکم به یقین تبدیل شد، مرد معاشرتی و زن شکاک!

با اجازه ای گفتم و به اتاقم رفتم. رهام هنوز مشغول دیدن برنامه بود، همانطور آرام و همانطور ساکت.

- خب، حال آقا رهام ما چطوره؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

مهبد

عصبی کتاب را روی میز، میان تمام مدارک و اسناد پرت کردم.

هر چه می کرد باز تمرکزی برای انجام کار پیدا نمی کردم.

عینکم را برداشتم و چشم هایم را کمی ماساژ دادم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۹۷

باید هر چه زودی راهی برای خلاصی از افکار آلاله پیدا می کردم. اینگونه تمام زحمت‌هایم را بر باد می دادم و اعتبار چند ساله ام به فنا می رفت.

عینکم را دوباره روی چشمم گذاشتم و به ساعت نگاه کردم.

ساعت نه بود و هنوز برای خوابیدن خیلی زود بود.

از طرفی هنوز کلی کار نیمه تمام داشتم که باید زودتر به اتمام می رساندم.

نگاهم به کنترل روی میز افتاد. شاید فیلم کمی می توانست عصاب آ شوب شده ام را تسلی ببخشد.

کنترل را برداشم و همانطور که سعی می کردم خودم را روی مبل ولو کنم تلویزیون را روشن کردم.

گشتم و گشتم، شاید چند بار تمام کانال ها را بالا و پایین کردم اما تمام برنامه ها حوصله سر بر بود و شاید هم حوصله ی خراب من را تسلی نمی داد.

عصبی دکمه خاموش را فشردم و کنترل را روی میز پرت کردم. انگار تمام کائنات قصد آزارم را داشتند و به راستی موفق شدند.

" - عزیزم یادت نره تمام کائنات فرمانبر تو هستند، نه تو فرمانبر اون ها، پاشو و بجنگ."

آلاله و افکارش کم بودند، گندم و حرف هایش هم بر ذهن آشفته ام هجوم آوردند.

دستم را روی پیشانی گذاشتم و به سقف خیره شدم. سقف کاذب بادمجانی که آن هم سلیقه ی آلاله بود.

هه، دگر بهتر از این نمی شد!

به اجبار چشم هایم را بستم تا نگاهم به یادگاری های آلاله نیفتد.

ذهنم لحظه ای آزاد شد، از تمام افکار، شاید آنقدر غرق بود که هیچ چیز نمی فهمید.

سردی فلزی روی سینه ام آزارم می داد. با دستی که روی مبل بود آن جسم را لمس کردم. زنجیر عروسی من و گندم!

این بار پوزخند بلند تری زدم. انگار فقط مرگ مرا از حصار آن دو نجات می داد، که آن را هم بعید می دانستم.

مانده بودم بین گندمی که محرمم بود و مهربانترین هایش را مهمانم می کردم و آلاله ای که زندگی ام را پر از هیجان کرده بود و تمام وقتش را صرف من می کرد.

من، مهبد، وکیلی که هیچ موکل ناراضی نداشت، وکیلی که همیشه در حرف هایش صلابت داشت و تردید را لحظه ای هم بر دلش راه نمی داد، همان شخص در باتلاق شک و تردید دست و پا می زد.

از حالت خوابیده در آمدم و روی مبل نشستم.

انگشت هایم را در هم قفل کردم که این بار سردی حلقه دستم را آزار داد.

دروغ می گویند که پاییز فصل عاشقیست، سرمای زمستان از آن هم عاشق تر است.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

نویسنده: زهرا الهی

#پارت_۹۸

قفل انگشت هایم را باز کردم و مشغول بازی با حلقه ام شدم.

آلاله شاید بدترین واقعیت زندگی ام را به من یاد آوری کرد.

حس مردانگی!

حسی که خیلی وقت بود سرکوبش می کردم، حسی که کم کم داشت سد تحملم را می شکست و اگر آلاله نبود که بعضی

شب ها را در بازار با او بگذرانم شاید خیلی وقت پیش آن را می شکست.

من مرد بودم و گندم زنم، و حق داشتم که زنانگی اش را بخواهم، یعنی پس از یک سال تحمل این حق را نداشتم.

گندم محرمم بود، یعنی حلال، یعنی رفاقت اهورا و حمایت سوگند، یعنی جلوگیری از طعنه های پدر گندم و سرکوفت های پدر خودم.

تعلل نکردم، برای من هر لحظه تعلل یعنی برگشت از تصمیمم.

موبایلم را برداشتم و روی شماره ی گندم متوقف شدم، دستم به سمت دکمه ی تماس رفت...

اگر خانه نباشد؟ اگر مجبور شود امشب دعوتم را رد کند، آن وقت از من و غرورم چه می ماند؟

سریع برگشتم و شماره ی خانه را گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشوم و مانند همیشه به گونه ای حرف بزنم که برنده من باشم.

قربانی این آرامش

نویسنده: زهرا الی

هرچند که برای گندم این قدم من یعنی شهامت، نه شکست غرور.

بوق چهارم...

بوق پنجم...

بوق ششم...

بوق هفتم....

بوق هشتم....

بوق نهم...

و قطع شدن تماس.

هم خوشحال بودم از اینکه با خود او که خانه نبود تماس نگرفتم و هم دلچرکین که زنم حتی این وقت شب هم خانه نیامده بود.

دلم طاقت نیاورد، به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم، من طاقت نیاوردم.

شماره ی نگهبانی ساختمان را گرفتم.

بعد از چند بوق صدای آقای علوی آمد.

- بله؟

- سلام آقای علوی، بزرگی ام، واحد هفتم.

- به به، سلام آقا مهبد.

- خسته نباشید، یه سوالی داشتم آقا علوی.

- جانم مهبدجان.

- خانم من خونه اومد؟ آخه موبایل خودش خراب شده، به خونه هم زنگ می زنم جواب نمی ده، گفتم شاید تلفن هم خراب شده بود.

- نه آقا مهبد، من ایشون رو ندیدم، یک چند لحظه...

پیشانی ام را فشردم. من با بودن با آلاله مشکلی نداشتم اما دیگران چه؟

آن ها که خنجر می گرفتند و پشت می کردند به منی که یک روز برای گندم با آن ها جنگیدم.

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۰:۵۹]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۹۹

دقیقه منتظر ماندم تا صدای آقای علوی دوباره در گوشی پیچید.

- ماشینشون نیست آقا مهبد، دویست شش سفید داشتن دیگه؟

- آره، دستتون درد نکنه.

- اگه اومدن بهشون بگم باهاتون تماس بگیره؟

- نه، خودم می رم مطب دنبالش، شب خوش.

- خداحافظ.

گندم مهربان بود، محرمم بود، آرام بود، زیبا بود، زن زندگی بود اما متاسفانه نبود که این ها را بتوانم درک کنم.

او تمام خوبی هایش را غرق بیمارهایش کرده بود، برای آرامش آنان.

مانند منی که تمام جسارت و مردانگی ام را به پای موکل هایم ریختم، برای آرامش آنان.

و انگار عشق ما تاوان آن آرامش ها بود.

شروع کردم به تایپ کردن، من تصمیمم را گرفته بودم، باید این آشوب را امشب تمام کنم.

" برای فردا غروب مهمان نمی خوای؟"

می دانستم که می خواند، او همیشه بود.

بودن بهتر از خوب بودن هست، خوبی که نباشد چه فایده؟

موبایل را روی میز گذاشتم. حالا که تصمیمم را گرفتم نباید کار را کنار می گذاشتم. وقتی که ذهنم آرام باشد من توان مقابله با احساساتم را داشتم، مخصوصا وجدانی که دگر برایم مهم نبود.

عینکم را زدم و برگه را از روی میز برداشتم.

شروع به خواندنش نکرده بودم که آلاله جوابم را داد.

به نامش که روی صفحه بود نگاهی کردم و لبخند زدم.

گفته بودم که او همیشه هست!

برگه را روی میز گذاشتم و موبایل را برداشتم.

" مهمان جبیب خداست، مگه می شه آدم نخوادش؟"

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

" پس منتظرم باش."

چند ثانیه بعد صدای پیامک او هم آمد که منتظرمی گفت و به این مکالمه هر چند کوتاه اما پر از موفقیت خاتمه داد.

دوباره دستم به سمت برگه رفتم که فکری مانند موشک بر سرم خراب شد و دوباره تمام ساخته هایم را ویران کرد.

من خانواده داشتم، و او حق داشت که از من بخواهد با خانواده ام، مانند تمام دخترهای دیگر به خواستگاری اش بروم.

دوباره دستم به سمت موبایلم دراز شد و با سرعت نوشتم:

" من فردا تنها می خوام، مشکلی نداری؟"

سند را زدم و منتظر ماندم تا پیامش بیاید.

" مگه همیشه با یه قوم می اومدی؟"

او می دانست من برای چه می‌روم، خوب هم می دونست اما نمی خواست به زبان بیاورد.

شاید می ترسید از اشتباه بودن گمانش و ضایع شدنش.

" همیشه که برای خواستگاری نمی اومدم."

" مگه فردا برای چی می خوای بیای؟"

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۱۰۰

لبم به لبخندی کج شد.

" دختر جون قاضی هم یکبار اعتراف می گیره، تو می خوای دوبار از زیر زبونم بکشی؟"

" مگه قاضی هم اعتراف می گیره؟ تا اینجا که یادمه کارش قضاوته."

این بار واقعا خندیدم. او به راستی زرنگ ترین دخترخنگ بود!

" نصف شبی مخ من رو کار نگیر دختر خانم، حالا که اعتراف گرفتی بروچاییت رو دم کن که حاضر باشه."

" ما به مهمونامون قهوه می دیم، نه چایی، اونم یه قهوهی شیرین."

نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

سری از تاسف برای خودم تکان دادم. من چگونه با او سر و کله می‌زدم؟

قربانی این آرامش

-

دست گل و شیرینی را از صندلی کنار گرفتم و از ماشین پیدا شدم.

با پایم در ماشین را بستم و به سمت خانه رفتم.

آیفون را فشردم که صدای نازکش در کوچه ی خلوت طنین انداخت.

آوای خیس

نویسنده: زهرا الی

- کیه؟

- منتظر کی بودی؟

صدای خندیدنش از پشت آیفون آمد.

- بیا تو.

دروازه با صدای تقی باز شد و من پا به درون حیاط گذاشتم.

باز هم از پایم کمک گرفتم و در را بستم.

سرم که برگرداندم او را در چهارچوب چوبی در سفید دیدم.

- سلام.

- سلام آقا وکیل.

کت سارفون سفید مشکی با شال سفیدی پوشیده بود که به راستی زیباترش کرده بود.

از سه چهارتا پله بالا رفتم. کفشم را در آوردم و به سمت در رفتم که کمی خودش را عقب کشید و با دست مرا به داخل دعوت کرد.

وارد خانه شدم و به سمت او برگشتم که در را بست و با لبخند گفت:

- به خونه ای که خودتون پسش گرفتید خوش اومدید آقای وکیل.

نیمچه لبخندی زدم و ممنونی زیر لب گفتم.

اشاره ای به مبل ها کردم که هردویمان به سمت آن ها رفتیم.

دسته گل و شیرینی را روی میز گذاشتم و از میان گل های نرگس گل سرخ آتشینی را بیرون آوردم، صاف ایستادم و به سمت آلاله گرفتم.

- تقدیم به شما بانو.

آلاله با مکث شاخه گل را گرفت و پقی زد زیر خنده.

اخم هایم از خنده ی مسخره کننده اش در هم شد که سریع خنده اش را خورد.

- ببخشید خب، آخه بهت این همه رمانتیک بودن نمی آد.

اخم هایم را در هم کردم و به سمت مبل رفتم و همانگونه که می نشستم گفتم:

- حالا ما یک بار اومدیم رمانتیک بشیم، اگه گذاشتی.

او هم روبه رویم نشست. با همان صدایی که خنده در آن موج می زد گفت:

- از کجا یاد گرفتی کلک؟

- خدا پدر اونی که نت رو ساخت بیامرزه.

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۰۱

این بار هم بلند و بی پروا خندید و لب های من هم با خنده ی کوتاهی باز شد.

- نگو تا خود صبح داشتی تو نت دنبال این طور چیزها می گشتی!

- اونقدر هم خاطرخواهت نیستیم که تا تا صبح بیدار بمونیم، تا قبل از طلوع آفتاب.

- خیلی پررویی!

شاخه گل را به بینی اش نزدیک کرد، چشم هایش را بست و دمی عمیق از بوی خوش گل گرفت.

چشم هایش را باز کرد و آرامشی که از گل گرفته بود در تمام اجزای صورتش نمایان شده بود.

- من عاشق گل رز سرخم، چون نماده عشق!

- مقدمه ی خوبیه برای شروع این مراسم.

سرش را پایین انداخت و با غم گفت:

- آره، وقتی بزرگ تری نیست که سر حرف رو باز کنه، باید هم گل بشه شروع کننده.

لبخند از لب های من هم پر کشید و نفس کلافه ای کشیدم.

- دیشب نگفتی ناراحت می شی.

هراسان سرش را بالا آورد و دستپاچه گفت:

- نه نه، من منظورم خانواده ی تو نیستن مهبد... فقط دلتنگی برای پدرم و دلخوری از برادرام آزارم می ده.

- باید برای بوده ها خوشحالی کنی، نه برای رفته ها موری.

سرش را بلند کرد و لبخند تلخی زد.

- راست می گی، اصلا تا وقتی تو هستی دیگه هیچی مهم نیست.

- این یعنی اول کاری بله رو دادی؟

خندید، بی پروا و با صدا.

- سو استفاده گر نشو دیگه.

خنده اش را جمع کرد و جدی نگاهم کرد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- شما اول باید درخواست کنید، بعد.

کرواتم را کمی شل کردم و آماده شدم برای راهی که می دانستم پایانش پر از سرکوفت و طعنه است.

- اول شرایطم رو می گم، اگه قبول کردی درخواستم رو می گم. دوست ندارم نه بشنوم.

ابروهایش را بالا انداخت. پایش رو روی پای دیگرش انداخت و گفت:

- یعنی می خوای مثل عروس خانم ها شرط بذاری؟

- نه، ابدا، من فقط شرایطم مثل باقی دامادها نیست، می خوام اول کاری بگم.

- من سراپا گوشم.

- اول اینکه من حاضر نییستم گندم رو طلاق بدم، درسته رابطه ای بین من و اون نیست اما دوست ندارم حرمتمون شکسته بشه، از طرفی نمی خوام هیچ کس از خانواده ام باخبر بشه.

سایت آوای خیس

به گوشه ی میز خیره شد و در فکر فرو رفت. دقیقه ها پشت سر هم می گذشت و من هر لحظه به خودم که گمان می کردم او بدون چک و چانه قبول می کند لعنت فرستادم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــــــــونه (Deleted Account)]

AvayeKhis AvayeKhis

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۱۰۲

بالاخره طاقتم تمام شد و سکوت را شکستم.

- فکر نمی کردم به این زودی جا بزنی.

از فکر بیرون آمد، نگاهش را از میز برداشتم و به من دوخت.

- جا نزدم، داشتم فکر می کردم آینده هم می تونم باهاش کنار بیام.

- اگه می خواستیم به آینده فکر کنیم، اصلا اینجا اومدن من درست نبود، پس بیا به حال بچسبیم.

- مهبد از نظر من مشکلی نیستم، چون اصلا گندم با تو ارتباطی نداره که بود و نبودش آزارم بده ولی تا کی؟ یعنی تا آخر عمر ما باید مثل دزدها زندگی کنیم؟ تو و گندم اسمتون تو شناسنامه ی هم باشه اما حتی اسم هم رو فراموش کرده

باشید؟ مامان و باباهاتون هم سرشون رو عین کبک بکنن تو برف و هنوز شما رو عاشق پیشه فرض کنند.

اخم هایم را در هم کردم و جدی و محکم گفتم:

- آلاله من نمی تونم گندم رو طلاق بدم.

پایش را از روی پا برداشتم و به جلو خم شد.

- منم نمی گم طلاقش بده عزیزمن، می گم راهی براش پیدا کن.

- شش سال، هفت سال اگه بگذره من و اون چه بخوایم و چه نخوایم طلاق خدایی می شیم و... مطمئنا بعدا راه های بهتری پیدا می شه.

- با این که قانع نشدم اما... قبول، دیگه؟

لب های خشکم را با زبان تر کردم و نگاه کلی به در و دیوار خانه کرد، چند ترک کوچک روی سقف و دیوار بدجور دهن کجی می کرد.

- باید خونه ی من زندگی کنیم، حتی فکر اومدن من تو این خونه هم نکن.

از آن حالت ناراحت و دپرس خارج شد و او هم نگاه کلی به خانه انداخت.

- من هم چنین توقعی از مرد مغرورم ندارم، از طرفی این خونه خیلی قدیمی شده، بهت گفتم که من برای زهر چشم گرفتن از داداشام ازشون شکایت کردم، نه گرفتن این خونه.

سری به رضایت تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم.

- معمولا پشت صیغه نامه یه ملکی، زمینی، پولی، چه می دونم، یه چیز شبیه مهریه به زن می دن، من تصمیم گیری رو به خودت واگذار کردم.

لبخند از لب هایش پرید و ااخم هایش را در هم فرو کرد.

- یعنی عقد هم نمی کنیم؟

- نه، بدون رضایت گندم نمی تونم، قانونم این اجازه رو نمی ده.

- یعنی حتی یه آشنا هم تو این زمینه نداری؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

سایت آوای خیس

با انگشت شصت و نشانه پیشانی ام را فشار دادم. دیوانه بودم که دیشب هر بار فکر این لحظه و مخالفت هایش می آمد با خوش خیالی پسش می زدم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــــــونه (Deleted Account)]

AvayeKhis AvayeKhis

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۱۰۳

دیوانه بودم که او را تافته ی جدا بافته از باقی زن ها می دانستم، عقد، مهریه، مجرد بودن من، جشن و عروسی، همه و همه ی این ها حقش بود اما من مرد حق دادن در این باره نبودم.

- ببین آلاله، من شناسنامه‌م المثنی‌ست، یعنی نمی تونم شناسنامه ی دیگه ای بگیرم تا موقع کار اداری، یا هر چیز دیگه ای اسمت رو مخفی کنم، خب؟

دست هایش را روی سینه در هم قفل کرد و به مبل پشت داد. باز هم به گوشه ای خیره شد. من هیچ گاه راهی را انتخاب نمی کردم که بدانم ممکن است پایانش شکست بخورم، ولی امروز نمی دانستم چه مرگم شده بود که پا به این بازی که حتی شروع شدنش هم قطعی نبود گذاشتم.

- می دونم که سر جرفت می مونی و هر کاری کنم کوتاه نمی آی، پس من مجبور به کوتاه اومدن هستم، بعدی؟

دستم را از پیشانی برداشتم و لبخندی زدم. دروغ نبود اگر می گفتم بیشتر از از دست دادن او هراس شکست را داشتم.

- می دونی که نمی تونم برات جشن بگیرم، چون کسی نیست به این جشن بیاد، اما فردا بعد خوندن صیغه می ریم کل روز رو می گردیم، حاضرم به خاطرت یه روز از کار بگذرم.

اخم هایش را از هم باز کرد و دوباره خندید، انگار امروز بازی احساسات بود، گاهی غم، گاهی خنده و گاهی خشم.

- توقعی از جشن نداشتم، ولی اینکه از کارت بگذری، واقعا شاهکار کردی آقای بزرگمهر.

لبخندی به او زدم. امروز را که می توانستم کمی برایش مهربان باشم، برای اویی که با تمام شرایطم کنار آمد و به راستی توانایی پر کردن جای گندم را به خوبی داشت.

- شما شرطی ندارید بانو؟

- از بانو گفتنت خوشم می آد، به گندم هم می گفتی؟

اخم مصنوعی به ابروهایم دادم و گفتم:

- خود گندم نیست، می خوای تو هی یادش رو بیاری؟

- نه خب، دیگه حرفی ازش نمی زنم، ولی خیلی دلم می خواد بدونم.

مکث کردم. آه پر سوزی برای روزهای خوش از دست رفته مان کشیدم و آرام زیر لب گفتم:

- گندمکم.

"- گندمکم هول نکن فقط چون من طاقت ندارم آروم آروم بهت این سوپرایز رو بگم، بابا گفته فردا بیایم خونه‌تون برای خواستگاری.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۰۴

چشم هایش را گرد کرد و با تعجب پرسید:

- چی؟

- می دونم باور نکردنیه ولی بالاخره راضیشون کردیم.

- نه نه، این رو نمی گم، قبلش چی گفتی؟

گیج نگاهش کردم که با خنده گفت:

- گندمک؟

بشکنی در هوا زدم و من هم خندیدم.

- آها، می خوام از این به بعد صدان گندمکم، چون گندم کوچولو من، مثل گندمک شیرین و خوشمزه. تو که بدت نمی آد؟

خوشحالی در چشم‌هایش موج زد.

- نه مهبدم، خیلی هم باحاله."

- مهبد باتوام.

با حرف آلاله از فکر بیرون آمدم و به او خیره شدم.

- خوبی؟

- آره آره. من حرف هام تموم شد، تو چیزی نداری بگی؟

- چرا، منم ازت یه خواسته دارم، نمی گم کارت رو ول کن، می گم کمترش کن. تو زیادتر از حدت داری کار می کنی.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

عاجز نگاهش کردم، کاری را خواسته بود که از دست هایم بر نمی آمد.

- می دونی که نمی شه، مخصوصا الان که فاصله ی زیادی تا شهرت یافتنم ندارم.

- خب کارهای بزرگ رو قبول کن، یک دونه کار بزرگ می ارزه به تمام پرونده های زیر و کوچیکی که برات مثل آب خوردنه و فقط وقتت رو هدر می ده، هم؟

- قول نمی دم اما سعیم رو می کنم.

لبخندی زد و خداراشکر کردم که برای قول دادنم اصرار نکرد.

- می خوای من رو همین طوری راهی کنی؟ بی مروت یه چایی بده که گلوم خشک شد.

از جایش بلند شد و به سمت آشپرخانه رفت.

- گفتم که من به مهمونام چایی نمی دم، قهوه با شکر زیادی می دم.

پوزخندی زدم. او هم می دانست قهوه ی تلخ را با هیچ شکری نمی توانم بخورم، قهوه باید تلخ باشد تا به دل بنشیند.

قهوه را که آورد مشغول برنامه ریزی برای فردا شدیم و ساعت رفتن پیش روحانی را برنامه ریزی کردی.

زنجیر دروازه را کشیدم که گفت:

- فردا هم مثل امروز خوشتیپ کن.

به سمت او برگشتم و یک تای ابرویم را بالا انداختم.

- یعنی در حالت عادی من خوشتیپ نیستم.

- تو پررو ترین مرد خوشتیپ مغروری بودی که تا الان دیدم.

نتوانستم جلوی کش آمدن لبم را بگیرم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــــونه
(Deleted Account)]

?رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۰۵

نویسنده: زهرا الهی

مهارتی که در بیان کلمات داشت آنقدر دلربا بود که حرف هایم هنگام دفاع در دادگاه در برابر او سو تعظیم فرود می آورد.

- شب خوش بانوی شیرین زبون.

دستی برایش تکان دادم و از دروازه خارج شدم.

به سمت ماشین رفتم و سویچ را چرخاندم. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، شش شده بود، دوساعت را آنجا گذراندم اما

می ارزید، می ارزید به تمام شدن آشوبی که هفته ای بود ذهنم را آزار می داد.

نیم ساعت دیگر باید با شاهدی که برای دادگاه فردا می آمد حرف می زدم و امیدوار بودم برسم.

پایم را روی گاز نگذاشته بودم که موبایلم درون جیبم ویبره رفت.

نفس کلافه ای کشیدم و فرمان را رها کردم. موبایلم را از درون جیبم بیرون آوردم و با دیدن نام گندم عصبی دندان روی هم فشردم، حالا که کار از کار گذشته بود زنگ می زد؟

عصبی مشتی به فرمان زدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم، نباید با او تندی می کردم، این دوری راهی بود که خودمم در آن مقصر بودم.

آیکون سبز را فشردم و موبایل را روی گوشم گذاشتم.

- الو.

نمی دانم این همه آرامش صدا را از کجا می آورد.

- سلام.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

او هنوز مرا عزیزم خطاب می کرد اما من توان گفتن گندمکم را نداشتم و لعنت بر من!

- سلام، ممنون.

- دیشب به خونه زنگ زدی، آقای علوی هم می گفت باهام کار داشتی، چیزی شده؟

چشم هایم را از حرص روی هم فشردم. خوب شد به علوی گفته بودم که حرفی نزد وگرنه ممکن بود کلمه ای اضافه تر هم به او بگوید.

- نه، موضوع خاصی نبود.

آهانی زیر لب گفت و سکوت کرد، من هم سکوت کردم.

هردویمان حرفی برای گفتن نداشتیم اما قصد پایان دادن به این مکالمه که بعد از مدت ها نصیبمان شد هم نداشتیم.

بالاخره او به سخن آمد، او حرف زد و قدمی که دیشب باید بر می داشت را امروز برداشت.

- امشب می آی خونه؟

قربانی این آرامش
آوای نیس
نویسنده: زهرا الی

مکث کردم. مانده بودم برای پاسخ گفتن. قلبم می گفت شب آخر را با او بگذران و با او بمان و از طرفی عقلم فریاد می زد مبادا بروی و عذاب وجدان به سراغت بیاید.

و من مانند همیشه صدای قلبم را سرکوب کردم و به راه عقلم رفتم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۰۶

اگر امشب می رفتم ممکن بود دل ببندم دوباره به زندگی که سازه هایش هر لحظه خراب تر می شد و به هم می زدم تمام قول هایی که به آلاله دادم.

من نه مرد شکستن دل دختری بودم، نه مرد قول شکستن.

پس تصمیمم را گرفتم و مصمم گفتم:

- فکر نکنم، چون با موکلم تا دیر وقت باید بریم جایی.

دروغ که نبود، آلاله هم روزی موکلم بود.

- امیدوارم موفق بشید.

نفس عمیقی کشیدم، اگر می فهمید چه خیانتی کردم باز هم همین قدر مهربان پاسخم را می داد؟

حتی نمی توانستم صورت خشمگین گندم را تصور کنم، نگاه برزخی و حرف هایی که نمی دانستم بابت گفتنش حق داشت یا نه.

شاید هم سکوت می کرد، سکوت می کرد و با دلخوری پا عقب می کشید ولی صدای شکستن قلبی که هیچگاه دلچرکین نمی شد می گذاشت راحت زندگی کنم؟

صدای ظریف دخترکی که به راحتی شناختمش در گوشی پیچید.

- خانم فروتن خانم صادقی اومدن.

و صدای گندم که آرام گفت:

- چند دقیقه دیگه بفرستش.

و بعد از آن رو به من گفت:

- مهبد...

مکث کرد، انگار نمی خواست خداحافظی کند، شاید گمان می کرد دلخور می شوم.

پوزخندی زدم و دروغ نبود اگر می گفتم من هم دلم نمی خواهد این مکالمه به پایان برسد.

- هنوز خواهر سعید منشیته؟

- آره، با وجود مادر مریضشون چطور می ذاشتم که بره. سعید چی؟ هنوز منشیته؟

- اوهم.

- فکر می کردم بره دنبال یه کار پر در آمدتر.

- دنبالش هست، بعضی وقت ها می ره مصاحبه، من هم کم بهش حقوق نمی دم.

- از دل رحمیت خبر دارم.

مشت دست هایم آرام آرام از هم باز شد و پاهایم سست شد، او به راستی قصد داشت با مهربانی هایش دیوانه ام کند؟

صدایی ضعیف از اعماق وجودم، از آنجا که هنوز کمی علاقه به او مانده بود گفت:

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- مراقب خودت باش گندمک.

- چشم.

-خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم.

با انگشتانی لرزان تماس را قطع کردم. حالا وقتش نبود، حالا که کار از کار گذشت نباید این حس مزخرف به سراغم می آمد.

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۰۷

موبایل را روی صندلی کنارم پرت کردم و تمام افکار مزاحم را به سختی از ذهنم پس زدم.

ذهن هر چه پر تر باشد به خلسه بردنش راحت تر بود.

گندم

لب خشک شده ام را با زبان تر کردم. نگاهم هنوز به صفحه ی موبایل و نام او بود.

این همه فاصله بین من و اویی که روزی برای با هم بودن با تمام دنیا جنگیده بودیم غیر قابل باور بود.

باید درستش می کردم، هر چه زودتر.

و این حرفی بود که من هر چند وقت یک بار به خودم می زدم و کی وقتش می رسید خدا می دانست.

موبایل را روی میز گذاشتم و از جایم بلند شدم. من الان موظف بودم به درد خانم صادقی برسم، نه درد خودم.

از جایم بلند شدم و به سمت آینه رفتم. شالو مانتویم وا مرتب کردم و به سمت در رفتم.

در را باز کردم که خانم صادقی با دیدن من از جایش بلند شد.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

- سلام خانم صادقی.

او را در آغوش گرفتم و نرم فشردمش.

- سلام دخترم، ببخشید دیر رسیدم.

از آغوش مهربانش بیرون آمدم.

- من هم به جبران چند دقیقه ای معطلتون کردم، شما هم ببخشید.

- تو خیلی خوبی دخترم.

دستم را پشتش گذاشتم و به سمت اتاق او را راهنمایی کردم.

- من خوب نیستم خانم صادقی، فقط کمی از محبتون رو درک می کنم.

- برعکس بچه هام.

در پشت حرفش آه سوزناکی کشید که اگر گریبان فرزندانش را می گرفت تا اعماق زندگی شان را می سوزاند، حیف که مادر بود و آهش را نثار فرزانش نمی کرد.

در را باز کردم و کنار رفتم تا او اول وارد شود که سارا صدایم کرد.

قربانی این آرامش

- خانم فروتن.

نگاهم به سمت سارا کشیده شد.

- جانم.

- یک لحظه.

سری تکان دادم و با شرمندگی به خانم صادقی گفتم:

- ببخشید، شما بفرمایید داخل من الان می آم.

نویسنده: زهرا الی

- راحت باش دخترم.

خانم صادقی وارد اتاق شد و من در را بستم. به سمت سارا رفتم و روبه رویش ایستادم.

مشغول بازی با انگشت هایش دستش شد و مردد مانده بود بین گفتن و نگفتن.

با لحنی که سعی کردم بیشتر به آن حالت طنز بدهم تا دلخور نشود گفتم:

- حرف بزن دختر، اون پیرزن بیچاره منتظر منه.

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۱۰۸

سرش را بالا کرد و نگاه پر از شکش را به من دوخت.

- آخه گندم جون سعید چند وقت پیش حرفی بهم گفته که موندم بگم ی نگم، الان که با آقا مهبد داشتید حرف می زدید گفتم شاید واجبه که بگم ولی باز دو دلم.

لبخند از لب هایم پرکشید.

- وقتی مرددی بین گفتن حرفی، نگفتن رو انتخاب کن.

- آخه اگه نگم و بعد اتفاقی بیفته عذاب وجدان می گیرم.

با نگرانی نگاهش کردم.

- برای مهبد اتفاقی افتاده؟

هراسان نگاهم کرد و دستپاچه گفت:

- نه نه،ولی... دارن یه کارهایی می کنن، یا...

نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

شتابان به میان حرفش پریدم.

- سارا قرار نیست تو و برادرت بشین خبرچین من و مهبد، اگه خود مهبد صلاح ببینه من رو در جریان می ذاره اگه هم نه که باید به تصمیمش احترام بذاریم و بذاریم مخفی بمونه، مهبد هیچ وقت تصمیم اشتباهی نمی گیره. قبلا هم بهت گفته بودم که خوشم نمی آد خبری رد و بدل بشه.

سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

- بله، ببخشید.

لبخند دوباره روی لب هایم نقش بست و سعی کردم مهربان بگویم:

- سرت رو بالا بگیر دختر خوب.

سرش را بالا آورد و با دیدن لبخند من او هم لبخندی زد.

- آفرین خانم خوشگله، به کارت برس.

سرش را تکان داد و من به سمت اتاقم رفتم.

-

نفس آسوده ای کشیدم و در دفتر را بستم. آخری را هم راهی کردم.

به سمت سارا برگشتم که از صورت او هم خستگی می بارید. با دیدن من کیفش را به دوشش کشید و از جایش بلند شد.

- داداشت اومده؟

- نه، من با تاکسی می رم.

سری تکان دادم که از پشت میزش بیرون آمد.

- خسته نباشی گندم جون.

به سمت در رفت که دلم را به دریا زدم و صدایش زدم.

- سارا پنج دقیقه می تونی دیرتر بری؟

به سمت من برگشت و با تعجب نگاهم کرد اما کلمه ای جز بله از زبانش خارج نشد.

به مبل اشاره کردم و گفتم:

- بشین یک لحظه، می خوام یه مشورتی ازت بگیرم.

خودم زودتر نشستم و او بیش از پیش تعجب کرد. با انگشت خودش را نشان داد و حیرت زده گفت:

- با من؟

از حالت گیجش خنده ام گرفته بودم.

- آره دختر، مگه تو چته؟

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۰۹

مطیع و آرام آمد کنارم نشست.

- سارا، نظرت با راه اندازی یه کارگاه چیه؟

ابروهایش را بالا انداخت و با بهتی که هر لحظه بیشتر گریبانش را می گرفت و م دلیلش را نمی دانستم گفت:

- کارگاه.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و با هیجان گفتم:

- آره، این واحد رو به رویی که مطب دندون پزشکی بود رو دارن تخلیه می کنن، می خوام بخرمش و تبدیل به یک کارگاه سفالگری کنم، اینطوری هم انگیزه ای می شه برای زن ها تا

خودشون رو باور کنن، هم اینکه دو تا مرد بیکار صاحب کار می شن و می افتن دنبال فروش ظروف و تهیه‌ی وسایل، هم؟ نظرت چیه؟

نگاهش بین من و زمین در نوسان بود. انگار باز مردد بود بین گفتن و نگفتن، ای کاش قبل از همه به درد او می رسیدم که اینقدر از حرف زدن نترسد، یا نزند یا کامل و با صلابت بگوید.

- سارا حرف بزن دیگه.

بالاخره لب باز کرد و با ترس گفت:

- خانم فکر خوبیه، خوب که نه فوق العاده‌ست، اما... اما خرید اون واحد، دستگاه سفالگری، گل و همه و همه‌ی این ها پول می خواد، شما هم که پولی از مردم نمی گیر...

- هیس.

دستم را روی لب هایش گذاشتم تا دیگر ادامه ندهد.

- مگه نگفتم نباید این موضوع رو کسی بدونه؟

دستم را آرام آرام پایین آوردم که به اطراف نگاه کرد و واقعا حق نداشتم از ساده دلی‌اش بخندم؟

- کسی اینجا نیست که گندم جون؟

- دختر حتی بین خودمون هم نباید بگی، اینجا هم دیواری هست که گوش داشته باشه، هم تو زمستون بادی هست که خبر چینی کنه، دیگه حتی بین خودمون هم به زبونش نیار.

- چشم.

و دوباره مانند دختر بچه های معصوم سرش را پایین انداخت.

- من کم نگرفتم از کسایی که مطمئن بودم دارن، تو این سه چهارسال اونقدر گرفتم که بتونم یه واحد آپارتمان بخرم، بقیه اش هم خدا می رسونه. کم نیستن کسایی که کمک کنند.

لبخندی زد که چالی روی گونه اش نشست و صورتش را دلرباتر کرد.

- خانم دیگه چرا از من می پرسید؟ تو کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست، چه برسه به مشورت.

دستم را روی دست های ظریف و لاغرش گذاشتم و گفتم:

- آخه می خوام مسئولیتش رو به تو بسپرم.

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون (Miss javani)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۱۰

دوباره با تعجب به خودش اشاره کرد و حیران پرسید:

- من؟

- دختر جون یک بار دیگه این چشم‌های سبز وحشیت رو اینطوری درشت کنی خودت می دونی‌ها! مثلا می خوای چشم رنگی بودنت رو به رخ بکشی؟

با لحن طنزم از بهت در آمد و آرام خندید.

- آره، البته با فروزان، همون دوستم که فکر کنم بشناسی هم حرف می زنم، مطمئنا اون هم کمکت می کنه، من هم روزهایی که تو مطب کارم خلوت تره می آم سر می زنم؛ قله‌ی قاف که نیست، همین روبه روئه.

لبخندی زد و انگار هیجان من هم به او منتقل شد که با شادابی گفت:

- عالیه!

- قول می دم به حقوقت هم اضافه کنم، می دونم کار سختیه هم منشی باشی هم مسئول یک کارگاه ولی قول می دم جبران کنم.

- شما خیلی خوبید گندم جون، تا الان خیلی بیشتر از این ها بهمون خوبی...

دوباره دستم را روی دهانش گذاشتم و با اخم مصنوعی گفتم:

- دختر حواست به دیوار باشه.

لبخند زیبایی زد و باز هم چال گونه اش رخنمایی کرد.

- چشم.

- بی‌بلا، حالا پاشو برسونمت.

از جایم بلند شدم که لب به اعتراض باز کرد.

- آخه...

- حرف نباشه، پاشو که دارم از خستگی می میرم.

-

بالاخره از خانه بیرون آمد. با سرعت دروازه را بست و سوار ماشین شد.

در ماشین را بست و با لبخند به سمت من برگشت.

- خب بریم.

- خوب شد صیغه‌مون رو شش ماهه نوشت، وگرنه اگه چند سال باهات بودم با این دیر اومدنات پیر می شدم.

ابروهایش را در هم فرو کرد و با تخسی گفت:

- زن به این خوبی از کجا می خواستی پیدا کنی؟

- از تو لپ لپ.

با حرص مشتی به بازویم زد که لب‌هایم به خنده کش آمد.

- یه امروز رو به جای سر به سر گذاشتن با رمانتیک بودن عشقت رو نشون بده.

و او چه می دانست همین سر به سر گذاشتن برای من همیشه ساکت و جدی یعنی اوج دوست داشتن.

- چشم بانو، شما امر بفرمایید کجا بریم؟

دست هایش را به هم کوبید و با هیجان گفت:

- شهربازی!

ابروهایم را بالا انداختم. او روحیخ اش هم مانند صورتش در اوج بچگی مانده بود.

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۱۱

با دیدن قیافه ی عاقل اندر سفیهانه ی من خنده از لب هایش پر کشید و با اخم مصنوعی گفت:

- اینطوری نگاهم نکن، قول دادی هرجا که می خوام من رو ببری.

-بر منکرش لعنت اما... بهتر نیست بریک یه سینمایی، کافی شاپی، نمایشگاهی...

با تخسی نچی زیر لب گفت.

- من شهربازی می خوام.

سری از تاسف برای خودم تکان دادم و با خنده به راه افتادم.

- حالا آدرس بده ببینم.

- یعنی تو تا حالا شهربازی نرفتی؟

شانه ای بالا انداختم و در حال پیچیدن به خیابان گفتم:

- نه، یادت رفته من بچه ندارم؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- اولا که بچه خودتی، دوما یادت باشه همیشه یه دختر بچه ی ناز تو دل تمام زن ها هست، پیرزن هفتاد ساله هم عاشق شهربازی، ترشی، پاستیل، کاکائو و از همه بیشتر پیراهن صورتی و خرس قرمزه.

تک خنده ای کردم و نیم نگاهی به او انداختم.

- لیست کادوی تولدت هم که دادی.

- شکی در این نیست، حالا بپیچ به راست. آدرس عینی بلدم.

به راست پیچیدم و او به عادت همیشه اش فلش خودش را به ضبط زد و این بار شادترین آهنگ هایش را پلی کرد.

او تا خود شهربازی زیر لب آهنگ را می خواند و خیابان و گاهی به من خیره می شد اما من تا خود آنجا در خیال گندم بودم، گندمی که هیچ گاه از من شهربازی و پیراهن صورتی و خرس قرمز نمی خواست.

عاشق ترشی و کاکائو بود، عاشق رنگ های شاد و وسایل دخترانه هم بود اما همیشه سعی می کرد تمام احساساتش را پشت صبوری اش پنهان کند.

چرخ فلک بزرگ که نمایان شد آلاله با هیجان اشاره ای به آن کرد و به سمت من برگشت.

قربانی این آرامش

- دیگه رسیدیم.

اما من هنوز در افکار آشفته ام غوطه ور بودم. افکاری که گمان می کردم با خواندن صیغه نامه به پایان می رسد اما هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و اگر آلاله به دادم نمی رسید شاید آنقدر فوران می کرد که منفجر شود و از کاسه ی سرم بیرون ریزد.

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- مهبد.

از افکارم به بیرون پرت شدم و به سمت او برگشت.

- بله.

- چند بار صدات کردم، حواست هست؟

- شنیدم گفتی رسیدیم، دنبال جای پارکم.

- هنوز که کامل نرسیدیم، بعد شهربازی خودش پارکینگ داره،

- عه جدی؟ خب پس بریم.

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــونه (Deleted Account)]

:

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۱۲

قربانی این آرامش

گمان می کردم باز هم به خیابان ها خیره شود و با بی خیال آهنگ بخواند و از شوق شهربازی بخندد اما او هم مانند تمام زن ها غیر قابل پیش بینی بود.

گاهی در برابر هزاران کار سکوت می کرد و گاهی دست از سر مشکلی بر نمی داشت.

ضبط را خاموش کرد و جدی نگاهم کرد.

سنگینی نگاهش را که دیدم نگاه از روبه رو برداشتم و به سمت او برگشتم.

- چی شده؟

صدای بوق ماشین پشتی نگذاشت عمر این نگاه بیشتر از چند ثانیه شود.

از آینه نگاهی به پشت سر کردم، در این شلوغی سبقت گرفتن هم نفهمی بود برای خودش.

دوباره بوق زد که شیشه‌ی ماشین را عقب کشیدم و دستی برایش تکان دادم تا گم شود، حوصله ی جر و بحث، آن هم اولین روز زندگی مشترک خودم و آلاله را نداشتم.

- مهبد می خوام باهات جرف بزنم.

دستم را به درون ماشین آوردم و شیشه را بالا کشیدم. مردک دوباره بوق زد و این بار حتی اگر می توانستم هم نمی خواستم راه بدهم که برود.

- بگو منی شنوم.

- داشتی به چی فکر می کردی؟

- ها؟

- خودت وو نزن به گیجی مهبد، الان داشتی به چی فکر می کردی؟

به سمت او برگشتم و بی اختیار یک طرف لبم به بالا کج شد.

- به آینده با شما بانو.

- دروغ می گی.

دست هایش را روی سینه در هم قفل کرد و به حالت قهر به سمت پنجره رو گرداند.

دستی میان موهایم کشیدم تا از این کلافگی آسوده شوم اما مگر صدای بوق های نیسان پشتی می گذاشت؟

- آلاله جان، خب تو چنین روزی به چی جز این می تونم فکر کنم؟

ناگهان مانند آنش فشانی فوران کرد و با عصبانیت به سمتم برگشت.

- به گندم، به عذاب وجدانت، به تفاوت های من و گندم. تو هنوز هم همه ی زن ها رو مثل گندم می بینی، چون اون تنها زنی بود که تونستی کامل ببینیش.

- ولی الان برای دیدن تو پیش قدم شدم، آره داشتم به گندم فکر می کردم، به تفاوت هاتون اما این دلیل بر این نیست که تو رو کمتر از اون می خوام آلاله.

- حتی نباید اندازه ی اون هم بخوای.

به حسادت بچگانه اش خندیدم. با اینکه عصبی بود و تندخو اما این حس حسادت را دوست دارم، حسادتی که سر دوست داشتن من بود.

- اگه تو رو اندازه ی او دوست داشتم که بین تو و اون تو رو انتخاب نمی کردم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۱۳

به یک آن رنگ عوض کرد و لبخندی به پهنای صورت زد.

- جدی می گی؟

این بار یکدم دستش را روی بوق گذاشت که عصبی نگاهی به عقب کردم.

- نه، انگار این دلش کتک می خواد.

آلاله هم نگاهی به عقب کرد و با همان لبخندی که هنوز بر لب داشت گفت:

- ولش کن مهبد، بهش راه بده بره، ما کارهای مهم تری از اون داریم.

کلافه به آلاله نگاه کردم که چشم هایش را روی هم فشرد اما او آرامش گندم را نداشت، اصلا او برای این کار خلق نشده بود، او فقط کارش خنداندن و همدم بودن بود، نه آرام کردن.

به روبه رویم خیره شدم و مصمم تر از قبل به مسیرم ادامه دادم که دوباره صدای بوق های مکررش بلند شد.

- نه، نمی شه.

- مهبد صد متر دیگه ورودیه شهربازیه... اصلا اگه گندم اینجا بود به خاطرش می رفتی کنار اما واسه من حاضر نیستی، دیدی اون رو بیشتر داری؟

دوباره همان حالت قبل را به خود گرفت و به سمت پنجره برگشت. آمده بودم آشفتگی شب هایم را درست کنم، آشفتگی روز هم به آن افزودم.

به اجبار فرمان را چرخاندم و نیسان پشت سرم با شتاب سبقت گرفت اما کمی جلوتر دوباره درگیر ماشین دیگری شد.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

- بفرما، اما آلاله خوشم نمی آد از این نکته هی استفاده کنی و هی گندم گندم کنی، خب؟ قرار شد گندم رو از زندگیم حذف کنی، نه اینکه اون رو مثل نقطه ضعف بکوبی تو سرم.

با دلخوری به سمتم برگشت.

- باشه، اما فکر نکن تونستی از زیر جواب دادن در بری‌ها.

به ورودی شهربازی که رسیدیم از خیابان خارج شدم.

فیش پارکینگ را از مامور گرفتم و به سمت جای پارک رفتم.

- مهبد!

- سوالت یادم رفت.

- جدی من رو بیشتر از گند...

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

- قرار بود اسمش رو نیاری.

- خب باشه، جدی من رو بیشتر از اون دوست داری؟

- نشون دادم دیگه.

- نچ، به زبون بیار.

قربانی این آدما
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- پووف... آره، جدی تو رو بیشتر دوست دارم.

راست می گویند که زن می تواند تا عرش ببرد و به یک مرتبه به فرش بکشاند.

من بعد از چندین سال دروغ گفتم، دروغی که آن را اعتراف به شکست می دانستم، اعتراف ناتوان بودن در مبارزه با واقعیت، منی که دروغ را ابزاری می دانستم برای مخفی شدن، پنهان شدن، تقلب کردن، بردن بی آنکه زور و بازو نشان بدهی و آنجا بود که برای اولین بار پشت پا زدم به سدی که برای خودم ساخته بودم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الهی
آوای خیس

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمانخونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۱۴

دو ماه بعد

دستش به سمت دستگیره رفت که فکری به ذهنم رسید و نامش را خطاب کردم.

- خانم افشار.

او و شوهرش هردو به سمت من برگشتند.

- ما یک کارگاه سفالگری راه اندازی کردیم برای سرگرمی و در آمد زایی زن‌ها، امروز هم روز افتتاحیه‌شه. خوشحال می شم بمونید.

نگاهی به ساعت مچی ام کردم و ادامه دادم:

- فکر کنم الان دیگه کارش تموم شده.

- من و مازیار که الان بیکاریم، فکر کنم بتونیم بیایم.

خانم افشار با لبخند نگاهی به شوهرش کرد که او هم پلک هایش را روی هم فشرد و ورضایتش را اعلام کرد.

- خب پس ب...

در با شتاب باز شد و محکم به پهلوی آقای افشار خورد که ناله اش به هوا رفت.

خانم افشار با نگرانی به سمتش رفت و دستش را روی دست های آقای افشار که با صورت جمع شده پهلویش را گرفته بود گذاشت و من حق نداشتم برای رابطه ی آن هایی که تا دیروز نمی خواستند سر به تن هم باشد لبخندی بزنم؟

- خوبی عزیزم.

در کاملا باز شد و محمد هم نگران در حالی که به عادتش گوشه ی لبش را گاز گرفته بود وارد شد.

- ببخشید، اتفاقی افتاده؟

آقای افشار به اجبار لبخندی زد و با صدایی که در آن درد فریاد می زد گفت:

- نه چیزی نیست.

سرزنشگر به سمت محمد برگشتم.

- پسر تو نباید یه در بزنی؟

مانند پسر های خنگ پشت گردنش را خاراند که نتوانستم صورت جدی ام را حفظ کنم و بی اختیار خنده‌ی بی صدا و کوچیکی کردم.

- خب آبجی اینجا که اتاق نیست در بزنم، در دفتره.

محمد دوباره به سمت آقای افشار برگشت و گفت:

- توروخدا اگه چیزی شده بگید ببریمتون بیمارستان.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

آقای افشار لبخند قدرشناسانه ای به همسرش زد و صاف ایستاد و دوباره با همان لبخند برجای مانده به محمد نگریست.

- نه پسرجون، ضربه ی یه دستگیره چیه که بخواد من رو از پا در بیاره؟

- پس توروخدا به خواهرم بگید که سالمید بعد من رو دعوا می کنه.

ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب نگاهش کردم. سرش را نزدیک گوش آقای افشار برد و با صدایی که "مثلا" آرام بود گفت:

- آخه سر هرکی که پاش رو بذاره اینجا تعصب خاصی داره، جز من بدبخت که سه ماهه بهش می گم...

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۱۵

معترض نامش را خطاب کردم تا دیگر بیشتر از این مسائل خانوادگی که به او و شقایق و او پدر ختم می شد سخنی به زبان نیاورد.

- محمد!

صاف ایستاد و دوباره پشت گرنش را خاراند.

- شنیدی؟

با پرسشش خانم افشار و همسرش آرام خندیدند.

- پسر من کی دعوات کردم؟

- همین الان.

لب باز کردم که اعتراضی کنم که صدای خشمگین فروزان از راهرو بلند شد.

- محمد اینقدر وراجی نکن، مثلا رفتی گندم رو بیاری، خودت هم موندی؟

محمد چشم هایش را گرد کرد و با لب های غنچه شده گفت:

- اوه اوه، من از دست این جون سالم در ببرم اون بیرون یه مادر فولاد زره هست که زنده ام نمی‌ذاره، پس بدویید بریم.

خودش زودتر از همه‌مان از درخارج شد و من اشاره ای به در کردم تا اول آن ها بروند.

خانم افشار هنگام خروج پرسید:

- برادرتونه؟

من هم از دفتر بیرون آمدم و با لبخند سرم را تکان دادم که او هم با خوشرویی گفت:

- خدا حفظش کنه براتون.

حیف زن به این مهربانی و مردی به آن خوش اخلاقی نبود که قصد جدایی داشتند؟

سرم را که بلند کردم تقریبا با جمعیت زیادی روبه رو شدم که از تعجب دهانم باز شد.

من توقع هشت یا ده نفر را داشتم اما سالن پر بود از آدم، حتی پزشکان و صاحبان واحدهای دیگر مجتمع هم آمده بودند.

به همگی سلام و خوش آمد گویی گفتم و با تعجب پرسیدم:

- چرا اینجا ایستادید؟

محمد قیچی ربان پیچ شده ای را بالا آورد و گفت:

- شما باید افتتاحش کنیدتا ما بریم داخل.

آنقدر جمعیت ایستاده بود که نمی توانستم در واحد روبه رویی را ببینم.

با حرف محمد همه کنار رفتند و راه مرا برای رسیدن به در باز کردند. چند قدمی جلو رفتم که محمد قیچی را به سمتم گرفت.

- من ببرم؟

- نه، می خوای به ننه سکینه را از روستا بکشونم بیاد ببره.

لبخندی زدم اما اخم های پدر در هم فرو کرد. خوشش نمی آمد محمد در مورد عمه اش شوخی کند، همیشه هم محمد از این نقطه ضعف استفاده می کرد و سر به سر پدر می گذاشت،پدر هم در واقعیت ناراحت نمی شد و تنها با گوشت مالی حسابی جواب شوخی محمد را می داد.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

سایت آوای خیس

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۱۶

نگاهم را از پدر گرفتم و به جمعیت دوختم.

AvayeKhis AvayeKhis

- آخه من واسه این کارگاه زحمتی نکشیدم که بخوام من ببرم، من فقط پیشنهادش رو دادم ساخت و راه اندازیش به عهده ی سارا و محمد و فروزان بود.

آقای قیصری، دندانپزشک واحد طبقه بالا با همان خوشرویی ذاتی اش گفت:

- مهم پیشنهاده خانم فروتن، وگرنه اوردن چهارتا دستگاه که کار همه هست.

محمد با دلخوری به سمت آقای قیصری برگشت.

- یعنی مارو قشنگ خرد کردید، دستتون درد نکنه.

جمعیت خندیدند که باز گفتم:

- نه، من نمی برمش.

- به درک.

فروزان قیچی رو از دست محمد کشید و به سمت در رفت و بی وقفه ربان رو برید.

جمعیت اول مات حرکتش ماندند و دقیقه ای بعد همه زدند زیر خنده.

به جز محمد که با اخم به سمت فروزان برگشت.

- منم می خواستم ببرم خب.

- می خواستی زودتری دست بجنبی خب.

پدر و مادر با خنده همه را به داخل واحد دعوت کرد و امروز یکی از بهترین روزهای زندگی ام بود.

نگاهی به دستگاه های سفالی کردم، حدود پونزده تا بودند، برای شروع کارخوب بود!

قسمت دیگر هم میز بزرگی پر از رنگ‌ها و قلمو ها بود، محمد هم با یکی صحبت کرده بود تا ظرف ها بعد از ساخته شدند به آنجا ببرد و در کوره بگذارد و باز برگرداند تا کار رنگ و تزئینش را انجام بدهند.

دیوار تنها اتاق این واحد را برداشته بودند و واحد حالا تبدیل به یک سالن بزرگ همراه یک آشپزخانه شده بود.

گوشه‌های سالن پر از صندلی بود که مهمان ها روی آن نشستند.

- گندم جان من و سارا شربت ها رو می ریزیم، به فروزان و محمد بگو بیان پخش کنند، خودت هم اینجا باشی بهتره.

به سمت مادر برگشتم و با لبخند تشکر آمیزی سرم را تکان دادم که مادر هم لبخندی زد و به سمت آشپزخانه رفت.

سر تا سر سالن را با چشم چرخیدم تا فروزان و محمد را در حال بحث کردن گوشه ای دیدم، مگه کار دیگری هم بلند بودند؟

به سمتشان رفتم که متوجه‌ی اخم غلیظ محمد شدم.

- تو بی جا کردی! مگه تو صاحب اختیار منی هرکاری دلت می‌خواد می‌کنی؟

- محمد درست حرف بزن، من بزرگ ترتم، بعد هرکاری دلم می خواد می کنم؟

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۱۷

دست به سینه روبه رویشان ایستادم که هردویشان عصبی به سمت من برگشتند.

- باز چی شده؟

- تو هم خبر داشتی؟

در برابر لحن عصبی محمد ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب نگاهش کردم.

- از این که این خانم اون خانم رو دعوت کرد.

من به سمت مکانی که محمد اشاره کرده بود برگشتم و فروزان زیر لب غر زد:

- این به درخت می گن.

نگاه غمگین شقایق به سمت ما بود که با دیدن نگاه خیره‌ی من سریع سرش را به زیر انداخت و ثانیه‌ای بعد خودش را مشغول گوش دادن به حرف‌های مادر فروزان و نادر خودش نشان داد اما شرط نی بستم حتی کلمه ای از حرف هایشان هم نمی فهمید.

نگاه از او برداشتم و به سمت محمد برگشتم.

- حالا چه عیبی داره اونم باشه آقا محمد.

- عیب داره، به ولا عیب داره، هرجا که اون باشه عیب داره.

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و هر لحظه امکان داشت فریادهای آرامش بلند شود.

روی پنجه‌ی پاهایم ایستادم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم تا آرام شود. محبت همیشه آرام می کرد، آن هم محبت خواهرانه که قدرتش از تمام حس ها بالاتر بود. حسی که زینب کربلا را ساخت و معصومه‌ی قم را!

چند لحظه تنها نگاهم کرد. با نگاهی که از آن هیچ چیز نمی شد فهمید، نگاهی که هم عشق بود هم نفرت، هم خشم و هم مهربانی، هم آرامش و هم آشوب، هم صبر و هم بی تابی!

- مامان تو آشپزخونه منتظرته، تو که نمی خوای مهمون ها بدون پذیرایی برن، می خوای؟

باز هم نگاهم کرد و نمی دانستم در نگاهم به دنبال چه بود!

بالاخره چشم‌هایش را به زمین دوخت، دستی میان موهای لختی که روی پیشانی اش ریخته بود کشید و با نفس کلافه راهی آشپزخانه شد.

فروزان هم پشت سرش راهی آشپزخانه شد که بازویش را گرفتم و به سمت خودم برش گرداندم.

- سر به سرش نذار، حالش بده.

- به من چه، اون پا پیوم می‌شه، وگرنه من چیکار به اون دارم.

دستم روی بازویش سر خورد که با صورت درهم از من دور شد. می دانستم حرفم بی فایده‌ست،او و محمد یک لحظه هم در کنار هم آرام نمی نشستند.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۱۸

نویسنده: زهرا الهی

به سمت زن عمو و شقایق که در آن جمعیت ندیده بودمشان رفتم و سلام علیکی کردم و خوش آمدی گفتم.

نگاهم را دور سالن چرخاندم تا صندلی خالی بین بابا و خانم یوسفی، روانپزشک مجتمع پیدا کردم.

به سمت صندلی رفتم و آنجا نشستم که پدر دست از حرف زدن با مردها برداشت و به سمت من برگشت.

از آن لبخند های مهربان که بدحور در دل می نشست به رویم زد و گفت:

- مبارک باشه دخترم، ان اشاءالله تو این راه خیر موفق می شی.

- ممنون بابا.

لبخند من و بابا عمر طولانی نداشت، عمرش تا آنجا بود که پدر خبر از مهبدی گرفت که حتی آخرین دیدارمان هم به خاطر نداشتم.

- شوهرت کجاست بابا؟

و این بار لبخندم رنگ مصنوعی بودن گرفت که دستپاچگی ام را به خوبی نشان داد.

فروزان راست می‌گفت، من زن دروغ گفتن نبودم.

- خیلی درگیر بود گفت سعی می کنم بیام اما انگار...، شاید هم بیاد.

لبخند از لب های پدر رفت. من دیوانه بودم که هنوز هم پشیمان نبودم که به حرف پدر گوش نکردم و با مهبد ازدواج کردم، او روزهای زیبایی را برایم رقم زده بود.

- اصلا می دونه؟

- آره، بابا گفتم که شاید بیاد اصلا اگه حمایت و روحیه‌های مهبد نبود نمی تونستم این کار رو کنم، اصلا پول خرید این واحد هم کامل نتونسم بدم، یه مقدارش رو اون داد اما شما که می شناسینش...

خدارا شکر که پدر میان حرفم پرید و اجازه نداد بیشتر از این دروغ بگویم، حرفی که روزی دلم را می رنجاند اما حال برایم مهم نبود.

- نمی شناسمش دخترم، اینقدر خودش رو غرق کرده که من نمی بینمش که وقت کنم بشناسمش.

سرم را پایین انداختم، حرف حق مگر جواب داشت؟

پدر هم دگر سخنی نگفت و به سمت مردان دیگر برگشت.

همچنان سرم پایین بود که دستی روی پایم نشست.

سرم را بلند کردم و در برابر لبخند مهربان خانن یوسفی لبخند متقابلی زدم.

- گندم جون ان شاءلله کی شروع به کار می کنید؟

سایت آوای خیس

- هروقت که کسی برای کار بیاد، یه چند نفری رو می شناسم اما نمی خواستم تا قبل از راه اندازی کارگاه باهاشون حرف بزنم، اگه بشه امشب باهاشون تماس می گیرم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــــــونه (Deleted Account)]

AvayeKhis AvayeKhis

رمان #قربانی_این_آرامش

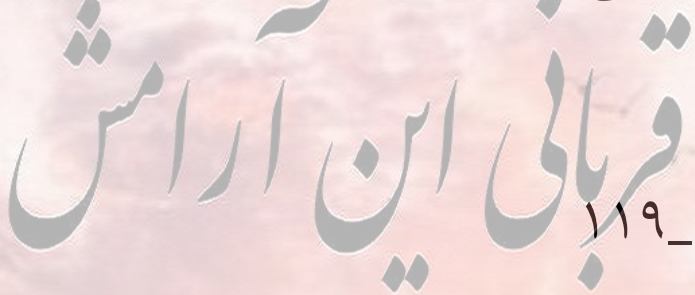

#پارت_۱۱۹

همزمان نیم نگاهی به محمد کردم که ظرف شیرینی ها را تا نزدیک شقایق تعارف کرد، منتظر عکس العملش بودم، مکث کرد.

لحظه ای ایستاد و دست دست کرد تا شاید کسی بیاید اما برای اینکه ضایع نسود زود بیخیال شد و خداروشکر به شقایق هم تعارف کرد و از آن رد شد.

او قول داده بود که نگذارد از دعوایشان کسی باخبر بشود و برادر من مرد قول شکنی نبود.

- من هم می تونم چند نفر رو معرفی کنم؟

از افکار محمد بیرون آمدم و نگاهم را به سمت خانم یوسفی کشاندم.

- بله بله حتما اتفاقا خودمم می خواستم باهاتون حرف بزنم. اینجا که جا هست به اندازه ی کافی، مهم کارهای مجوز و

هماهنگی و اینا بود که حل شد، خرید چند تا دستگاه بیشتر جز سود و توسعه هیچی نداره.

- کسی هم هست بهشون یاد بده؟

- آره...

با نگاهم دنبال خانم موحدی گشتم تا او را گوشه ای پیدا کردم. با دست نشانش دادم و گفتم:

- ایشون تو این کار استاده، شوهرش از دوست های قدیمی پدرمه، قبول کردن یه مدت بالا سر بچه ها باشن تا وقتی که بچه ها خودشون ماهر شدن.

- چقدر هم عالی، فکر همه جاش رو کردی‌ها!

چشمکی زد و به سمت فرد کناری اش برگشت.

مهبد

دگر خونم داشت به جوش می آمد. از اصرار بدم می آمد، حرف من همان اول بود و او فقط داشت خودش را کوچک می کرد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- نظرت چیه مهبد جان؟ هم؟

- حاج آقا خودتون بهتر می دونید من تا از صحت راستگویی کسی مطمئن نشم وکالتش رو قبول نمی کنم. این آقا هم مقصره، می خواین از چی دفاع کنم؟

- آخه مهبدجان کار تو دفاع کردن و اوردن چندتا تبصره ماده‌ست، دیگه چیکار به گناه یا بی گناه بودنشون داری؟

با حرفش عصبی تر شدم، انگار مرا واسطه ای برای پیروزی می پنداشت.

دست هایم را از عصبانیت مشت کردم تا از دهانم حرفی برای توهین به اویی که حداقل بیست سی سال ازم بزرگتر بود بیرون نیاید.

- کار من طرفداری از حقه، گرفتن حق مظلوم، نه به خاک نشوندن و گرفتن چیزی که واقعا حق طرفه.

نفس کلافه ای کشید و من امیدوار شدم که بالاخره بعد از نیم ساعت می خواهد دست از اصرار بردارد.

- من که هرچی بگم باز تو حرف خودت رو می زنی پسر. باشه ولی فکر هات رو خوب بکن، پول خیلی خوبی می ده.

- فکر کردم که به این نتیجه رسیدم حاج آقا، شب خوش.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۲۰

با دلخوری شب خوشی گفت و تماس را قطع کرد.

خودمم خوشم نمی آمد لقب حاج آقا به اویی بدهم که برای ریا به مکه رفته بود و بویی از خداشناسی نبرده بود اما از روی عادت مجبور بودم. ما قربانی عادت ها هستیم.

- چه عجب، قطع کرد.

سرم را به سمت آلاله که به اپن تکیه داده بود برگرداندم.

- از آدم های وراج بدم می آد، نزدیک بود که کنترلم رو از دست بدم.

سرم را به درون کاغذها بردم و سعی کردم تمرکز کنم تا یادم بیاید قبل از تماسش مشغول چه کاری بودم.

- متوجه شدم.

جوابی به حرفش ندادم و مشغول کارم شدم که دقایقی بعد با سینی چای کنارم نشست.

می خواست مرا از خودن قهوه ترک بدهد، غافل ازاینکه معتاد چایی شده بودم.

سرم را بلند کردم و نیم نگاهی به او انداختم و دوباره مشغول کارم شدم.

کنترل تلویزیون را از کنار دستم برداشت و آن را روشن کرد، آن هم با صدای بلند.

کمی سعی کردم به آن سر و صدا بی توجه باشم اما مگر می شد؟

- آلاله می شه کمترش کنی؟

- نه، صدای کم کیف نمی ده.

- خب من دارم کار می کنم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

شانه ای بالا انداخت و بی توجه مشغول نگاه کردن تلویزیون شد.

خودکار را روی میز پرت کرد و به مبل لم دادم.

- باشه، پس فردا اون اتاق رو تبدیل می کنم به اتاق کار تا هم تو تلویزیون با صدای بلند ببینی هم من به کارم برسم.

عصبی تلویزیون را خاموش کرد و به سمت من برگشت که نیشخند پیروزمندانه ای روی لب هایم نشست.

- نخیر.

- چرا خب؟

- مهبد تو قول داده بودی کارهات رو کم تر کنی.

- اولا که قول ندادم، گفتم "سعیم" رو می کنم، دوما دیدی که کمتر کردم.

- تا هشت شب که اونجایی، از هشت تا ده شب هم که اینجا کار می کنی، تقریبا چی مونده برای من؟

به حسادت بچگانه اش که حتی دست از سر کار هم بر نمی داشت خندیدم و گفتم:

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- از ده به بعد من کامل برای توام.

دست هایش را در هم قفل کرد و به حالت قهر سرش را برگرداند.

- نمی‌خوام.

- از نه و نیم به بعد خوبه؟

با حرص کنترل را از روی میز برداشت و به سمتم پرت کرد که به شکمم خورد.

قربانی این آرامش

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۲۱

نویسنده: زهرا الهی

قیافه ی حرصی اش بامزه‌ترین حالت بود و حق نداشتم که بخندم؟

- خودت رو مسخره کن.

- خب چیکار کنم بانو؟

- از شش به بعد برای من.

تکیه‌ام را از روی مبل برداشتم و گفتم:

- عمرا!

- پس منم قهرم.

دوباره به حالت قهر سرش را برگرداند.

- پس حداقل بهم فرصت بده این پرونده هایی که گرفتم رو تکمیلش کنم، نمیتونم به امون خدا رهاشون کنم.

- دروغ می گی.

حرفش را مانند زهری بر دلم ریخت و عصبی بلند شد و به سمت اتاق رفت.

من مرد دروغ گفتن نبودم. من تنها یک بار دروغ گفتم، تنها باری که عشق آلاله را بیشتر از گندم دانستم و...

نفس کلافه ای کشیدم و از جایم بلند شدم.

به سمت اتاق رفتم اما نه برای ناز کشیدن، برای...

نمی دانم نامش چه بود اما هر چه که بود ناز کشیدن و منت کشی نبود. اصلا منتی نبود که کشیده شود، کاری هم نکرده بودم که او اینگونه قهر می کرد و من تنها می رفتم چون از قهر بیزار بودم.

در اتاق را باز کردم. روی تخت، پشت به در دراز کشیده بود.

دست هایم را روی سینه در هم قفل کردم و به چهارچوب در تکیه دادم.

- شکممون داره قار و قور می کنه، نمی خواین به ما شام بدین بانو؟

- بانو ها کار نمی کنن، پس یا من بانو نیستم، یا باید واسم یه خدمتکار بگیری.

لب‌هایم را با زبان تر کردم. بحث کردن با او سرسام آورتر از کلنجار وفتن با سخت ترین پرونده ها بود.

- آلاله لوس نشو، پاشو بیا.

به یک مرتبه از حالت دراز کشیده در آمد و عصبی روی مبل نشست. موهای کوتاه شرابی رنگش به حالت عجیب غریبی در آمده بودند و به زور جلوی خنده ام را گرفتم تا وضعیت از اینی که هست بدتر نشود.

- من لوسم؟

- حرفم رو یک بار می زنم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

دست به کمر، حالت طلبکاری به خود گرفت.

- جرئت دوبار زدنش رو نداری.

- عقل کامل یک بار حرف بسشه، برای عقل ناقص هم من حرفی ندارم.

عصبی نگاهی به اطرافش کرد و با دیدن بالشت، آن را گرفت و با قدرت به ستم پرت کرد که با دست حالت دفاعی گرفتم و مانع اصابتش به صورتم شدم.

- قبل از صیغه نگفتی دست به پرتاب هم داری.

- الان هم دیر نشده.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

نویسنده: زهرا الهی

#پارت_۱۲۲

خم شدم و بالشت را از روی زمین برداشتم. برعکس گندم، او از این آرامش و مکث بین دعوا بیزار بود و برای من ابزار خوبی برای اذیت کردنش به شمار می رفت.

بالشت را برداشتم و آرام به سمت تخت قدم برداشتم. روی تخت نشستم که کمی خودش را عقب کشید و با اخم های درهم به من نگاه کرد.

- چرا بانو، دیر شده، خیلی هم دیر شده.

پرسشی نگاهم کرد تا ادامه ی حرف پر از منظورم را بگویم.

- امروز آرمین زنگ زد.

ابروانش از هم باز شدند و چشم‌هایش رنگ تعجب و هراس گرفتند. سیب گلویش بالا و پایین شد و با صدایی لرزان گفت:

- چی گفت؟

- مثل اینکه چند باری رفته دم خونه‌ت، نبودی، از همسایه ها سراغت رو گرفتن، اونا هم خبر نداشتن فقط گفتن من رو چند باری دیدن اومدم خونه‌ت، فکر می کنن سر به نیستت کردم.

نیشخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد.

- تو چی گفتی؟ گفتی ازم خبر نداری دیگه؟

بر خلاف او، بی خیال تر از همیشه گفتم:

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- نه.

و ترس چشمان او بیشتر از قبل شد.

- یعنی... یعنی گفتی همه چیز رو؟

- نه.

عصبی و کلافه اه بلندی گفت.

- تو که من رو جون به لب کردی مهبد، قشنگ بگو چی گفتی چی شنفتی.

- تهدیدش کردم که اگه باز مزاحمم بشه ازش شکایت می کنم، در واقع جوابش رو ندادم.

- اونم تهدیدت کرد، نه؟

این بار پوزخند صدا داری زدم و از جایم بلند شدم.

- خودت هم می دونی تهدید داداشات همه‌ش کشکه.

او هم از جایش بلند شد و پشت سرم ایستاد.

- می دونم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

از آنجا به شهر پر از شلوغی و چراغ های مزاحم نگاه کردم که دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی شانه‌هایم گذاشت.

- می دونم تو خیلی قوی تر از اونایی، اما نمی خوام واسه من حتی یه خش هم رو صورتت بیافته آقای وکیل.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۲۳

نگاهی به دست های ظریفش کردم و بی اختیار لبخند خوشایندی روی لب هایم نشست. او هم زود رنج بود و هم دلنازک، هم قهر می کرد و هم طاقت قهر ماندن را نداشت، هم متهم می کرد و هم خود شاهد بی گناهی می شد.

دست هایم بی اختیار به سمت دست هایش رفت و روی آن ها نشست، بی اختیار شروع به نوازش دست هایش کرد و بی اختیار از گرمای موهایش روی شانه‌ام غرق لذت شدم و این اختیاری که امشب از کف داده بودم هم حس شیرینی بود و هم عاقبتی پر از هراس.

و من همان شب، این بار با اختیار، به خودم قول دادم نه تنها برای آلاله، بلکه برای قولی که به او داده بودم کمی از فشار این کار کم کنم.

هنوز دقایقی بیش نگذشت که صدای زنگ موبایلم برخاست.

گندم

چند باری از روی سطر کتاب خواندم اما چیزی از آن دستگیرم نشد.

سرم را از درون کتاب بیرون آوردم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردن تمام افکارم را یک جا، در مسیر درک نوشته های این کتاب جمع کنم.

اما نمی شد، تمام افکارم یک جا جمع می شدند اما در مسیری دیگر، در مسیر یاد مهبد!

امروز که دختر و پسر جوانی نزدم آمدند و برای راضی کردن خانواده هایشان از من کمک خواستند بی اختیار به یاد دورانی که با مهبد داشتم افتادم.

آن وقت ها خود را به هر دری می زدیم تا به هم برسیم و وقتی به هم رسیدیم...

آه پر از سوزی کشیدم، فکر هر عاقبتی را می کردم جز اینی که حال درونش غرق بودم.

از یک طرف خبر گم شدن ناگهانی مردی و پیدا نشدنش بعد از سه سال که موجب افسردگی زنش شده بود نگرانم می کرد و از طرفی مانده بودم زنگ زدنم درست است یا نه.

اگر نیاز به تنهایی داشت که محیط خانه را ترک کرده بود، زنگ زدن من مزاحمتی می شد و من این را نمی خواستم ولی اگر اتفاقی...

با دست پیشانی ام را ماساژ دادم و سعی کردم از آن افکار مشوش و پر از آشوب خلاص شوم.

باید به خودم آرامشی می دادم که چندین سال مردم را به آن دعوت کردم.

ولی... ولی آرامش برای زمانی بود که دیگر نمی شد کاری کرد، منی که می توانستم خیالم را راحت کنم دیگر چرا خود را آزار می دادم؟

دستم را از روی پیشانی ام برداشتم و موبایلم رو برداشتم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۲۴

شماره‌اش را پیدا کردم و دکمه ی تماس را فشردم.

دقایقی طول کشید که جواب بدهد اما بالاخره جواب داد و مرا از آن آشوب و اضطراب بیرون آورد.

- الو.

صدایش بوی حیرت می داد و حق هم داشت. اگر او هم بعد از این همه مدت یادی از من می کرد من هم حیران می شدم، دقیقا مانند دوماه پیش.

- سلام.

قربانی این آرامش

نویسنده: زهرا الی

- سلام.

- خوبی مهبد؟

- آره، تو چطوری؟

- منم خوبم.

سکوت کردم، اصلا حرفی نداشتم برای گفتن. چه می گفتم که نه دروغ باشد و نه به دور از عقل؟

می گفتم با دیدن زنی افسرده و شوهر گم شده اش دل نگرانت شدم؟ یا می گفتم یاد جوانی هایمان افتادم؟

- چیزی شده گندم؟

صدای نگرانش روحم را آزار داد، نمی خواستم مزاحمش شوم و اینگونه نگرانش کنم.

حالا که می دانستم سالم است از خیالم راحت شده بود اما مانده بودم بین گفتن و نگفتن.

- گندم؟

- چیزی نیست، فقط نگرا...

نتوانستم کامل بگویم. دروغ نبود اگر می گفتم از واکنشش هراس داشتم. از شکستن حرمتی که حتی بااز بین رفتن رابطه مان هنوز پا برجا بود.

- بعد از پنج ماه؟

لحن دلخور و آرامش نشان می داد دل او هم چرکین است اما قصد تندی ندارد.

- دو ماه پیش باهم حرف زدیم و خب، وقتی که رفتی گفتم حتما صلاح دیدی، نخواستم مزاحمت بشم.

نفس عمیقی کشید که آن هم بوی دلخوری می داد، نکند گمان می کرد تمام مقصر این داستان من هستم؟

- راست می‌گی، خودم خواستم که برم.

نفس عمیقی کشیدم، نفس آسوده ای برای از بین نرفتن آن مهبد عادل.

سکوت کردم، او هم سکوت کرد اما این بار آنقدر درونم آشوب داشتم که دیگر نمی توانستم با عشق به صدای نفس هایش

گوش کنم و لذت ببرم، دقیقا مانند قبل از ازدواج که زنگ می زد و دقایق ها هردو سکوت می کردیم.

نمی خواستم دوباره به گرداب خاطرات کشیده شوم.

- مزاحمت نمی شم، شب خوش.

- فرداشب می آم خونه، خدانگهدار.

قطع کرد و ای کاش می فهمیدم آمدنش برای دل خودش بود یا تماس من!

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۲۵

در اتاق را باز کردم و با سر اشاره ای به کارگرها کردم تا وارد شود.

- آقا همه رو ببریم پایین؟

- اتاق رو کامل تخلیه کنید.

مرد میانسال چشمی زیر لب گفت و وارد اتاق شد.

به سمت میز سعید که با تعجب ایستاده بود و به در اتاقم نگاه می کرد رفتم. کاغذی را از جیبم در آوردم و بعد از باز کردن تایش آن را روی میز گذاشتم.

- من به بیشتر موکل هام آدرس رو دادم اما اگه باز هم کسی اومد و سراغ متن رو گرفت این آدرس رو بده بهش.

- جدی جدی می خواین برین آقا مهبد؟

- فعلا که اینطور به نظر می رسه.

- پس تکلیف م...

صدای برخورد چیزی با چهار چوب در بلند شد که نگاه هردویمان به سمت کارگرها چرخید.

- ببخشید آقا.

- مراقب باشید.

آنقدر حوصله نداشتم تا به بحث با آن بپردازم.

به سمت سعید برگشتم تا جواب سوال نپرسیده اش را بدهم که تلفن زنگ خورد.

تلفن را برداشت و بدون حرفی سرش را تکان داد که بی اختیار نگاهم به سمت در اتاق اهورا کشیده شد. او تنها دوست من بود!

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

پوزخندی گوشه ی لبم نشست، هیچ کس دوست واقعی نیست.

- آقا اهورا گفتن براشون چایی ببرم، برای شما هم بیارم؟

- یه قهوه‌ی تلخ.

سری تکان داد و رفت. آلاله او را از خوردنش منع می کرد اما من حاضر به ترکش نبودم، تلخی قهوه تنها مسکن عصاب داغونم از تلخی روزگار بود!

به سمت مبل های انتظار رفتم، کیفم را طرفی پرت کردم و خودم هم روی مبل نشستم.

روزهای خوش جوانی ام با اهورا جلوی چشم هایم رژه می رفت و هرچه می گشتم دلیل این همه کینه و دلخوری را پیدا نمی کردم.

صورتم را با دست پوشاندم و سعی کردم مانند همیشه از دست زندگی به آغوش کار پناه ببرم.

فکرم را به سمت جور کردن مدرکی برای اثبات بی گناهی پسرک محکوم به اعدام چرخاندم.

نه شاهدی آنجا بود، نه نشانه ای، تمام دوربین ها یک شبه خراب شدند و فیلمی از آن صحنه‌ی در کارخانه موجود نبود.

فقط یک خصومت قدیمی در این میان بود که پسرک را متهم می کرد.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Deleted Account)]

قربانی این آرامش:

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۲۶

با انگشت سبابه پیشانی ام را ماساژ دادم. این کار آرامش و تمرکزم را بیشتر می کرد.

- فکر نمی کردم به همین زودی بری.

و به یک آن تمام آرامش ساخته شده ام ویران شد.

چشم‌هایم را باز کردم و از پایین نگاهی به اهورا که مانند طلبکارها به نیز تکیه داد بود نگاه کردم.

- مگه همین رو نمی خواستی؟

- من کی شر تو رو خواستم که این بار دومم باشه مهبد؟

کیفم را از روی مبل برداشتم و از جایم بلند شدم. حوصله‌ی پند و اندرز هایش را نداشتم.

به سمت اتاق رفتم که صدای اعتراضش بلند شد.

- رفتنت یعنی پایان این رفاقت.

روی پاشنه‌ی پای راستم چرخیدم و یک تای ابرویم را بالا انداختم.

- رفاقتی مونده مگه؟

تکیه‌اش را از روی میز برداشت و به سمتم قدم برداشت.

دقیقا روبه‌رویم، چشم در چشم، من با تمسخر و او با جدیت، من با بی خیالی و او با دلخوری، من بی حوصله و او با دنیایی از اندرز!

- داری واسه یه زن پشت پا می زنی به همه چیز؟

- مشکل آلاله ست؟

- عقدش کردی؟

- مربوطه بهت؟

من با هر که تند بودم با اهورا نبودم، به هر که می توپیدم برای او یک برادر بودم، به هر که اجازه ی دخالت نمی دادم، به او تمام زندگی ام را می گفتم اما حالا...

حالا حرف هایم آنقدر بوی نیش داشت که نشستنش روی دل او و شکستن قلبش را به وضوح می شنیدم.

دست‌هایم را مشت کردم، مشت کردم از حس عذاب وجدانی که گریبانم را گرفته بود و حس خودخواهی که دامنم را ول نمی کرد.

- بدبختت می کنه.

- تا الان مگه آدم های اطرافم چه کردند؟

- گندم می شکنه.

- زندگی نداشته که واسه از دست دادنش بشکنه.

او زندگی نداشت اما حرف اهورا راست بود، او می شکست، او می شکست چون یک زن بود و خیانت دید.

سکوت کرد، سکوت کرد تا حرف بعدی اش را به کرسی عذاب وجدانم بنشاند و بیشتر از این عذابم دهد.

اما من هم حق شکستن داشتم، حق کمر خم کردم زیر بار این همه حس دوگانه.

رو برگرداندم تا برم، برم و جلو گیری کنم از این شکستنی که عمری از آن فرار کردم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۲۷

چند قدمی جلو رفتم که فریاد خشمگینش در سالن پیچید.

- نامروت تو خودت مرد قانونی، تو کدوم قانونی نوشته این خیانت.

کارگرها، جعبه در دست متعجب نگاهی به من و نگاهی به پشت سرم به اهورا می انداختند و او حق نداشت آبرویم را جلوی آن ها و سعید ببرد.

کنترلم را از دست دادم. عصبی به سمت او برگشتم و بلند تر از خودش فریاد زدم:

- تو کدوم قانون نوشته زن باید تمام خودش رو وقف یکی دیگه کنه، هان؟ تو کدوم قانون نوشته که زن حق نداره ماه تا ماه سراغ شوهرش رو بگیره؟ تو کدوم قانون نوشته زن ساعت نه شب بیاد خونه از نه تا صبح تو خونه به کارهاش برسه، تو کدوم قانون؟

- قبول، حق داری، گندم مقصر اما تو هم کم تقصیر نداری، تو هم عین اون ساعت نه شب می آی خونه و از نه به بعد میشینی سرکارات، تو هم مرد نبودی برای گندم، تو هم تمام زندگیت رو وقف دیگران کردی.

- آره حق داری، واسه همینه که می گم این زندگی زندگی بشو نیست دیگه، چون هردومون داریم واسه آرامش دیگرون از صبح تا شب سگ دو می زنیم، چون هردومون عشقمون رو، زندگیمون رو، اون همه علاقه و محبت، تمام عمر و جوونی، همه چیز همه چیز رو قربانی این آرامش کردیم، می فهمی؟ زندگی ما قربانی این آرامشه.

دیگر نماندم تا بحث کند چون دیگر توان شنیدن نداشتم. با سرعت از دفتر پایین رفتم.

تمام صورتم می سوخت و هجوم خون را به راحتی احساس می کردم. پیشانی ام نبض می زد و تنها کمی هوای خنک می توانست آتش درونم را تسکین دهد.

از در پارکینگ که بیرون رفتم، سوز سرد زمستانی به گونه‌های ملتهبم برخورد کرد و کمی آرام شدم.

تنها پنج روز تا عید مانده بود. نیشخندی زدم، دیگر عید برای من چه معنایی داشت؟ منی که تمام قربانی این آرامش شده بود.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

گندم

از پنجره نگاهی به شهر انداختم. تمام شهر رنگ و بوی عید را گرفته بود. تهران از همیشه شلوغ تر بود و برف آخرین یادگاری هایش را هم می بارید.

آه از نهادم بلند شد، من از عید تنها سبزه‌ای که محمد برایم هریده بود را داشتم.

و شاید هم سال تحویلی نداشته باشم. اگر مهبد نیاید، من می ماندم و یک خانه ی خالی.

و این تلخ ترین عید زندگی ام بود!

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۱۲۸

با دقت مشغول گوش دادن حرف‌های دکتر موحدی درون لپ تاب بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

نفس کلافه‌ای کشیدم، دقیقا جای مهم صحبت‌هایش بود و اگر رشته‌ی حرف هایش از دستم در می رفتم مجبور بودم دوباره از اول فیلم را پلی کنم.

نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداختم. با دیدن نام نادر مهبد گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم، دور از احترام بود تماس او را بی جواب بگذارم.

خودکار را روی دفتر رها کردم و فیلم را متوقف کردم.

موبایل را در دست گرفتم، سرفه‌ی مصلحتی کردم تا صدایم کمی صاف شود و ای کاش سوالی از مهبد نپرسد.

- الو.

- سلام دخترم، خوبی؟

مهربانی‌اش حتی از صدا هم به انسان تزریق می شد و نتوانستم جلوی لبخند پر از لذتم را بگیرم.

- سلام مامان جون، خوبین؟

- الحمد الله، از احوال پرسی های شما.

صدایش بوی دلخوری می داد، نه بوی نیش و کنایه.

حق هم داشت دل چرکین شود.ماجرای محمد موجب شده بود بیشتر به خانواده‌ی خودم سر بزنم اما خانواده‌ی نهید را ماه ها بود که نه دیده بودم و نه سراغی از آن ها گرفته بودم.

- ببخشید مامان، خودتون می دونید که چقدر درگیریم وگرنه همیشه تو قلبمون به یادتون هستیم.

- هر چی تو قلب بمونه و به زبون نیاد می پوسه، حتی دوست داشتن.

- شما راست می گین، کوتاهی از ما بود.

- اینطوری نگو عروس گلم، تو چه کوتاهی کردی آخه؟ همه‌ش تقصیر اون پسره که خودش رو غرق کار کرده.

از بغض صدایش لرزید و ترسیدم. ترسیدم از اشکی که می توانست مهبد را نابود کند.

- مامان جون این حرف رو نزنید، مهبد شما رو خیلی دوست داره، از همه‌ی دنیا هم بیشتر، شاید کارم درست نباشه اما خب زنم... خب بعضی وقتا اینقدر که دوستتون داره بهتون حسودیم می‌شه.

به حرف‌هایم چاشنی خنده دادم تا اشک چشم‌هایش را پاک کند. من از آن اشک‌ها بیشتر از هر چه هراس داشتم.

- نگران نباش عروسم، اون تو رو به هیچ کس حتی من ترجیح نمی ده، فقط بچه‌م خجالتیه، نمی تونه زیاد علاقه هاش رو به زبون بیاره.

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۲۹

لب‌هایم را به داخل دهانم بردم تا از خنده‌ام جلوگیری شود.

هرچه به مهبد می‌خورد جز خجالتی بودن!

دوست داشتن من هم دورانی بود اما الان... هنوز هم آن علاقه مانده بود؟

- حالا این حرف هارو ول کن دخترم، این پسره کجاست؟ چند روزه شماره‌ش رو می گیرم جوابم رو نمی ده.

لعنت به منی که مجبور بودم دوباره دروغ بگویم، باز هم به بهترین‌های زندگی‌ام.

تنها برای اینکه می دانستم اگر واقعیت را بگویم آن‌ها واقعیتی را به رویم می آورند که می دانم اما از به زبان آوردن و شنیدنش هراس داشتم.

- روی یه پرونده‌ی خیلی سنگین کار می کنه، برای همین نمی تونه زیاد به گوشیش سر بزنه، مخصصا که گوشیش چند وقتیه که بعضی وقت‌ها هنگ می کنه.

- یعنی اونقدر سرش شلوغه که بعد از این همه زنگ نتونست جوابم رو بده؟

- دلگیر نباش مامان جون، مطمئن باش که ندیده.

- حالا گوشی رو بده بهش، باید یه خبری رو بهش بدم.

دروغ بعدی!

ای کاش من هم می توانستم مانند مهبد به تمام تماس ها بی تفاوت باشم تا اینگونه مجبور به دروغ گفتن نباشم.

- آخه الان نیست مامان، یه نیم ساعتی هست که رفت دنبال کاری.

- ای بابا، پس به خودت می گم بهش خبر بده، می ترسم تو هم دیگه جوابم رو ندی.

خنده‌ی مصنوعی مسخره‌ای به لحن طنزش کردم تا کمی از آن همه گله دور شویم.

لحنش به یکباره عوض شد و با ذوق گفت:

- جمعه شب قراره برای مها خواستگار بیاد.

- جدی؟

هیجانم دست خودم نبود. مها دختر خوبی بود و بعد از قضیه‌ی عشق محمد همیشه آرزو می کردم بتواند هرچه سریع تر عشق واقعی اش را پیدا کند.

- آره دخترم، پسر یکی از همسایه های قدیمیمونه، خانواده ی خوبین اما می خواستم به مهبد بگم البته اگه "وقت" دارن، بره یه تحقیقی کنه ببینه پسره چطوره.

- به سلامتی. نگران نباشید، مهبد سر سه سوت آمار پسره رو در می آره. حالا خود مها راضیه؟

- حیاش اجازه نمی ده بگه اما سکوت علامت رضاست دیگه. اگه می تونستی باهاش حرف بزنی خیلی خوب می شد، به من خجالت می کشه بگه.

- حتما جمعه صبح زود می آم.

- اون که خواهر نداره دخترم ولی تو رو بیشتر از یه خواهر قبول داره.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

نویسنده: زهرا الهی

#پارت_۱۳۰

_ مهبد_

دستش روی دست روی میزم نشست که از افکارم بیرون آمدم و به او نگاه کردم.

- ماکارانی دوست نداری؟

به جای بازی با چنگال، قشنگ او را در دست گرفتم و گفتم:

- چرا چرا، خیلی.

- پس چته؟

- فکرم درگیره یکم.

شماتت بار نگاهم کرد که سریع جبهه گرفتم، حوصله‌ی بحث های همیشگی را نداشتم.

- خودت منشیم هستی و می بینی که دیگه کاری رو قبول نمی کنم اما باید کارهای قبلی رو تموم کنم یا نه؟

دستش را از روی دستم عقب کشید و گفت:

- ولش کن، غذات رو بخوره، اصلا غذا به این خوشمزگی تا الان خوردی؟

لبخند کمرنگی زدم.

- نه والا، می ترسم کارمون به بیمارستان بخوره.

لبخند از لب هایش پر کشید و با خشم نگاهم کرد که شانه هایم را بالا انداختم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

- خب باید انگشت هامون هم با غذا بخوریم دیگه.

به سرعت به حالت اول برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

چنگال پر از ماکارانی را تا نزدیک دهانم آوردن که صدای پیامک گوشی ام بلند شد.

با کلافگی چشمم را در کاسه چرخاندم و چنگال را پایین آوردم.

دستم را به سمت موبایلم دراز کردم که قبل از من آلاله آن را برداشت و جلوی خودش گرفت.

ثانیه ای که گذشت اخم‌هایش را در هم فرو کرد و من بدتر از او ابروهایم را در هم فرو کردم.

- آلاله بده به من، اصلا از این کار خوشم نمی آد.

صفحه‌ی موبایل را به سمتم گرفت.

- هنوز گندمکم سیوش کردی آقا مهبد؟

بی توجه به لحن کنایه ایش، گوشی را از دستش کشیدم و جوابش را ندادم. نمی خواستم روابط من و گندم بدتر از این شود و دلیلش را هر طور که می گفتم آلاله درک نمی کرد.

رمز را باز کردم و پیامش را کامل خواندم.

" سلام عزیزم

مامانت زنگ زد، کار مهمی باهات داره، حتما همین الان زنگ بزن.

فقط بهش گفتم برای کاری رفتی بیرون، گوشیت هم کمی خرابه، حواست باشه."

می دانستم که به جبر و زور دروغ گفت و لعنت به من که او را مجبور به کاری کردم که برایش سخت ترین کار دنیا بود.

- چی نوشت؟

- مامانم باهام کار داره، دارم صحبت می کنم حرف نزن صدات میره.

دستمال را از درون کارتون برداشتم و همان طور که لبم را تمیز می کردم از روی صندلی بلند شدم.

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۳۱

همین طور که به سمت اتاق می رفتم شماره‌ی مادر را گرفتم.

همین که وارد اتاق شدم، صدای پر انرژی مها در گوشی پیچید.

- سلام داداشی.

چرا تا به حال حواسم نبود چقدر دلم برایش تنگ شده است، برای خنده‌هایش، محبت هایش، شیطنت‌ها و نگرانی‌های خواهرانه‌اش!

او با تمان بچگی اش خواهرانه هایش را خرجم می کرد و من...

بی وفا هم برایم کم بود.

- سلام وروجک من، خوبی؟

- حالا که صدات رو می شنوم عاااالی. داداش دلم برات قد یک نخود شد.

چه خوب بود که به جای دلخور بودن، شوق نشان می داد.

- اندازه‌ی خودت دیگه.

- عه، داداش! من دیگه بزرگ شدم.

- بله، از فضولی کردن و جواب دادن گوشی مامان معلومه.

دستم را در جیب شلوارم فرو کردم و دوباره به شهر خیره شدم.

نمی فهمیدم از آن همه شلوغی و آلودگی چطور تمرکز و آرامش می گرفتم.

- عه، خب داداش حال خاله سپیده بد شد، مامان و بابا عجله ای رفتن برسونش بیمارستان دیگه مامان گوشیش رو جا گذاشت، درست نبود که جواب ندم.

آرام زمزمه کردم:

- خاله سپیده؟

هر چه در ذهنم می گشتم تنها نام آشنایش را به یاد می آوردم، انگار روی خاطراتش پارچه‌ای بود که لابه لای مشغله‌هایم گمش کرده بودم.

- خاله سپیده رو یادت نمی آد؟

آشنا بود آنقدر آشنا که گمان می کردم بارهای بارها نامش را به زبان آوردم اماهیچی به خاطر نداشتم.

- داداشی؟ واقعا خاله سپیده رو یادت نمی آد؟ بابا همسایه‌مون، همون که از شوهرش طلاق گرفت، بعد اون و دخترش تنها زندگی می کنند.

همه‌چیز به خاطرم آمد و آهانی زیر لب گفتم.

چقدر از خاطرات محله و دوران جوانی ام دور شده بودم!

- حالا اینا رو ولش کن، چه خبر؟ مامان کار واجبی باهام داشت، تو می دونی چی بود؟

- عه... خب... خب حتما خودش بهت می گه دیگه.

من من کردن و صدای ضعیفش نگرانی را مانند سرنگی به رگ هایم منتقل کرد.

- چیزی شده مها؟

- نه نه داداش، نگران نباش، چیز مهمی... یعنی مهم که هست اما... اما خب بد نیست.

- خب اگه بد نیست بگو دیگه.

- آخه نمی‌شه.

- چرا؟

- چون خجالت می کشم.

آنقدر با پرروی این جمله را گفت که خنده ام گرفت.

- تو؟ تو و خجالت؟ یه چیز بگو باور کنم وروجک.

- عه داداش، به خدا راست می گم.

کمی جدی شدم و با ملایمت گفتم:

- مها، چند بار بهت گفتم تو زدن حرفی نباید خجالت بکشی؟ اونم منی که داداشتم.

- خب اخه این خجالتا با اون خجالتا فرق داره.

چشم‌هایم از تعجب حرفش گرد شد که قبل از آنکه بخواهم چیزی بپرسم با سرعت گفت:

- خب باشه می گم، داره واسم خواستگار می آد.

آنقدر تند و نشمرده کلمات را به زبان آورد که ثانیه ها طول کشید تا توانستم جمله اش را در ذهنم تجزیه تحلیل کنم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۳۲

حیرتم پس از فهمیدن حرف‌هایش چند برابر شد. مها و خواستگار؟

اصلا او مگر چند سالش بود؟

بیست و یک یا بیست دو. سنی برای ازدواج نداشت. او در اوج جوانی بود، اصلا کدام پسری توان خوشبخت کردن او را داشت؟

اصلا او چه می داند زندگی چیست؟

اصلا...

- پسره کیه؟

- پوریا، پسر عموغلام، همسایه قدیمی.

صدایش آرام بود و پر از شرم و حیا.

او نمی توانست حتی با منی که برادرش هستم راحت حرف بزند، آن وقت چگونه می خواست درد و دل هایش را بگوید؟

نه، برای او زود بود، خیلی زود!

- کی قراره بیان؟

- جمعه.

- چی؟

فریادم، هم از روی حیرت بود و هم خشم و هم...

هم تعصب و دلتنگی!

دستی روی شانه‌هایم نشست.

سرم را برگرداندم که آلاله را نگران دیدم.

کامل بت سمتش برگشتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

- چرا زودتر بهم خبر ندادید؟

- ما... مامان خیلی بهت زنگ زد... جواب نمی دادی.

ترس از فریاد ناگهانی‌ام، در صدایش هم تاثیر گذاشته بود.

- من فردا می آم اونجا قشنگ با هم حرف بزنیم، ببینم اصلا این پسره کیه، فقط یک سوال.

- جانم داداش.

- خودت می خوایش؟

کمی مکث کرد و من دست هایم را مشت کردم تا بتوانم خودم را کنترل کنم.

- بدم نمی آد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- اینکه بدت نیاد با اینکه خوشت می آد زمین تا آسمون فرق داره.

- می شه فردا حرف بزنیم؟

- آره آره، اصلا با گندم حرف بزن، به اون اگه بخوای هم نمی تونی دروغ بگی.

ریز خندید و چرا باید شخص دیگری صاحب این خنده ها شود؟

- من کی دروغ گفتم؟

- هیچ وقت وروجک، ولی یه حقیقت رو می خوای بگی با این خجالتت چون آدم رو به لبش می رسونی.

باز هم خندید و یقین داشتم آن پسرک هم مست همین خنده‌های ریز و دلبرانه شده بود.

- اصلا فردا اگه با زنداداش نیای مامان زنده‌ت نمی‌ذاره، پس من رو بهونه نکن.

او هنوز شیطون بود، هنوز بچگی در وجودش زنده بود، او آنقدر روح کوچکی داشت که توان ساخت زندگی را نداشت.

- پر رو! برو ببینم.

در میان خنده خداحافظی گفت و بعد شنیدن جواب من قطع کرد.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

قربانی این آرامش

#پارت_۱۳۳

به چهره‌ی درهم آلاله نگاه کردم اما تمام افکارم در کنار خواهرک کوچکم که ماه‌ها ندیده بودمش جا مانده بود.

- چرا حس خوبی ندارم؟

- به چی؟

- به این که مها ازدواج کنه.

اخم هایش از هم باز شد و خندید، یعنی آنقدر وضعیتم آشفته بود؟

- حالا کی گفته ازدواج؟ اینطور که من فهمیدم تازه قراره خواستگار بیاد.

سرم را تکان دادم. راست می گفت، تا وقتی از لیاقت آن پسر مطمئن نشوم مها را به دستش نمی سپارم.

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- من هم حس خوبی ندارم.

- تو به چی؟

- به اینکه فردا قراره با گندم بری.

دوباره همان بحث های مزخرف همیشگی!

نفس کلافه ای کشیدم و به سمت در راه افتادم.

- آلاله من به چی فکر می کنم تو به چی، الان واقعا این مهمه؟

پشت سر من از اتاق بیرون آمد.

- آره مهمه، مهمه چون جمعه شب هم با اون باید بری تو مراسم، بعدش هم تو جلسات بعد خواستگاری باید اونم باشه، بعد هم عقد، اصلا اینا به کنار، دوماه دیگه عیده و کلا باید کنار اون باشی.

روی صندلی نشستم اما واقعا اشتهای خوردن نداشتم.

- می خوای یه بدل از خودم بسازم؟

- مهبد جدی باش.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. قیافه‌ی من به هر چه می خورد جز آنکه قصد شوخی داشته باشم.

او هم آمد روبه رویم نشست.

- خب تو یه راه حل بگو.

- راه حلی نیست، مگر اینکه خود صورت مسئله رو پاک کنیم.

سوالی نگاهش کردم. حتی نمی خواستم تصور کنم در ذهنش چه می گذرد.

- نمی فهمم.

- می فهمی، تو زرنگ تر از اینی هستی که منظورم رو نفهمی.

اخم‌هایم را شدید در هم کردم و با تحکم و عصبی گفتم:

- نه.

قبل از آنکه حرف دیگری بزند از جایم بلند شدم.

من گندم را طلاق نمی دادم، حداقل به این زودی نه.

-

عصبی پاهایم را تکان می دادم. هر چه گشتم حتی نقطه ی سیاهی در گذشته‌ی پسرک پیدا نکردم.

پسرک خوب تر از آنی بود که بتوانم بر سرش عیب بگذارم اما قانعم نمی کرد، برای مها قانعم نمی کرد.

- چیزی شده؟

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــون ه (Deleted Account)]

قربانی این آرامش:

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۳۴

سرم را بلند کرد وبه گندمی که ایستاده بود نگاه کردم.

- نه.

آرام و نرم آمد و روی مبل سه نفره‌ی کنارم نشست.

- امشب هم دقیقا مثل چند روز پیش که برای صحبت با مها اومده بودیم خیلی عصبی، مربوط به مراسم امشب می‌شه؟

مگر می شد از او چیزی را پنهان کرد؟ او تا انتهای حال انسان را می فهمید.

سرم را عصبی تکان دادم که نگرانی مثل ستاره ای در چشم‌هایش نشست.

- پسره خوبی نیست؟

- چرا ولی...

خودم هم حسم را نمی دانستم که به زبان بیاورم. خودم هم دلیل نگرانی ام را پیدا نکرده بودم که چیزی بگویم. فقط می دانستم مها نباید ازدواج کند.

یک دفعه خندید. اما نه مانند آلاله بلند و بی ریا، بلکه آرام و با حیا خندید.

- پس رگ غیرت و حسادتت زده بالا.

- چی؟

خنده‌اش را جمع کرد و با همان آرامش همیشگی گفت؛

- کاملا طبیعیه، همه برادرها از ازدواج خواهرشون خوشحال نمی شن.

- چرا؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

- تعصب، حسادت، دلتنگی، نگرانی. می دونی مهبد، شما برادرها فکر می کردید تنها تکیه گاه خواهراتون هستید، فکر می کنید اون ها اونقدر ضعیف و کوچولو هستند که بدون شما زمین می خورن و حالا که فکر می کنید اون دختر می خواد تکیه گاهش رو عوض کنه، حس حسادت بهتون دست می ده، حس نگرانی اینکه نکنه تکیه گاه خوبی براش نباشه و حس غیرتی که... غیرت بی منطق ولی در عین حال بهترین حس تو شما مردهاست.

- اگه چند سال قبل این حرف رو می زدی درست، اما الان... الان من شاید ماه ها مها رو نبینم و حتی صداشون رو نشنوم.

- تو و مها قبلا خیلی بهم وابسته بودین، تو نشون نمی دادی اما مها اونقدر بهت چسبیده بود که نشون می داد این وابستگی برای تو هم صد در صد هست اما تو آدم افشا کردن علایقت نیستی، مهبد رابطه ها شکسته شد ولی حس ها هنوز خون دارن تو بدنت، هنوز هم وقتی اسم مها می آد لبخند می شینه رو لبت، تویی که لبخندهات به ندرت دیده می‌شه، به قول اهورا نایاب نیست ولی کمیابه.

- یعنی می گی واسه حس وابستگیه که هنوز تو قلبم مونده؟

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۳۵

قربانی این آرامش

صدای آیفون در خانه پیچید و هول و ولایی در در وجود مها و مادر افتاد.

گندم هم از جایش بلند شد و گفت:

- من اینطور فکر می کنم اما تنها کسی که می تونه از درونت بفهمه خود تو هستی، تو آدم منطقی هستی مهبد، هیچ وقت با احساساتت جلو نرفتی و همیشه خوب تونستی کنترلشون کنی، این بار هم مطمئنا می تونی.

نویسنده: زهرا الی

به سمت در رفت و من هم به اجبار بلند شدم.

گندم به چالش کشیدن مغز را به خوبی بلد بود، می آمد، بمبی دقیقا در تمام آشوب ها می زد، همه چیز را دقیقا متلاشی می کرد و از اول می ساخت.

و مغز من دقیقا در حال متلاشی شدن بود.

مهمان‌ها آمدند، نشستن، حرف زدن، بحث کردن، مها و پوریا را به اتاق فرستادند و تا بیرون آمدن آن‌ها من نتوانستم کلمه‌ای سخن بگویم.

در فکر بودم، فکر شکستن حسی که بر منطقم غلبه کرده بود.

پوریا و پشت سرش مها از اتاق بیرون آمد.

صورت مها سرخ شده بود و سرش را به زیر انداخته بود. از دیدن صورت معصوم و بامزه‌ش بی اختیار لبخندی کمرنگ زدم. پوریا به راستی حق داشت عاشق او شود، حتی صد ها فرسنگ هم عاشق تر!

- خب دختر گلم، حرفاتون رو زدید؟ نظرت چیه؟

مها بیشتر سرش را پایین آورد، آنقدر پایین که چانه‌اش به یقه‌ی پیراهنش برخورد کرده بود.

پوریا سرش را چرخاند و با لذت به او نگاه می کرد و این شوق او یقینا برای جواب مثبت مها بود.

لحظه‌ای آن حس غریب به سراغم می آمد و از خشم دست‌هایم را مشت می کردم و ثانیه‌ای بعد شرعت سرکوبش می کردم.

آنقدر حالم از این دگرگونی به هم خورده بود که عرق سردی کف دست‌هایم نشسته بود.

- خجالت نداره که مهاجونم، ماشالله پسرم از آقایی چیزی کم نداره، همه جوره واسه مرد زندگی شدن کامله، فقط می مونه عشق و علاقه که صیغه‌ی عقد وقتی خونده بشه ناخودآگاه این علاقه تو دو طرف ایجاد می‌شه.

اصلا از حرف‌های مادر پوریا خوشم نمی‌آمد، انگار آمده بود جنسی بفروشد!

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۳۶

بالاخره لب باز کردم و نشان دادم این عروسکی که امشب به خواستگاری اش آمدند برادری دارد که حتی در دوری هم دلش برای خواهرکش ضعف می رود.

- درسته خانم معینی، اما خوب هست تا خوب، آقا پوریا به نظر شما خوب به نظر می رسه چون پسرتونه و خوی و خلقش از بچگی به دست شما بوده اما خواهر من شاید نتونه با ویژگی های ایشون کنار بیاد. درسته که پسر شما چند ماهی معلم نقاشی خواهر من بودند و همسایه‌ی قدیمی بودیم اما مها باید ببینه به عنوان شوهر می تونه ایشون رو قبول کنه یا نه و ازش نخواین تو یک جلسه چنین تصمیم بزرگی بگیره، حالا چند جلسه‌ای برای شناختن همدیگه می خوان.

حرف بدی نزده بودم اما خانم معینی چهره‌اش در هم رفته بود. شاید گمان می کرد همگی باید پسرش را عالی بدانیم و در جلسه‌ی اول دخترمان را دو دست تقدیمش کنیم.

پوزخند کمرنگی گوشه‌ی لبم نشست، نه می خواستم بی احترامی کنم و نه می توانستم جلوی پوزخند را بگیرم.

آقای معینی که سکوت همسرش را دید خودش با ملایمت شروع به حرف زدن کرد.

- آقا مهبد راست می گن، شناخت همدیگه طول می کشه، از طرفی مها خانم باید فکراشون رو بکنند. اینطور هم که ما

شنیدیم مها خانم خواستگار های زیادی داشتند، همین که اجازه دادن فقط ما خدمت برسیم خودش جای امیده.

- امید داشته باشید اما دل نبندید.

پدر هم با ملایمت و تعارفی که با رفیقش رد و بدل می کرد گفت:

- به هر حال فقط مها نیست، آقا پوریا هم باید فکر کنه و ببینه با رفتارهای مها کنار می آد یا نه.

- من چشم و گوش بسته عاشق مها خانم شدم، اما چشم و گوش بسته نپسندیدمشون، بیشتر از زیبایی بی نظیرشون، اخلاق و حجب و حیاشون من رو جذب خودش کرد.

همه‌ی نگاه ها به سمت پوریا که مودبانه و با صدایی آرام سعی می کرد حرف بزند کشیده شد. کمی از او خوشم آمد، حداقل جسارت به زبان آوردن علاقه‌اش را، آن هم میان این همه جمعیت داشت.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۳۷

مها همان طور که سرش را پایین انداخته بود لب هایش را جمع کرده بود تا از لبخندش جلوگیری کند.

نگاهش را لحظه ای بالا آورد و نگاه خیره‌ی من را که دید بی پروا لبخندش را مهار کرد.

خیالم آسوده شد. در میان لذت حرف‌های پوریا نگاه من همه چیز را از یادش برد، یعنی هنوز هم بی نهایت دوستم داشت.

به اجبار زیر نگاه این همه آدم سرش را دوباره پایین انداخت که من هم چندباری سرم را تکان دادم.

حسادت؟!

مسخره ترین حسی بود که در این سن می توانستم داشته باشم.

- مهاجونم بیا بشین که پاهات درد می آد، اونوقت داداشم عصبانی می‌شه می‌گه شما اینقدر حرف زدید پای عشقم درد گرفت، بیا بشین خانمی.

همه به جز من به لجن طنز پریناز، خواهر پوریا، خندیدند و مهها با آرامش به سمت مبل سه نفره که گندم و مادر نشسته بودند رفت و بین آن ها نشست.

تقریبا نیم ساعت بعد مهمان ها رفتند و طبق حرف من قرار بر آن شده بود که مها و پوریا مدتی را با هم در ارتباط باشند تا هم را بیشتر بشناسند.

پس از رفتن آن‌ها دلم می خواست مانند همیشه مها در آغوشم بنشیند و مانند بچه ها برایم شیرین‌زبانی کند، خودش بگوید، هودش بخند، خودش بپرسد و خودش جواب دهد و من فقط بشنوم و لذت ببرم اما فقط روبه رویمان ایستاد و با انگشت‌های دستش مشغول بازی شد.

نمی خواستم جلوی مادر و پدر و گندم بگویم چقدر دلم برای آن وروجک تنگ شده بود، دست‌هایم را تکیه‌ی مبل کردم اما قبل از بلند شدنم با خجالت گفت:

- من خوابم می‌آد، ببخشید، شب بخیر.

با سرعت به اتاقش رفت و در را بست. مادر و گندم خندیدند و مادر گفت:

- قربون دخترم بره، از ما خجالت می‌کشه.

اما من دلخور شده بودم. او می دانست من امشب به خانه می روم و به همین خداحافظی خشک و خالی بسنده کرد؟

با صورتی در هم به در اتاقش خیره شدم.

پدر به سمت تراس رفت تا سیگاری بکشد و مادر هم ظرف‌های میوه را جمع کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

گندم هم ظرف‌ها را برداشت و به سمتم آمد.

- ازش دلخور نباش، بیشتر از همه از تو خجالت می کشه.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۳۸

بدم می آمد از اینکه همه چیزم را می فهمید.

- خودش گفت.

- چرا؟

- چون باهات حس غریبگی می کنه، نمی تونه مثل قبل باهات راحت باشه.

- ولی من همونقدر بهش نزدیکم.

- اون جوونه، فرق نزدیکی ظاهری و معنوی رو نمی فهمه.

- چیکار کنم؟

- الان بهترین فرصته تا بهش بفهمونی مثل کوه پشتشی، تو که خوب بلدی غیر مستقیم آدم‌ها را جذب کنی.

حرفش را زد و به سمت آشپزخانه رفت.

بدم می آمد از این آشکار بودن احساساتم در نگاهش اما خوب می دانستم او تنها کسی است که می تواند به افکارم نظم دهد.

کمی ماندم تا گندم به مادر کمک کند. دوست نداشتم مادر بویی از دوری من و گندم ببرد.

بعد از خداحافظی با پدر و مادر باهم تا سر کوچه رفتیم. ماشین‌هایمان را آنجا پارک کرده بودیم تا مادر نفهد جدا آمدیم.

آنجا هم از هم خداحافظی کردیم و هر یک راه خودمان را رفتیم.

کلید را درون قفل گذاشتم و چرخاندم که قبل از باز شدن قفل، در خودش باز شد. آلاله، با موهای آشفته در چهارچوب در ظاهر شد.

- سلام.

با تعجب نگاهش کردم.

- سلام، تا الان بیدار بودی؟

کفش‌هایم را در آورد و وارد شدم.

- آره، منتظرت بودم.

کتم را در آوردم و آویزان کردم، آلاله هم در را بست.

- دیگه فکر می کردم نمی‌آی و می ری پیش گندم.

کلافه به سمتش برگشتم. نمی دانستم از کارهایش کفری شوم یا به او حق دهم.

- منتظرم بودی یا نگران با گندم بودنم؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- هر دو، همه‌ش می ترسیدم بهت نزدیک شه، بهت دست بزنه، با حرفاش جذبت کنه و تو رو از من بگیره.

- آلاله من چهارساله با گندم زندگی می کنم، حرف هاش برام تازگی نداره که جذبش بشم، بعد اگه بهم دست هم بزنه حق هم داره، اون زن عقدی منه.

عصبی و با تحکم حرفم را زدم و به سمت هال رفتم.

او هم پشت سرم به راه افتاد.

- ولی حق نداره بهت نزدیک شه.

ایستادم و با تعجب به سمتش برگشتم.

- چرا؟

- چون من زن واقعیتم، اون فقط یه اسمه تو شناسنامه.

- و همون اسم بهش این حق رو می ده.

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرایش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

آوای خیس

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۳۹

در چشم‌هایش آب جمع شد و معلوم بود حسابی دلش پر است اما من امشب آنقدر حال خوبی نداشتم که بتوانم همدم شوم.

- راست می گی، من زن واقعیتم، من برات غذا می پزم، من برات لباست رو اتو می کنم، من برات زنونگی خرج می کنم، من خونه‌ت رو تمیز می کنم اما هیچ حقی ندارم، چون اسمم تو شناسنامه‌ت نیست اما اون زنه حتی نمی دونه چه غذایی دوست داری، حتی ماه به ماه هم بهت تماس نمی گیره اما کلی حق داره.

عصبی گردنم را ماساژ دادم تا آرام شوم. او حالش بد بود و نمی خواستم با تندی سخن بگویم.

- یه کم صبر کن آلا، دارم دوستم رو راضی می کنم شاید با گندم حرف بزنه و رضایتش رو برای عقدمون بگیره.

گمان می کردم با این حرفم خوشحال شود اما نشد.

هر چند که می خواستم زمانی این را بهش بگویم که کارم قطعی شد. زیرا خوشم نمی آمد به وعده‌ی سر خرمن دادند.

- حتی اگه من زن عقدیت شم، تازه حق من با اون یکی می‌شه، باید طلاقش بدی.

نمی خواستم فریاد بزنم، تمام توانم را جمع کردم تا با ملایمت بگویم:

- برو استراحت کن.

به سمت حمام رفتم. تنها آب گرم می توانست کمی مرا از هجوم این همه فشار آزاد کند.

گندم

نگاهم میخ محمدی که با دقت به دست خانم موحدی نگاه می کرد شده بود، انگار او هم می خواست مانند سه زنی که فعلا هنرجو بودند این کار را یاد بپیرد و الحق که کار شیرینی هم بود.

و برای محمد سرگرم شدن بهترین کار بود. کار که باشد غصه کم می‌شود، غم می رود و دیگر جایی برای گله و شکایت نیست.

آدم بیکار الکی بهانه می گیرد، غر می زند، گیر می دهد و برای اتفاق نیفتاده شیون می کشد، حالا وای به حال آدم بیکاری مانند محمد که عشق شکست خورده عذابش می داد.

عشق و بیکاری کنار هم جمع می شدند و از آن پسر شوخ و شیطون مجسمه‌ای سنگی می‌ساخت.

- خانم موحدی می‌شه اینجا یه خط بندازید، خوشگل می‌شه‌ها.

خانم موحدی خندید و گفت:

- پسرجون، این کوزه رو پر از خط کردی.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

نویسنده: زهرا الهی

#پارت_۱۴۰

لبخندی زدم، خانم موحدی صبر زیادی داشت که با حرف ها و سوال‌های پی در پی محمد کلافه نمی شد.

موبایلم در جیبم ویبره رفت و پیامی آمد.

موبایل را بیرون آوردم که نام مها رود آن نقش بست.

"زندداش ازم خواست فردا غروب باهم بریم کافه، چی جوابش رو بدم؟"

اگر از علاقه‌ی مها به پوریا مطمئن نمی شدم هیچگاه اجازه‌ی برقراری این وصلت را نمی دادم. اگر مها تنها برای فراموش کردن محمد پا به این ازدواج می داد عذاب وجدانی گریبان مرا می گرفت و شاید آهی گریبان محمد را.

اما مها عاقل تر از آن بود که می پنداشمتش، گفته بود علاقه اش به محمد تنها از روی بچگی بود اما پوریا را برای نرد زندگی اش می خواهد.

برایش نوشتم:

" بگو ما به مرد خسیس دختر نمی دیم، حداقل پیشنهاد یه ناهار می داد."

چند ایموجی خنده انتهایش اضافه کردم و فرستادم.

منتظر جوابش بودم که موبایلم زنگ خورد. تلفن مطب بود.

- جانم سارا.

- گندم حون خانم علوی اومدند.

- الان اومدم.

نگاهی به ساعت کردم. تایم استراحتم تمام شده بود.

یک حسن دیگر این کارگاه همین دقایق استراحتی بودی که مابین برخی افراد برای خودم می گذاشتم تا به اینجا سر بزنم.

وگرنه که بدون درنگی خودم را در آن اتاق حبس می کردم تا مراجعه کنندگان تمام شوند.

- من می‌رم مطب، محمد اینقدر حرف نزن، هم تمرکز خانم موحدی رو از بین می بری هم بقیه رو.

با اخم‌های در هم و صورتی جمع شده نگاهم کرد.

- مثلا مسئول فروشم، هنوز هم که باری ندادید واسه فروش، من بیکار چیکار کنم؟

- آقا محمد شنا دانشگاه نمی رید.

به سمت طوبی، یکی از زنانی که به دلیل خودکشی شوهرش مدت زیادی افسردگی داشت برگشت.

- تموم شده دانشگاهم، کار هم گرفته بودم اما واسه تصادفم اخراجم کردند.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

آن‌ها را به حال خودشان رها کردم. می دانستم محمد تا نیم ساعت دیگر بیشتر آن جمع زنانه را تحمل نمی کند و بر می گردد خانه.

دستی به لباسم کشید و پس از مرتب کردن شالم در واحد روبه رویی را باز کردم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۴۱

مهبد

دقیق در چشم‌هایش نگاه کردم. اضطراب و تشویشی که داشت برای قضاوت صداقت حرف‌هایش مشکل ساز بود.

چشمان مظلوم و لحنی که هر لحظه ملتمسانه تر می شد چیزی جز پذیرفتن حرف‌هایش نداشت اما، آنقدر آدم دیده بودم که از مظلومیت چهره سو استفاده می کردن و درون گرگینی می ساختند که به همه کس بدبین بودم.

آدم بد، بد است اما آدم بد مظلم نما، بدتر است.

آدم بد را همه می شناسند، اصلا بد بودنش را فریاد می زند، بد بودنش از هزاران فرسخی آشکار است و اگر آدم‌ها بارجبر هم وارد دستگاهش بشوند، باز هم قلبشان به اراده تنفر می‌ورزد یا همرنگ تنفر می شود اما آدم بد مظلوم نما، آرام می‌آید، آهسته در قلب نفوذ می کند، بی صدا درون را تخریب می کند و خاموش، روح آدم را می کشد.

و من شک داشتم بین مظلوم و مظلوم نما بودن مرد روبه رویم.

نمی توانستم بیشتر از این سکوت کنم و معطلش کنم.

- آقای شکری، اگه اجازه بدید من کمی روی پرونده‌تون کار کنم و نتیجه‌ش رو بهتون می‌گم.

دوباره با هم صدایی که قصد باریدن داشت لب باز کرد و پر از التماس گفت:

- آقای بزرگمهر خواهش می کنم، اگر نتونم حقم رو بگیرم تمام زندگیم نابود می‌شه، تعریف شما رو زیاد شنیدم، همه می‌گن فقط شما می تونید از بسش بر بیاین، خواهش می کنم، هرچی...

- آقای شکری اگه امکانش هست اینطوری حرف نزنید، اون آدم‌هایی که این همه از من تعریف کردند و من هیچ وقت هیچ وقت حرف‌هاشون رو تایید نمی کنم باید بهتون گفته باشند که چقدر از التماس و خواهش بدم می آد.

مردک لیوان آب روی میز را برداشت و یک نفس سر کشید.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. انگار آنقدرها هم در کارش ماهر نبود.

با وجود شک به مظلوم نمایی‌اش که به یقین نزدیک بود و قولی که به آلاله داده بودم، نمی خواستم به همین زودی دستش را رد کنم.

اگر یک درصد هم راست می‌گفت و من او را با این حال رها می کردم تمام اعتبارم، نه نزد دیگران، بلکه نزد خودم به باد می رفت.

لیوان را روی میز گذاشت و با آستین پیراهنش سیبیل خیسش را پاک کرد.

- شما راست می‌گید، خب طبیعت کارتون اینطور می‌طلبه، التماس و خواهش تو قانون...

در با شتاب باز شد و مردک حرفش را خورد. نگاه متعجب من و او به سمت در کشیده شد و آلاله‌ی خشمگین را نظاره گر شدیم.

- من تو رو به صداقت می‌شناختم مهبد، غرورت رو دوست داشتم چون نمی‌ذاشت به ریا در...

قبل از آن که مرا به صفتی که از آن بیزار بودم متهم کند، با خشم به میان حرفش پریدم.

- آلاله!

- فکر نکن من مثل گندم در برار کارهات...

- آلاله، برو بیرون بعدا حرف می‌زنم.

- همین الان!

- آقای بزرگمهر ما که حرف‌هامون رو زدیم، من رفع زحمت می کنم.

از جایش بلند شد و پس از او من از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم. با او دست دادم که دوباره با خواهش گفت:

- امیدوارم راضی شید، شما زندگی چند نفر رو با این کار نجات می دهید.

سری تکان دادم که از آلاله هم خداحافظی کرد و وفت.

کفری به سمت آلاله برگشتم. خوشم نمی آمد بی اجازه وارد حریمم شود، حتی اگر آن شحص منشی دفترم و زن صیغه‌یم باشد.

- می‌شه بگی چرا اینطوری بی آبرویی کردی؟ البته امیدوارم دلیلت به اندازه کافی منطقی باشه.

چند قدمی جلو آمد و طلبکار روبه رویم ایستاد.

- منطقیه، اونقدر منطقیه که تمام افکارم رو در موردت به هم ریخته.

گیج شده بودم. نمی دانستم در مورد چه چیزی سخن می گفت و

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۴۲

قبل از آن که مرا به صفتی که از آن بیزار بودم متهم کند، با خشم به میان حرفش پریدم.

- آلاله!

- فکر نکن من مثل گندم در برار کارهات...

- آلاله، برو بیرون بعدا حرف می‌زنم.

- همین الان!

- آقای بزرگمهر ما که حرف‌هامون رو زدیم، من رفع زحمت می کنم.

از جایش بلند شد و پس از او من از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم. با او دست دادم که دوباره با خواهش گفت:

- امیدوارم راضی شید، شما زندگی چند نفر رو با این کار نجات می دهید.

سری تکان دادم که از آلاله هم خداحافظی کرد و وفت.

کفری به سمت آلاله برگشتم. خوشم نمی آمد بی اجازه وارد حریمم شود، حتی اگر آن شحص منشی دفترم و زن صیغه‌یم باشد.

- می‌شه بگی چرا اینطوری بی آبرویی کردی؟ البته امیدوارم دلیلت به اندازه کافی منطقی باشه.

چند قدمی جلو آمد و طلبکار روبه رویم ایستاد.

- منطقیه، اونقدر منطقیه که تمام افکارم رو در موردت به هم ریخته.

گیج شده بودم. نمی دانستم در مورد چه چیزی سخن می گفت و اینگونه متهم می کرد.

- بهتره نیست قشنگ حرف بزنی ببینم چی شده؟

- حالا فهمیدم چرا از گندم جدا شدی.

ابرو هایم را بالا انداختم و با تمسخر گفتم:

- عه، چه جالب! من خودم والا نمی دونم، تو بگو منم بدونم، فکرنکنم خود گندم هم بدونه، بگو و دونفر رو از این گمراهی نجات بده.

صورتش بیشتر سرخ شد و مشت های گره خورده اش از خشم می لرزیدند.

- باشه... چون اون می فهمید... دروغ هات رو می ه فهمید... می فهمید چه آدم حق...

با یک قدم بلند فاصله مان را برداشتم و دستم را جلوی دهانش گذاشتم و تا نگوید آنچه را که می خواست بگوید و من را آتشی تر از اینی که هستم نکند، آن وقت دیگر من، مهبد عاقل و اهل قانون نبودم، مرد بی منطقی بودم که هیچ دوست نداشت کسی به او توهین کند، مخصوصا کسی که محرم او بود و نام همسر را یدک می کشید.

- ببین آلاله، من گندم رو دوست داشتم چون قبل از حرف زدن فکر می کرد، ولش کردم چون این فکر رو درگیر چند نفر دیگه کرد، تو را دوست دارم چون فکرت درگیر کسی نیست اما اگه بخوای از این فکرت استفاده ای نکنی...

ببین من از گندم جدا شدم اما هنوز پیشم احترام داره، چون زن عاقلیه، ولی تو اگه بخوای از این فکرت استفاده نکنی واسم هیچ ارزشی نداری، چون حتی واسه دیگران هم اون رو خرج نمی کنی.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۴۳

به چشم های اشکی اش نگاه کردم. نگاهش مظلوم بود، با قطره ی جمع شده در چشم هایش و ضعف نگاهش مظلوم تر از هر زمان دیگری شده بود.

دستم را از روی دهانش برداشتم که ناگهان بغضش ترکید و هق هق گریه هایش در اتاق طنین انداخت.

عصبی پشت به او ایستادم تا اشک هایش را نبینم و کنترلم را از دست ندهم، اما مگر می شد صدای هق هقش را نشنوم؟

پشت گردنم را ماساژ دادم ا آرام باشم، او ضعیف بود، او روحش ضعیف تر از حدی بود که بشود با او تندی کند.

او حتی از گندمی که سرش فریاد هم نزده بودم هم ضعیف تر بود.

نتوانستم طاقت بیاورم، نمی خواستم اینگونه اشک بریزد. بدتر از همه چشم های مظلومش که هر لحظه جلوی چشم هایم نفش می بست.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

به سمتش برگشتم. دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا صدای هق هق گریه هایش را خفه کند، او می دانست گریه هایش اینگونه سوزناک تر می شود؟

خم شدم و جعبه ی دستمال کاغذی را از روی میز برداشتم. به سمتش گرفتم که باز چشم های سرخ شده اش را به من دوخت و تمام وجودم را آشوب کرد.

ملایم با با صلابتی که مانع شکستن غرورم می شد گفتم:

- اشک هات رو پاک کن و آروم به من بگو چی شد؟

دلخور دستش را از جلوی دهانش برداشت و برگی از دستمال را برداشت.

جعبه را روی میز پرت کردم و همانجا روی مبل نشستم. نمی دانستم چرا اینگونه همه ی زندگی ام در این هیاهو گرفتار شده است، هر روز عصبی تر از دیروز سپری می شد.

سرم را میان دست هایم گرفتم تا سعی کنم آرام شوم. من برخورد با زن هایی همچون آلاله را بلد نبودم و او توقع هایش زیاد بود.

اصلا تتنها زنی که من می شناختمش گندم بود، آن هم ماه ها گذشت تا توانستم بشناسمش و تمام این ماه ها او با ملایمت با من برخورد کرده بود.

- بگم؟

با صدایی که هنوز از بغض می لرزید اما دیگر خبری از خشم نبود سرم را از حصار دست هایم باز کردم و نگاهش کردم.

- بشین.

با ملایمت رو به رویم نشست و نفهمیدم نگاهش چرا رنگ ترس دارد، شاید هم نداشت و من این بار اشتباه می کردم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۴۴

نویسنده: زهرا الهی

آوای خیس

بر خلاف همیشه سرش را پایین انداخت و گفت:

- تو به من گفتی بدون اجازه گندم نمی شه عقد کنیم.

- خب؟

سرش را بلند کرد واین بار رنجور گفت:

- خب؟ یعنی خودت نمی دونی این قانون مسخره سال هاست که برداشته شده؟

- آها.

حالا که از تمام ماجرا با خبر شدم با خیال راحت به مبل تکیه دادم و دست هایم را در هم قفل کردم.

گمان می کردم باید تا الان مرا می شناخت، اما او در این امر ناتوان تر از من بود.

من می شناختم و نمی توانستم برخورد کنم، او در همان مرحله ی اولش هم مانده است.

- این رو اگه آروم هم می پرسید دلیلش رو بهت می گفتم، واقعا نیاز به این همه داد و قال بود؟

- تو اگه جای من بودی چی کار می کردی؟

- من؟ خب معلومه که دلیلش رو از طرف مقابلم می خواستم و تا وقتی قانعم نمی کرد ولش نمی کردم.

- ولی ماجرا فراتر از اینه مهبد، تو فکر می کنی من یه دختر عقب مونده ام که حرف هات رو همین طوری قبول کنم، تو من رو یه آدم احمق فرض کردی.

پایم را از روی پای برداشتم و به سمتش خم شدم.

- من با آدم های اجمق هم صحبت هم نمی شم، چه برسه به هم بستر.

مات ماند. دوباره به عقب برگشتم وبه مبل تکیه دادم و او تنها نگاهم کرد.

نگاهی که کم کم داشت حرفم را حلاجی می کرد و سرپوشی می گذاشت روی دلخوری هایش.

- پس... پس... پس چرا دروغ گفتی؟

- من هیچ وقت هیچ وقت دروغ نگفتم آلاله. من قانون های مربوط به خودم رو دارم، من فقط قانون اساسی این حکومت رو حفظ نکردم، قانون اساسی تمام کشور ها خصوصا قانون حکومت های قبلی کشورم رو حفظ کردم و واقعا بعضی از قانون ها اونقدر بر حسب حق بودن که نتونستم ازشون بگذرم، حتی از اون ها تو دادگاه هم استفاده کردم، هرچند قانون کشور نبود اما حق بود و من نیومدم برای ثبت قانون، من اومدم برای گرفتن حق. و این رو بدون آلاله حتی اگه نتونم این قانون ها رو تو دادگاه پیاده کنم یا غیر مستقیم و بر اساس مدارک دیگه

ثابتش کنم، تو زندگیم اونا برای من قانونن که دلم می خواد تو هم بهشون احترام بذاری.

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

نویسنده: زهرا الهی

آوای خیس

Romankhone@

#

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۴۵

قربانی این آرامش

در سکوت به هم نگاه کردیم. بر خلاف همیشه با مکث جوابم را می داد، انگار حرف هایم تاثیر داشت، می خواست قبل از سخن گفتن فکر کند.

- و این هم جز قوانین خودت بود؟

- تو اگه زن اول من بودی، دوست داشتی بدون اجازه و رضایت تو زن دیگه‌ای بگیرم.

نویسنده: زهرا الی

نگاه ملایمش رنگ حرص گرفت و دست‌هایش را مشت کرد.

همین حس حسادت این قانون را وضع کرد و چگونه توقع داشت به آن پایبند نباشم؟

هرچند که دیگر در قانون کشورم جایی ندارد.

به صورتش که کم کم داشت رنگ سرخ می گرفت خندیدم و گفتم:

- فقط مثال بود، فعلا نه تو زن اول من هستی و نه من قصد ازدواج دارم.

- مثالش هم قشنگ نیست.

- خب... پس تو دوست داری این جز قوانین من باشه.

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشد و با کلافگی سرش را تکان داد.

- اون مثال مزخرف رو ول کن، سوال هات رو بپرس.

کمی مکث کرد. در هنگام عصبانیت هزار سوال بی معنا و با معنا جان می گیرد اما عمرشان به ثانیه هم نمی کشید که نابود می شوند و آلاله در میان خاکسترهای آن ها به دنبال خودشان می گشت.

بالاخره لب باز کرد و با لحنی که هنوز هم مشکوک و دلخور بود گفت:

- تو گفتی کمی که بگذره یک نفر رو می شناسی که بتونه مارو عقد کنه و من فکر می کردم منظورت دور زدن قانونه.

ابروهایم را بالا انداختم و با تمسخر گفتم:

- مرد قانون و دور زدن قانون، به هم می خورن؟

- هر مردی که اسمش وکیله که واقعا مرد قانون نیست، بعضیا مرد پول پرستین.

به حرفش فکر نکردم، نه به معنای حرفش که سال های سال است به من اثبات شده است، بلکه به عمق فهم او که تصمیم گرفته بود برای یک بار هم لجبازی را بگذارد کنار و با منطق حرف بزند، فریاد را به ملایمت ترجیح دهد، اشک را به دلخوری ببخشد، عقل را حاکم قلب کند و بفهمد با پنبه سر بریدن هزاربار بهتر از کشتن آشکاراست.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون🍃

(🌙MaHsA🔪)]

📚رمان #قربانی_این_آرامش

📌 #پارت_۱۴۶

من نگفتم کسی رو می شناسم که عقدمون کنه، گفتم کسی رو می شناسم که مشکل رو حل کنه. قصدم این بود که وقتی اونقدر شهامت داشتم که به همه بگم من اون آدم عاشق پیشه نموندم و تمام حرف هام برای اون لحظه ی عاشقی بودی، سوگند، زن اهورا رو بفرستم پیش گندم که باهاش حرف بزنه، یا طلاق می گرفت یا مدتیاسمش تو شناسنامه‌م به عنوان زن او ل می موند تا اون هم شهامت بر ملا شدنش رو پیدا کنه که

خب... دیگه حتی اگه شهامتی هم باشه، سوگند و اهورایی نیستند.

- چرا خودت باهاش حرف نمی زنی؟

- اون با حرفاش آدم رو مجذوب خودش می کنه، بدون اراده، بدون عشوه، بدون و ناز و بدون اینکه نیت بدی داشته باشه، مهربونی تو ذاتشه.

- پس من اونقدر تو قلبت رخنه نکردم که نذارم با چندتا حرف مجذوب اون بشی.

از جایم بلند شدم. دست‌هایم را در جیب شلوارم فرو کردم و به سمت در رفتم. قبل از خارج شدنم گفتم:

- راستش رو بگم نه و سعی هم نکن اینکار رو کنی، گندم سعی نکرد و همین سعی نکردن برای محبوب شدنش من رو به سمت خودش کشوند. حالا هم فراموشش کن، هوس قهوه کردم شدیدا، اگه نیای تنهایی می خورما.

- مهبد؟

سرجایم ایستادم. صدایش ملتمسانه بود و امیدوار بودم حرفی از جدایی من و گندم نزند.

-پس... پس کی شهامتش رو پیدا می کنی؟

-قهوه تلخ دوست داری یا با شکر؟

- من... من فقط تو رو دوست دارم.

ثانیه ای بیشتر طول نکشید که دست‌هایش دور کمرم حلقه شد و سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

او می خواست مرا از این دوراهی پر از آشوب در بیاورد، دوراهی که هر کدام از راه‌هایش به تباهی می رسید، هم طلاقی که شکست غرور بود و هم مخفی کاری که انتهایش رسوایی بود.

گندم

نگاهی به استامبولی خوش طعمی که درست کرده بودم انداختم.

چشم‌هایم را بستم و دم عمیقی از عطر خوشش گرفتم.

تنها بودم و برعکس مادر که می‌گفت تنهایی غذا نمی چسبد، بدجور اشتهایم باز شده بود.

با کفگیر برنج را در بشقابم ریختم. موهای پریشانم که هر روز بلند تر بلند ار می‌شد را به پشت گوشم هدایت کردم. بازشان گذاشته بودم، باز زیباتر بود.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۴۷

اصلا امروز تنها برای خودم بود. یک روز جمعه بعد از این همه وقت تنها برای خودم بود.

نه اینکه روز مختص من باشد، نه، بلکه امروز خودم مال خودم بودم، زیبایی موهایم را برای خودم به نمایش گذاشته بودم، غذای محبوب خودم را درست کرده بودم، لباس قرمز خیره کننده‌ام را پوشیده بودم و شاخه گلی که دیروز از دخترک سر چهارراه خریده بودم را کنار بشقاب گذاشتم و آهنگ...

آهنگ را فراموش کرده بودم. با لبخندی که امروز حکم کرده بودم باید تنها برای خودم باشد ضربه بر روی صفحه گوشی‌ام زدم و آهنگ بی کلام و ملایمی که بدجور آرامش تزریق می کرد را پلی کردم.

خسته بودم، خسته بودم از جنجال های هر روز و سر شلوغی هایی که یک لحظه هم دست از گریبانم بر نمی داشت.

یادم است روزی در کتاب استاد مسعود لعلی خوانده بودم که :

"وقتی که گمان می کنی وقتی برای استراحت نداری، دقیقا همون موقع بهترین زمان برای استراحت است."

و من دیروز واقعا از این همه آشوب مراجعه کنندگان خسته شده بودم و می خواستم یک امروز را برای خودم بگذرانم.

امروز فرصتی بود تا دوباره مغزم از پریشان حالی نجات چیدا کند و شنبه با فکری آزاد به مطب بروم.

قاشقی را در دهانم گذاشتم. غذای حوشمزه نه به عطر است و نه به طعم، به حال آشپز و خورنده‌ست، روحیه‌ی کسی که می تواند با عشق قاشق را در قابلمه هم بزند یا نفرت و به جال کسی که موقع خوردن می تواند با حرص غذا را زهر کند یا با عشق زهر را هم شیرین کند.

و من امروز هم حال آن آشپز عاشق را داشتم و هم حال آن خورنده‌ی سر حال.

با ملایمت غذایم را خوردم، با آرامش و برای اولین بار در این مدت چند ساله حق داشتم و

تا می توانم زمان را هدر بدهم.

پس از نیم ساعت از جایم بلند شدم. بشقاب را در دست گرفتم تا به سمت سینک ببرم که موبایلم زنگ خورد.

نام مها که روی صفحه نقش بست لبخندی زد. با این که مها خانواده را برایم معنا می‌کرد، نه کار را اما باز هم دلم نمی خواست هنگام غذاخوردن زنگ می زد و چه وقت شناسی که دقیقا با پایان غذایم تماس گرفت.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۴۸

نویسنده: زهرا الهی

آوای خیس

بشقاب را با یک دستم گرفتم و با دست دیگرم موبایلم را جواب دادم.

- سلام خانم متاهل.

ریز خندید و این ریز بودن و کارهای ریز ریزانه‌ش خاص بود.

- سلام زنداداش، هنوز که نشدم.

- ان اشالله به زودی می‌شی، حالا خوبی؟

بشقاب را درون سینک گذاشتم و

- عالی، کجایی زنداداش؟

- خونه.

- داداش هم هست؟

به گفتن نه اکتفا کردم و در دل ده تا صلوات نظر کردم تا دلیلش را نپرسد، من دیگر توان دروغ گفتن را نداشتم.

با خجالت و صدای ضعیفی گفت:

- می‌خوام بیام باهات حرف بزنم، میشه بیام اونجا؟

یک روز تعطیل با یکی از اعضای خانواده شاید شیرین تر می‌شد!

- می دونی چند وقته نیومدی وروجک؟ بعد از این همه مدت تازه اجازه هم می گیری؟ بدو که منتظرم، تازه یه ناهار خوشمزه هم پختم، ضرر می کنی اگه نیای.

دوباره ریز خندید و با همان شرم دخترانه ای که بدجور به صورت بچگانه اش می آمد گفت:

-ناهار خوردم، مرسی زنداداش فقط نیاز شدیدی به حرفای

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

قشنگت دارم.

- حرفای من جز چهارتا کلمه چیزی نیست، این گوش های خوشگلته که خوب می شنوه

دوباره آرام و با شرم خندید و ای کاش این شرم را کنار می گذاشت. میان شرم و حیا فرسنگ های فاصله بود و چیزی که او را عزیزمی کرد حیا بود، نه شرمی که حتی برای خنندیدن هایش هم مرز قائل می شد.

تلفن را که قطع کردم، پارچ و لیوان آب را هم از روی میز برداشتم و درون سینک گذاشتم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الهی
آوای خیس

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۴۹

گلدان شیشه ای را از کمد اتاقم بیرون آوردم و بعد از آب ریختن، گل ها را درون آن گذاشتم. هرچند که جان زیادی نداشت اما شاید این اب حتی ثانیه آنرا سرزنده تر نگه می داشت. ثانیه برای کسی که قرار است جان دهد به اندازه ی تمام ساعات عمر ارزش دارد، چون قدر می داند و معنای نداشتنش را می داند.

تقریبا نیم ساعت بعد زنگ خانه به صدا در آمد. مهما وارد خانه شد و بعد از مدت هایی که انگار وارد خانه ی ما نشده بود احساس غریبی می کرد و حق هم داشت.

مانند مهمان های غریبه روی مبل نشست و حق هم داشت، نه تنها او، بلکه تمام فامیل تنها عید به خانه ی ما می آمدند، آن هم تنها دو روز اول که مطمئن بودند خانه هستیم.

سینی شیرین ها را روی میز گذاشتم و کنار نشستم.

- خب چه خبر؟

- خبر که زیاده اما... اما نمی خوام وقتت رو بگیرم و میخوام سریع برم سر اصل مطلب.

دستم را روی دست هایی که در هم قفل شده بود گذاشتم و آرامی آن ها را باز کردم، این طور راحت تر بود.

- امروز تا دلت بخواد وقت هست، من و تو تا خود شب می تونیم تنهایی حرف بزنیم.

- یعنی داداش نمی آد؟

با حرفش تا چند لحظه سردرگم و مات نگاهش کردم. باز هم دروغ؟

خسته بودم. خسته بودم از نگفتن حقیقتی که خودم هم نمی دانستم دلیلش چیست، دروغ می گفتم چون هراس داشتم از همین نداشتن، از سرزنش شدن برای همین ندانستن و از حیرت مهم نبودن این ندانستن برای خودم.

- پس مامان راست می گه.

- چی رو؟

- اینکه نه تنها عشق تو و داداش مثل قبل نیست، بلکه دیگه زندگی هم با هم ندارید.

لبخندی مصنوعی برای سرپوش گذاشتن بر واقعیت تلخ یکه به زبان می آورد زدم و سعی کردم بحث را عوض کنم.

- از آقا داماد چه خبر؟

به راحتی بحث گذاشته را فراموش کرد و ذوقی سرشار در چهره اش نشسته، ذوقی که سعی داشت آن پنهان کند اما به نمی توانست. حتی ا گاز گرفتن لب هایش هم نمی توانست

جلوب لبخندش را بگیرد، اصلا لبخندش را جمع می کرد، چشم هایش را می بست تا برق چشم هایش معلوم نباشد، دیگر رنگ سرخ گونه هایش را چه می خواست بکند؟

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۲]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

📚رمان #قربانی_این_آرامش

📌 #پارت_۱۵۰

تنها چیزی که آن لحظه در ذهنم بود فراموش کردن عشق نوپای محمد که اسمش را عشق هم نمی شد گذاشت، هوسی بچگانه!

اما همان هوس بچگانه هم می توانست گند بزند بر هرچه هست و نیست و خدا را شکر که پوریا زودتر پیدایش شد.

- راستش زندداش برای همین اومدم.

- پس باید از ایشون یه تشکر حسابی کنم که باعث شدن شما سری به ما بزنید.

- من که از خدامه پیش تو و داداش باشم که، اما خب نمی خوام مزاحمتون بشم، شما سرتون خیلی شلوغه و اگه منم بخوام به این شلوغی اضافه کنم دیگه به چه درد می خورم؟

اخم مصنوعی روی پیشانی ام کاشتم و دلخور گفتم:

- اولا هم که شما مزاحم نیستی، تاج سری، دوما همیشه بین اون همه شلوغی جایی برای عزیزمون میشه پیدا کرد.

سرش را جلو آورد و با سرعت بوسه ای روی گونه‌ام کاشت.

- چشم، قول می دم از این بعد هر روز اینجا باشم، طوری که از دیدن من خسته شید.

به جای اخم لبخندی روی لب هایم نشاندم و لپش را نرم کشیدم.

- دیگه تویی وجود نداره خانمی، دیگه شمایید، قرار دوتایی بیاین اینجا، نه تنها. نگو من، به ما گفتن عادت کن.

دوباره خجالت و دوباره سرخی گونه و دوباره سر به زیر انداختن و دوباره...

- برای این ما شدن عجله داره و من می ترسم.

نمی دانستم بخندم یا تعجب کنم، مانده بودم بین این دو حسی که حقا جای هردویشان بود.

- می ترسی؟ از چی خب؟

- به چند دلیل، اولش اینه که حس می کنم داداش راضی نیست.

- عزیزدلم، من که بهت گفتم فقط یکم غیرت برادرانه‌ش زد بالا، وگرنه اگه اون راضی نبود که این همه از پوریا تعریف نمی کرد، شده از زیر سنگ هم یه مدرکی پیدا می کرد تا نشون بده خلافکاره.

- این رو خودش بهت گفت؟

سرم را با اطمینان تکان دادم.

- همون روز خواستگاری؟

این بار هم به تکان دادن سر اکتفا کردم اما لبخندم با شنیدن حرف بعدش از لب هایم پاک شد.

- و دیگه هم با هم حرف نزنید، نه؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

سایت آوای خیس

چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت، به فکر کردن به مشکلی که من و مهبد آن را مشکل نمی دانستیم اما دیگران از آن غول ساخته بودند.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۰۱:۰۲ ۱۸.۰۸.۲۰]

[Forwarded from رمـــانخـــــــــــونه

(MaHsA)]

رمان #قربانی_این_آرامش

AvayeKhis AvayeKhis

📌 #پارت_۱۵۱

قربانی این آرامش

دوباره سعی کردم بحث را عوض کنم، یا فرار کردن از بحث شاید صفت قشنگ تری بود.

- چای می خوری یا قهوه؟

- مامان می گه به زور دارید هم رو تحمل می کنید.

ابروهایم را بالا انداختم و تا دقایقی با تعجب نگاهش کردم.

تحمل؟ آن هم به اجبار؟

رابطه‌ی من و مهبد هر چه نام داشت جز تحمل به جبر.

کم کم تعجبم به خنده تبدیل شد و هر چه سعی کردم جلوی آن را بگیرم نتوانستم.

خنده‌دار هم بود!

- من و مهبد کاری کردیم که این طوری فکر کردید؟

نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

نمی توانست راحت حرفش را بزند، ترس از ناراحت شدن من به جانش افتاده بود و باید به گونه ای این ترس را از بین می بردم.

حرف های دیگران ربطی به او نداشت، ربطی به دیگران هم نداشت.

تنها "چیزکی" بود که آن ها "چیزها" ساختـنش.

حق نبود اما طبیعت حکم می کرد.

- هر بار گفتم و باز هم می گم، تو واسه من عین خواهر نیستی، خود خواهری، شاید ازت بزرگ تر باشم اما سعی می کنم همسنت باشم تا غیر خواهر رفیق هم بشم، حالا همه چیز رو بذار کنار و راحت حرف هات رو بزن.

می دانستم کلمات، آن هم کلمات مستقیم، آنقدر ها هم اثرگذار نبودند که او را به همین راحتی رام کند. اما در همین وقت کم این تنها سلاح من، برای اویی که من را تا حدی می‌شناخت، بود.

- می‌گم، ولی به شرطی که به دل نگیری یا...

- قول می دم، فقط به خاطر اینکه قراره عروس بشی خانم کوچولو.

لبخند کمرنگی زد و چند دقیقه ای به سکوت گذشت، شاید برای اینکه حرف‌های مغزش را سازماندهی کند.

بعد سرش را بالا آورد و با همان ترسی که حالا به نگرانی تبدیل شده بود نگاهم کرد.

- گفتم که پوریا می خواد زودتر نامزدیمون رسمی بشه و...

- خوب هم رو شناختید؟

با سوالم دوباره لبخندی از جنس ذوق و عشق روی لب هایش نشست و چشم‌هایش برق زد.

- آره، اون فوق العاده‌ست زنداداش، هردوتامون از انتخابمون راضی هستیم.

- خب حق داره از داشتن چنین زن نازی راضی هم باشه، پس چرا دست دست می کنید؟

- مامان نگران شماست.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

آوای خیس

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۵۲

منتظر نگاهش کردم تا ادامه‌ی حرفش را بزند.

انگار دیگر تاب نیاورد و سرش را به زیر انداخت. گوشه‌ی شالش که افتاده بود را روی دوشش انداخت و مشغول بازی با ریشه‌های گوشه‌ی دیگر شالش شد.

- خب... خب می‌ترسه موقع عقد و مراسمات بعد و قبلش نتونید بیاین، یا اگه هم بیاین بقیه متوجه‌ی سردی رابطتون بشن.

- مگه اون شب خواستگاری...

هراسان سرش را بالا آورد و میان حرفم پرید.

- نه نه، اون شب عروسی شما و داداش خیلی خوب با هم رفتار کردید، ولی خب اون مادره دیگه، می گه می فهمم عین قبل نیستید، می گه اون یه شب رو تونستید نقش بازی کنید، این مراسمات چند شب طول می کشه و شاید نتونید...

- و دیگه؟

- من که اصلا می ترسم شما نیاین، حتی به پوریا هم گفتم شما چقدر مشغله دارید اما اون می‌گه داداش خیلی دوستم داره، اون رو توی همون دو سه برخورد به راحتی فهمید، شما

هم زن فهمیده ای هستید و حتما چند روزی به خاطر من دست از کار می کشیم.

دستم را پشت شانه‌اش انداختم و او را به آغوش کشیدم.

بوسه‌ای روی موهایش کاشتم.

- معلومه که می‌آیم خانمی، شما که نباید الان نگرانی اینطور چیزها باشی، تو باید بری دنبال لباس، جهیزیه، سفره عقد، مهمونا... او، اینقدر کار داری که، تازه قراره کلی خسته شی، بعد نازکنی، هی غر بزنی آخ من پام درد گرفت، چرا اینقدر عروسی دردسر داره، بعد آقا داماد تو رو تو بغلش بگیره و نوازش کنه، تو هم همه چیز یادت بره.

بچه بود، خیلی بچه بود. آنقدر بچه که نگرانی هایش هم بچگانه بود، حرف‌هایش، ترس‌هایش، دغدغه هایش...

همه چیزش بچگانه بود و تازه می خواست بزرگ شود.

نگران سه روزی بود که شاید ما نباشیم و اگر باشیم سرد با هم برخورد کنیم.

ولی او نمی دانست مهبد چقدر دوستش دارد، مهبد اهل ابراز نبود اما عشق او به مها، عشق یک خواهر و برادر واقعی بود و هم مهبد و هم من برای خوشبخت شدن او هرکاری می کردیم.

سه روز نقش بازی کردن که کاری نداشت.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۵۳

-مهبد-

سرش را روی ران پایم گذاشته بود و هردو به فیلم ایرانی نگاه می کردیم. با این که علاقه ای به فیلم نداشتم اما قول داده بودیم به نوبت فیلم مورد علاقه مان را در کنار هم ببینیم و چاره ی دیگری نداشتم.

آخرین باری که با خیال راحت جلوی تلویزیون لم داده بودم را یادم نمی آید.

آنقدر غرق بودم که تمام ساعت های نیم شب را در میان پرونده های قطور می گذراندم و بعد از آن با خستگی پلک روی هم می گذاشتم.

اما حال آنقدر پرونده ها کم شده بود که ساعت هایی از شب را با خیال راحت می توانستم کنار آلاله بنشینم و فیلم مورد علاقه ام را ببینم.

صدای پیامک گوشی ام بلند شد، قبلا از آن که خم شوم و آن را از روی میز عسلی بردارم آلاله دست دراز کرد و آن را برداشت.

- به خدا اگه راجع به کار باشه نمی ذارم جواب بدی.

بدون حرفی دستم را به سمتش دراز کردم تا موبایل را در آن بگذارد.

سرش را از روی پایم برداشت و صاف نشست.

- قول دادی ها!

چشم هایم را با اطمینان روی هم فشردم که تابی به چتری های روی صورتش داد و گوشی را روی دستم گذاشت.

قفل را باز کردم، پیام از مهها بود، گفت آخر هفته برای تعیین زمان عقد پوریا و خانواده اش می آیند خانه ی پدر.

سرم را از درون گوشی بیرون آوردم و به چشم به نگاه منتظر آلاله دوختم.

قربانی این آرامش

- مهاست.

- چیزی شده؟

عصبی گوشی را روی میز پرت کردم. عقد؟ مها؟ زود بود برایش، او هنوز همان دختر بچه ی کوچکی است که با عروسک هایش کنج حیاط بازی می کرد. او بچه بود.

- می خوان عقد کنن.

حرفی نزد اما چهره ی درهم رفته اش را از گوشه ی چشم به خوبی دیم. او دیگر برای چی از این عقد ناراضی بود؟

من باید عصبی بودم، منی که چند سال تمام از خواهرکم دور بودم، از اویی که با بچه بازی هایش رنگ می بخشید به زندگی ام دور بودم، از اویی که...

لعنت به من، لعنت به منی که گاهی جواب تلفن هایش را نمی دادم، لعنت به منی که کارهایم باعث می شد ماه ها او را نبینم، لعنت به من که گمان می کردم هنوز بچه ست، گمان

می کردم کودک باقی می ماند، گمان می کردم از دست هایم نمی رود.

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۵۴

قربانی این آرامش

کنترل را روی میز برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. دستش را روی دست های مشت شده ام گذاشت و خیال کردم می خواهد آرامم کند.

- تبریک می گم آقای برادر زن.

باید با خودم کنار می آمدم، تا آخر هفته آنقدر وقت داشتم تا بفهمم همان طور که من تنها مطعلق به خانواده ام نیستم، مها هم نیست، وقت داشتم تا بفهمم مها بزرگ شده است، وقت داشتم تا بفهمم تاوان سه سال دوری که من ساخته بودم را نباید پوریا بدهد، باید می فهمیدم هنوز محبت مها برای منه.

- ناراحتی؟

چشم از فرش برداشتم و به او دوختم.

- نمی دونم، خودمم نمی دونم.

- آخر هفته با گندم می ری؟

ابروهایم را در هم فرو کردم و سوالی چشم دوختم تا خودش منظور حرف را بگوید.

- خب... خب مسلما باید آخر هفته با گندم بری.

- مشکلی هست؟

- باید دوباره طوری برخورد کنید که انگار عاشق همید و خب... خب به فکر منم باش.

نفس کلافه ای کشیدم. الان دیگر جایی برای حسادت های زنانه ی آلاله نداشتم.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هایم را بستم. مهلا...

آخرین باری که در آغوشش کشیدم کی بود؟ اگر مادر اینجا بود باز سرکوفت می زد و می گفت در این مدت خواهری نداشتی تا سراغی از او بگیری، حالا حس برادرانه ات زد بالا؟

نیمچه لبخندی گوشه ی لبم نشست. غرغر هایش را هم دوست داشتم.

- مهبد می شه به حرفم گوش کنی؟

لبخند از لب هایم پر کشید.

- اگه حرف حسابی داری، بگو می شنوم.

- تو به من قول دادی زودتر پای گندم رو از زندگیم بکشی بیرون.

عصبی چشم هایم را باز کردم و کمی خودم را به سمت او برگرداندم.

- پای گندم تو زندگیت نیست آلاله جان.

- هست، هست که مجبوری آخر هفته کنار اون تو اون مجلس شرکت کنی.

- من در روز با هزار نفر تو یه مجلسی شرکت می کنم، دلیل می شه که اون ها تو زندگی من باشن؟ من حتی خیلی هاشون رو هم نمی شناسم.

- اون محلس هایی که تو م یگی کاریه، اما این خانوادگیه، اون آدم هایی که تو می گی باهات سرد برخورد می کنند اما تو و اون مجبورید با هم گرم باشید، مجبورید کنار هم باشد.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۵۵

و ای کاش گندم الان هم کنارم بود، او خوب آرام کردن را بلد بود، او زمان حرف را می دانست، او می دانست که من الان

نیازمند آرامشم، یا با حرف یا با سکوت اما آلاله نمی دانست، شاید هم می دانست و نمی فهمید که چه کند.

- آلاله، اونی که تو زندگی منه تویی، اونی هم که می تونه این زندگی رو ا زهم بپاشه فقط خودتی. می دونی، تا وقتی زنی بیخیال زندگیش نشه هیچ زن دیگه ای جرئت نمی کنه نزدیک زندگیش بشه.

- مشکل منم همین جاست عزیزم، همین جاست که هیچ کس نمی دونه منی وجود دارم، منی دارم زندکی می سازم، منی توی وجود تو هست. حرف منم اینه که تو باید به همه بگی گندمی که دیگه نیست.

چند ثانیه ای سکوت کردم تا آرامش خودم را حفظ کنم. اصلا قصد دعوا نداشتم اما اعصابم خراب بود و آلاله مانند سوهانی بر روی آن شد.

- آلاله الان وقت این حرفا نیست، بذار برای بعد.

از جایم بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

- اگه به تو باشه که هیچ وقت وقتش نیست.

با حرفش سر جایم ایستادم. چرا نمی فهمید الان بیشتر از همه به سکوت او نیاز داشتم. آرام کردنش را نمی خواستم، همین که سکوت می کرد کافی بود.

- بذار مراسم آخر هفته تموم شه یه تصمیمی براش می گیریم.

- شاید تو این مراسم هزارتا اتفاق می افته، شاید گندم کاری کنه که...

عصبی به سمتش برگشتم و دیگر نتوانستم تن صدایم را کنترل کنم.

با صورتی که حتم داشتم سرخ شده بود گفتم:

- من و گندم حتی دستمون هم به هم نمی خوره، حتی کلمه ای جز با جدیت و بدون عشوه به زبون نمی آره، حتی به صورتش نگاه هم نمی اندازم که حالا تو با شک جلوم ایستادی و حرف از وسوسه شدنم می زنی.

دیگر به او اجازه ی صحبت ندادم و خشمگین به سمت اتاق رفتم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

بلوزم را در آوردم و در آن سرمای زمستان لخت روی تخت خوابیدم.

گرمم بود، از درون آتشی فروزان شعله می کشید و ای کاش دلیلش را می دانستم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

AvayeKhis AvayeKhis

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۵۶

دلیلش شاید عشقی بود که سعی داشتم آرام آرام خفه اش کنم، سرکوبش کنم و به باتلاق فراموشی بسپارمش اما مگر می شد؟

کدام اختیار توان مقابله با عشق را داشت؟ کدام عقل جدایی از عشق را به دوش می کشید؟

من از گندم دور بودم، سال ها بود که از او دور شده بودم اما جایی، در میان اعماق قلبم، زیر تمام مشغله های مغزم، جایی میان سلول های بدنم، اصلا همه جایی را که سرپوش از آن بر می داشتم گندم بود.

عشق من و گندم عشق آتشی بود که از روی منطق هم انتخاب شده بود و می دانستم به همین زودی از بین نمی رود، می

دانستم اگر باز هم به چهارسال قبل برگردم باز هم او را انتخاب می کنم و باز هم به انتخابم می بالم.

من او را هنوز هم با تمام عقاید و حرف هایش قبول داشتم، اگر ضعفی بود از سوی هر دو بود، اگر کوتاهی بود هردویمان در آن نقش داشتیم، اگر زندگی به فراموشی سپرده شده بود کار هردویمان بود.

نمی توانستم او را مقصر تمام و کمال این زندگی بدانم. او هم می توانستم مانند آلاله مرا از دریایی که در آن غرق شده بودم بیرون بکشد، او هم می توانستم مرا از میاند گرداب کارهایم خارج کند و دوباره معنای زندگی را به من بیاموزد، او هم می توانست اما وقتی خودش هم غرق بود...

رطب خورده منع رطب کی کند؟

آن شب هم با سردرد فجیعی خوابیدم. آلاله هم نه آمد آرامم کند و نه حالی بپرسد.

خوب بود، او زن خیلی خوبی بود اما تا وقتی که نام گندم به میان نمی آمد، عاشق بود اما تا وقتی که حرفی از عشق گندم

نباشد، شاد بود و خندان اما به شرطی که یادی از گندم نبود، او بدون نام گندم فوق العاده بود و حق هم داشت با نام گندم از هم بپاشد.

با این که گندم نه کاری به او داشت و نه من اما او حق داشت حسادت های زنانه اش را بروز دهد، حق داشت و من هم باید میان حق هایی که هر کدام را قبول داشتم یکی را انتخاب می کردم و همین مرا تا مرز جنون برده بود.

شب مهمانی بدون این که به خانه بروم از شرکت به سمت کرج راه افتادم و تنها به آلاله پیام دادم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

امشب قرار بود سرنوشت خواهرکم مشخص شود و نمی خواستم با عصابی داغون و سر دردی سرسام آور حاصل از دعوایم با آلاله به مراسم بروم.

به سرکوچه که نزدیک شدم ماشین گندم را دیدم. گمان می کردم حداقل برای امشب زنگ بزند و هماهنگ کند تا با هم برویم.

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

با تعجب ماشین را پشت ماشینش پارک کردم. همان لحظه در ماشینش باز شد. قلبم آرام شد، می دانستم تنهایی نمی رود اما...

شاید نتوانست زنگ بزند و خبر دهد که رسیده، قطعا!

ماشین را خاموش کردم و موبایل و کیف پولم را از روی داشبورد برداشتم. از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

دوباره همان لبخند، همان نگاه مهربان، هم آرامش و چه کسی مناسب تر از او برای روانشناسی بود؟

قربانی این آرامش

- سلام.

- سلام.

نه پای رفتن داشتیم و نه حرفی برای گفتن. انگار قلب هایمان در میان گرد و خاک ها به دنبال عشقمان بود و عقلمان هی گرد و غبار روی آن می ریخت.

بالاخره او لب به سخن باز کرد.

- زنگ زدم بهت گوشیت خاموش بودم، خدا خدا می کردم که نرفته باشی داخل.

با تعجب دستی که موبایل را نگه داشته بودم بالا آوردم و پاورش را فشردم. آره، خاموش بود!

می دانستم که زنگ می زند، می دانستم او زن تلافی برای بی خبری های من نیست، من اگر اویی که زمانی عشقم بود را نمی شناختم چه به درد وکالت می خوردم؟

-

بعد از دیدن موبایلش سرش را بالا آورد. صورتش می خندیدند، لب هایش تکان نخوردند اما چشم‌هایش برق می زدند.

من اگر لبخند مخفی اویی که روزی عشقم بود را نمی شناختم دیگر چه به درد روانشناسی می خوردم؟

- نفهمیدم کی خاموش شد.

مانده بودم بین پرسیدن و نپرسیدن. مانده بودم سخنی را به زبان بیاورم که مربوط به مها می شد و حتما باید جلویش را می گرفتم اما حس خصوصی او بود و دخالت در کار او را نه من دوست داشتم و نه او خوشش می آمد.

بی خیال پرسیدن شدم. هنوز دو ساعتی تا آمدن مهمان ها مانده بود و در این دو ساعت می توانستم از حالش با خبر شوم و آن وقت یه کاری می کردم.

- خب بریم دیگه.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۵۸

قربانی این آرامش

عقب گرد کردم تا راه بیفتم که صدایم کرد.

- گندم.

چقدر دلم برای گندمک گفتنش تنگ شده بود!

به سمت او برگشتم و سعی کردم دلتنگی ام را نشان ندهم.

- از محمد چه خبر؟

از پرسشش تعجب کردم. در این میان چرا به یاد محمد افتاد؟

تعجبم را که دید خودش جواب سوالم را داد.

- چه صبری داشت که موقع خواستگاری از تو اونقدر خوب رفتار می کرد، واقعا برای یک برادر سخته.

با حرفش آهانی زیر لب گفتم و نرم و آرام خندیدم. چه کسی گفته بود حسادت تنها برای ما زن هاست؟ به ولا مردها حسودترین موجودات عالم هستند، تنها نامش را عوض کردندو به نام غیرت آن را یدک می کشیدند.

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- محمد هم حالش زیادی خوب نبود، اما همون روزی که می خواستم بهت بله بگم و قبل از اینکه هیچ کش بفهمه، به اون گفتم، اون روز باید بودی و می دیدی چه حالی داشت، اما خب باهاش کلی حرف زدم تا آروم شد.

- همون طور که الان من رو آروم کردی.

چقدر خوب بود که خودش این حرف را به میان آورده بود، چقدر خوب بود که غیر مستقیم جوابم را داده بود، چقدر خوب بود که آرام شده بود، چقدر خوب بود که...

- اگه مها باهات حرف بزنه آروم تر میشی، اما ازت خجالت می کشه، امشب قبل از رسیدن مهمون ها وقت داری که باهاش خلوت کنی.

مانند همیشه که به کمترین کلمات قانع می شد باشه ای زیر لب گفت و با هم به سمت خانه رفتیم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

آن شب دیگر سخنی با مهبد نگفتم، مهبد و مها هم به اتاق رفتند و یک ساعتی مشغول حرف زدن شدند و برای همین دیگر نیازی به شک کردن مادر و نقش بازی کردن ما نبود.

قرار شد پوریا و مها بعد ا زگروه خونی که برای پس فردا نوبت گرفته بودند به محضر بروندو بی سر و صدا عقد کنند تا جشن مفصلی برای پانزدهم فروردین بگیرند. این گونه به راحتی می توانستم در این چهل روز خرید هایشان را بدون استرس انجام دهند و مهمان ها هم بتوانم بدون دغدغه ی خانه تکانی و خرید عید و... در جشن حضور پیدا کنند.

تنها چیزی که در آن میان برق می زد و لبخند را روی لب های همه ی مان نشانده بود علاقه ی مها و پوریا بود که نسبت به شب خواستگاری خیلی خیلی بیشتر شده بود.

بدون دغدغه و بدون آن که حواسشان به بحث های بزرگ تر ها در مورد مهریه و جهزیه و... باشد زیر زیرکی به هم نگاه می کردند.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۵۹

می دیدم که داریوش از این نگاه ها خوشش نمی آمد با حرفی نمی زد و سعی می کرد حواسش را جمع بحث کند و الحق که

برای مها سنگ تمام گذاشت. در میان حرف هایش آنقدر با صلابت سخن می گفت و ذره ای از حق مها کوتاه نمی آمد که شکی در علاقه ی او به مها نمانده بود.

شاید تنها غمی که آن شب گاهی به قلبم سر می زد غم عشق ناکام محمد و شقایق بود.

هرگاه چشم هایم به مها وپوریا می افتاد ذهنم بی اختیار به محمد کشیده می شد که او هم می توانستم الان، مانند مها و پوریا، مانند روزهای قبلشان، مانند تمام عاشقان نوپا و جوان چشم به چشم هم بدوزند و بی پروا بخندند و تنها حیا بتواند آن را کم کند، آن هم تنها ظاهرش را وگرنه چه حسی قوی تر از عشق بود وو می توانست کمی از قداست واقعی آن را کم کند؟

شاید دلیل این یاد آوری دلبستگی بچگانه ی مها به محمد بود که مدت ها قبل گرفتارش شده بود، شاید هم برادرانه های مهبد مرا به یاد محمد می انداخت و شاید...

هیچکس که دلیل دلتنگی را نمی داند، یک مرتبه می آید، بی دلیل در قلب لانه می کند، آرام آرام وجود را می سوزاند و تا خنجر نگاه را به جان نخرد از جایش بلند نمی شود.

دلتنگی را نمی توان از بین برد، نمی توان کشت، نمی توان ریشه کن کرد و او را به گورستان سپرد، تنها می شود برای دقایقی آن را ساکت نگه داشت، تنها دقایقی و همین دقایقی برای چشیدن طعم خوشبختی کافی بود.

ثانیه ای هم برای سرحال بودن کافیست!

آن شب از اعماق وجودم برای مها آرزوی خوشبختی کردم. او مهربان بود و خوب و لایق خوب ترین ها هم بود.

اصلا هر دختری که معنای دختر بودنش را بداند لایق بهترین هاست، به شرطی که به راستی بداند.

بعد از رفتن مهمان ها و کمک کردن به مادر برای شستن ظرف ها، از آن ها هم خداحافظی کردیم و من و مهبز از خانه بیرون آمدیم.

به ماشین هایمان که رسیدیم به خداحافظ کفتنی بسنده کردیم و هرکدام سوار ماشین خودمان شدیم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــــانخـــــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۶۰

قربانی این آرامش

از من و مهبد که گذشته بود، من و او خیلی وقت بود که عشقمان را وقف کارمان کرده بودم اما امیدوار بودم مها، محمد، فروزان و اهورا و سوگندی که ماه ها از آن ها بی خبر بودم خوشبخت ترین شوند.

فردا صبح زود مانند همیشه به مطب رفتم. محمد و فروزان که در کارگاه بوند آنقدر خیالم راحت بود که دیگر کاری به کار آن ها نداشتم. با وجود دعواهایشان خوب از پس هم بر می آمدند.

به تعداد افراد کارگاه روز به روز افزوده می شد و هر فردی که می آمد انگار جان تازه ای به وجودم تزریق می شود.

انگار همیشه خوشبخت کردن دیگران حتی به اندازه ی ارزنی، خیلی بیشتر از خوشبخت بودن خودت حالت را خوب می کند.

این حال خوب در صورت همه فریاد می زد، در صورت تمام کسانی که سهمی در این کارخیر کوچک داشتند.

با دیدن خانم فرخی روی صندلی های انتظار در اتاق را بستم و به سمتش قدم برداشتم. او هم با دردی که سعی در پنهان کردن آن داشت روی پای ناتوانش ایستاد. سعی کرد تمام وزنش را روی پای سالمش بدهد و شانه ی سمت چپش ذره ای خم شد. نمی خواستم او را دعوت به نشستن کنم، او باید این باور را داشت که مانند دیگران است، نه ذره ای کمتر ونه ذره ای بیشتر!

- سلام عزیزم، خوبی؟

- سلام گندم جون، خیلی خوبم، مخصوصا وقت شوهرم رضایت داد که بیام.

ابروهایم را با تعجب آمیخته به خوشحالی بالا انداختم.

- جدی؟ پس اومدی که بمونی؟

او هم لبخندی زد و شادابی چهره اش چروک کنار چشمش را به راحتی پوشاند.

- آره.

- می دونستم که برای خواسته هات می جنگی، هی چشمم به این در خشک شد تا بیای اما بالاخره اومدی و چه اومدنی، ماشالله انرژی از سر و روت می ریزه.

خندید و هنوز هم خنده هایش رنگ غم داشتند، هنوز هم انتهای چشم هایش نارضایتی بود، هنوز هم اضطراب پشیمان شدن همسرش را داشت اما به خوبی توانست بر آن ها غلبه کند و من هم همین را می خواستم.

اصلا مگر می شود غم نباشد؟ مگر می شود اشک نباشد؟ مگر زندگی بدون دل نگرانی هم معنا داشت؟

به راستی که نه، اما کسی مرد این میدان سخت زندگی بود که بتواند بر آن ها غلبه کند، بتواند در کنار آن ها بخندد، بتواند آن ها را داشته باشد اما مطیع آن ها نباشد، امر بر فرمان و تسلیم آن ها نباشد، سرخورده و فرومانده هم نباشد، بتواند در کنار آن ها"مرد" این میدان باشد.

- کی می ریم کارگاه گندم جون؟

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۶۱

چقدر این "گندم" گفتنشان را دوست داشتم. هرچقدر که جان می کندم تا دکتر گفتن را از زبانشان بیندازم باز هم به صمیمت الان می ارزید.

- خیلی عجله داری؟

- خیلی!

هردو از پس حرفش خندیدم.

به سمت مهسا برگشتم که او هم لب هایش را با لبخند آذین داده بود.

- ملاقات بعدی ساعت چنده؟

- نه و نیم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ده دقیقه ای وقت داشتم. به نشانه ی رضایت سری تکان دادم و دستم را پشتش قرار دادم.

- پس بزن بریم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

با هم به سمت در به راه افتادیم. در را که باز کردم با جمعیتی در سالن رو به رو شدم که همه یشان کنار درکارگاه ایستاده بودند.

دستم از پشت خانم فرخی سر خورد و با نگرانی به سمت کارگاه رفتم که خانم علیزاده به سمتم برگشت و متوجه شدم بچه های کارگاه آن جا ایستادند.

لبخندی زدم و با تعجب پرسیدم:

- سلام، چرا اینجا ایستادید؟

- عه، حرف نزن.

با چشم های بزرگ شده به سمت فروزان برگشتم که سرش را به در چسبوند و با دقت مشغول گوش دادن شد.

نگاه پرسشی ام را به سمت زن ها چرخاندم که یکیشان گفت:

- آقا محمد و دخترعموت داخل اند، ما هم اومدیم بیرون که راحت حرف بزنند.

همان لحظه صدای فریاد محمد برخاست، آنقدر تند و عصبی حرف زد که نفهمیدم چه گفت.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

فروزان گوشش را از در جدا کرد و با صدای آرامی گفت:

- برادرت هم عین خودت سرتقه، اینقدر داد زد من که پشت درم کر شدم، شقایق بیچاره چی کشیده ازش، واقعا براش متاسفم بابت این انتخاب.

دوباره گوشش را به در چسباند. تازه متوجه ی ماجرا شدم، شقایق و محمد؟ آن هم تنها؟

به سمت زن ها برگشتم. فروزان دیوانه بود که آن ها را این همه وقت سراپا نگه داشته بود. با لبخندی سعی کردم نگرانی ام را پنهان کنم و گفتم:

- چرا اینجا ایستادید خب؟ بفرمایید تو مطب، یه چایی بخورید و خستگی در کنید تا دوباره برگردید سرکار.

دستم را روی کمر دو تا از زن ها گذاشتم و آن ها را به سمت مطب کمی هل دادم. نگاه هم به خانم علیزاده انداختم.

- عزیزم، خانم فرخی تازه می خوان کار رو شروع کنند، یه کم در مورد کار باهاشون حرف بزنید تا برین کارگاه و استاد عزیز بهشون یاد بدن.

ادامـــــــه دارد

قربانی این آرامش

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۶۲

همگی سرشان را تکان دادند و آرام آرام به سمت مطب رفتند.

من هم راهیشان کردم و در را پشت سرشان بستم. دوباره به سمت فروزان برگشتم که دباره صدای فریاد محمد برخاست اما این بار به راحتی فهمیدم چه گفت.

- من نخوام با شما حرف بزنم باید کی رو ببینم؟

بازوی فروزان را کشیدم و او را از در جدا کرد، چند قدمی از در شدیم که بازویش را رها کردم و به سمتش برگشتم. قبل از آن که من سوالی بپرسم با صورتی در هم رفته اعتراض کرد:

- داشتم گوش می کرد، چته؟

از کارهای بچگانه اش خنده ام گرفته بود. او کی می خواست بزرگ شود؟

- این کار زشته دختر جون.

چینی به بینی اش داد و سرش را برگرداند.

- چشم مامان بزرگ.

پدرش حق داشت که با ازدواجش مخالفت می کرد، راست می گفت برای او زود است، گاهی هم به شوخی می گفت، دوست ندارد دخترش را بدهد به پسر مردم و آن پسر را بدبخت کند،

آن وقت سر پیری باید نفرین های پسرک و خانواده اش را به جان می خرید.

فروزان هم شروع می کرد به نق زدن و دوباره کلکل او و پدرش از نو شروع می شد.

اما جدای همه ی این ها تنها دلیل تنهایی فروزان به قول خودش برای این بود که هنوز شاهزاده اش را پیدا نکرده بود.

بیخیال او و اداهایش شدم و پرسیدم:

- شقایق خودش اومد؟

- نه، کولش کردم اوردمش.

- یعنی تو اطلاع نداشتی؟

چشم هایش را به در و دیوار دوخت و جوابم را نداد. به جای او صدای فریاد محمد هر لحظه بلند تر می شد و مانند خنجری بر دل من می نشست. امان از دل برادرکم، امان از دل شکسته اش!

- فروزان محمد با این کار داغون می شه، می فهمی؟ نباید می ذاشتی می اومد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- خب... خب من نمی تونستم مثل تو یه جا بشینم و دست رو دست بذارم که هردو طرف نابود شن، باید یه کاری می کردم و به نظرم این بهترین کار بود.

با حیرت نگاهش کردم. او ترتیب این دیدار را دیده بود؟

چند ثانیه ای در بهت مانده بودم و با دهانی باز نگاهش کردم تا دوباره مشغول بهانه آوردن شد.

- نگران نباش، الان حرفاشون رو با هم می زنن، سنگ هاشون روبا هم وا می کنند، اصلا از...

- اشتباه کردی فروزان جان، به جای آب، نفت ریختی روی این آتش.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۶۳

شرمنده نگاهم کرد. خودش هم می دانست کارش اشتباه بوده است. ثوابش کباب شده بود و تمام آجرهایی که آرام آرام برای دوباره ساختن این عشق چیده بودم را یک مرتبه ویران کرد.

- یعنی با حرف زدن درست نمی شه؟

- با حرف چرا، اما با دعوا نه، با فریاد نه، با دلخوری نه، محمد الان عصبیه، ماه ها از اون ماجرا گذشته اما هنوز آتش درونش شعله وره، نمی بینی چطوری عربده می کشه؟ الان معلوم نیست چی از دهنش بیرون می آد، معلوم نیست چی می گه به اون دختر بیچاره و دلش رو چطور می شکنه، آتیش اون بالاخره می خوابه، اما زهر حرف هاش با هیچ پادزهری از دل شقایق بیرون نمی ره فروزان، ای کاش می فهمید حرف قدرتمندترین سلاحه، ای کاش.

دستی به صورتم کشیدم و مشغول راه رفتنش شدم تا بفهمم الان باید چه کنم. مطمئنا به میان حرفشان رفتن کار درستی نبود، مطمئنا!

اما...

همان لحظه در باز شد و من فروزان نگران به سمت در برگشتیم. محمد خشمگین در چهارچوب در ایستاده بود.

چشم هایش به خون نشسته بود و ای کاش اشک چشم هایش را نمی دیدم. ای کاش صورت کبود و نبض شقیقه هایش را نمی دیدم، ای کاش رگ گردنش اینطوری جلوه نمایی نمی

کرد و دست هایش از خشم نمی لرزید. ای کاش می توانستم آرامش هدیه بدهم به نفس هایش که وحشیانه پره های بینی اش را تکان می دادند.

چند قدمی به من نزدیک شد. آرام، بغض گلویش را خورد و پرسید:

- چرا این کار رو کردی؟

او گمان می کرد من این نمایش را برپا کردم. مهم نبود، هیچی جز آرامش او مهم نبود.

اگر حرفی می زدم خشمگین می تاخت، پس سکوت را ترجیح دادم.

- چرا آجی؟ چرا اون لعنتی رو اوردی پیش من؟

مقاومت کردم تا چشم هایم را از فریاد بلند و عصبی اش نبندم. نمی خواستم به او یاد آوری کنم چقدر عصبی است و صدایش در راه پله های خلوت طنین می اندازد.

- ببین یه بار تو ازم خواستی برای رسیدن به مهبد کمکت کنم، من از تمام جونم و زندگیم زدم برای ازدواجتون و باز هم

اگه چیزی ازم بخوای، حتی اگه جونمم باشه می دم اما یه خواسته دارم ازت گندم... یه خواسته، لطفا تو کار من و اون دختره دخالت نکن، کاری به کار من و این قلب سوخته ام نداشته بود.

حرفش را تند زد و رفت.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

قربانی این آرامش

#پارت_۱۶۴

ادامـــــــه دارد

من حق نداشتم از تندی او دلخور شوم، من حق نداشتم بغض کنم برای فریادی که برای اولین بار بر سرم زد، من حق نداشتم دلگیر شوم از حرمتی که بعد بیست و چندی سال امروز شکست، من...

روی اولین پله ایستاد. به سمتش برنگشتم اما قطع شدن صدای قدم های محکمش گواه همه چیز بود.

- دارم به هردوتون میگم، اگه یک بار دیگه تو کارهای من دخالت کنید نه من نه شما، مخصوصا تو آجی، به عشقی که بهت دارم قسم که برای همیشه قیدت رو می زنم، همیشه.

این بار توانستم به راحتی از فریادش چشم هایش را ببندم. این بار توانستم به راحتی بغضم را فرو بخورم، اینبار قلبم

توانست به راحتی بلرزد چون دیگر محمدی نبود که نگرانش شوم.

فروزان صدایش زد و خواست به دنبالش برود که مچ دستش را گرفتم و مانع شدم. نگران و شرمنده به سمت م برگشت. با دست دیگرش دستی که مچش را گرفته بودم را نوازش کرد.

- ببخشید گندم، همه ش تقصیر من شد، اگه من اون تصمیم لعنتی رو نمی گرفتم نه شقایق این طوری تو کارگاه زار می زد و نه محمد اینطوری عصبی می شد و نه تو...

وای ببخشید گندم جونم، محمد خیلی باهات بد حرف زد، همه اش هم تقصیر من بود. ناراحت نباشی ها، به قول خودت عصبی بود، به خدا فردا می آد به غلط کردن می افته، خودت که می دونی چقدر دوست داره.

دوباره بغضم را قورت دادم و با آرامش به فروزان نگاه کردم. من اگر نمی توانستم بر احساساتم غلبه کنم، بغضم را فرو بخورم، قلبم را پینه بزنم و دوباره با لبخند و با شادابی سخن بگویم دیگر به چه دردی می خوردم؟

- سه ساعت چی داری می گی واسه خودت؟ من می رم شقایق رو آروم کنم، تو هم به اون بنده های خدا بگو بیان سر کارشون، بیچاره ها رو بیکار کردی، بدو دختر.

حال خوشم را که دید او هم لبخندی به عرض صورتش زد. همین لبخند، همین حس خوب، همین خوشحالی، همین همین تمام خنده های مصنوعی ام که برایشان می زدم را عمیق واقعی می کرد.

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــون ه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۶۵

قربانی این آرامش

- با این که می دونم تو دلت آشوبه، با این که می دونم چقدر عاشق محمدی و زجر کشیدنش برات عین جهنمه، با این که می دونم بد حرف زدن اونی که تا حالا از گل نازک تر به هم نگفتین چقدر برات سخته، با اینکه می دونم همین الان دلت می خواد محمد از پله ها بالا بیاد و با لبخند ت بغلت بگیره و بگه همه حرفاش دروغ بود و هیچ وقت هیچ وقت نمی تونه قیدت رو نمی زنه، با این که می دونم هیچ دلت نمی خواست واسه کاری که نکردی قضاوت بشی و تو دلت خدا خدا می کنی ای کاش تو مطب می موندم تا محمد فکر نکنه...

با خنده میان حرفش پریدم و گفتم:

- ترمز بگیر دختر، چقدر حرف می زنی؟ هی با اینکه با اینکه... برو اون بنده خدا ها رو صدا کن.

به سمت کارگاه به راه افتادم که چند قدمی با شتاب برداشت و بوسه ای یکهوییی روی گونه هایم کاشت.

با خنده به سمتش برگشتم که برعکس به سمت مطب راه می رفت.

- با این حال خوشحالم که همیشه بلدی حال خودت و بقیه رو خوب کنی رفیق جونیم.

- سرم رو شیره نمال خانم، بعدا باید کلی واسه کاری که کردی جواب پس بدی و تنبیه شی.

خندید و خوش به حالش که همیشه همه چیز را به شوخی و خنده می گرفت.

- به سارا هم بگو هر وقت مراجعه کننده اومد بهم خبر بده.

دستش را کنار سرش به نشانه ی چشم نظامی تکان داد و وارد مطب شد. هر چند که می دانستم دل او هم آشوب بود اما به قول خودش خداراشکر با تمامی حال بدش می توانست بخند.

وارد کارگاه شدم. شقایق گوشه ی سالن زانو هایش را بغل کرده بود و سرش را روی آن گذاشته بود و زار زار اشک می ریخت.

نفس کلافه ای کشیدم. هنوز هم در بهت حرف های محمد بودم اما الان شقایق واجب تر از خودم بود.

-

سعی کردم بی توجه به سر و صدایی که آلاله راه انداخته بود تمرکزم را روی یک پرونده جمع کنم، هرچند که سخت بود اما شدنی بود.

حضور او خیلی وقت بود با کارم در آمیخته بود و این را خودش می خواست، با تمام مخالفت های من او می خواست و نه می توانستم و نه راضی بودم که جلوی این خواسته های کوچکش را بگیرم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۶۷

می خودش را روی مبل کشید و خودش را به میز من چسباند. دست هایش روی میز را تکیه ی چانه اش کرد و همان طور مانند یک بچه گربه ی ملوس نگاهم کرد.

خنده ام گرفت، او چه خوب رسم تکخنده های یکهویی را یادم داده بود. لبخند هایی که گندم می کاشت از روی آرامش بود و دائمی و لبخندهای او هیجانی و سریع.

زن ها چه می کرد با مردها؟... تنها خدا داند.

- چرا اینطوری نگاه می کنی؟

- من با قهوه خستگیم در نمی ره، با نگاه کردن به تو همه چیز یادم می ره.

به در باز نگاه کردم تا مبادا فردی بی هوا وارد شود، منشی که در اتاق من بود، در هم که باز بود، احتمال آمدنش یک راست به اتاق حتمی بود.

سرش را برگرداند و مانند من به در نگاه کرد، متوجه ی افکارم شده بود. از جایش بلند شد. به سمت در رفت و در را بست، کلید پشت آن را چرخاند که با تعجب گفتم:

- چیکار می کنی؟

- در رو قف می کنم تا کسی مزاحممون نشه.

با لبخند مرموزی به سمت من آمد. چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:

-سهم امشبت رو می خوای الان تموم کنی؟ من تا کارم رو تموم نکنم شب خونه نمی ام.

خندید و دوباره صدای خنده های بلندش در اتاق منعکس شد. خندید و باز هم تضاد دندان های سفید و لب های سرخ رژلب زده اش را به رخ کشید.

روبه رویم ایستاد، دستم را از روی پایم برداشت و روی دسته صندلی گذاشت و بعد هم خودش را روی پاهایم جا کردم. آن قدر در برابرم کوچیک و نحیف بود که پاهایم وزنش را احساس نکردند.

با دستم موهای پریشانی که به سلیقه ی من مشکی کرده بود را از روی صورتش کنار دادم که همزمان روسری از روی موهایش افتاد. سرش را برگرداند و چشم هایش را در فاصله ی یک سانتی متری به چشم هایم دوخت.

- اصلا دوتایی شب نمی ریم خونه، نظرت چیه؟

ابروهایم را بالا انداختم و با صورتی که سعی می کردم خنده اش را مخفی کنم گفتم:

- یعنی کلا می خوای من رو بیکار کنی؟

- یعنی می خوای بگی بودن من تو رو از کار و زندگی می ندازه؟

جوابش را ندادم و تنها موهایش را دور انگشت هایم می پیچیدم و با آن ها بازی می کردم. او قصد داشت از زبانم اعتراف بگیرد و من به همین سادگی ها زبان باز نمی کردم. او هم این را می دانست که در را قفل کرد، می دانست برای اعتراف گرفتن راه زیادی در پیش دارد.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۶۶

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

خودش را روی مبل پرت کرد و پوفی از روی خستگی کشید.

سرم را از روی پرونده ها بیرون آوردم و نگاهش کردم که چشم هایش را بسته بود و خستگی از سر و رویش می بارید.

- خسته نباشی.

-خیلی خستم، چرا اینقدر کثیف بود؟ اصلا دفتر قبلیت که من نبودم چیکار می کردی؟

دوباره غرغرهایش شروع شده بود و دوباره بی اختیار خنده ام گرفته بود. صورت خسته و درهم رفته و سخنان پر حرصش به بامزگی و بچگی صورتش می افزود و دلرباترش می کرد.

- هرچند وقت یکبار یه کارگر می گرفتیم. من که گفتم بذار کمکت کنم.

چشم هایش را باز کرد و تکیه اش را از روی مبل برداشت. گردنش را چپ و راست کرد تا صدای شکستن رگ هایش بلند شد. اخم هایم را مانند هربار در هم کرد و عصبی گفتم:

- نکن.

او هم مانند هر بار بی توجه به حرفم بیخیال گردنش شد و به سمت انگشت هایش را هجوم برد، وقتی آن ها را هم خوب شکاند به سمت من برگشت و لبخند خبیثی زد. می دانست از این کار بدم می آید اما او عاشق راه رفتن روی اعصاب من بود، خرد کردن عصابی که دوباره آن را روبه راه می کرد، دوباره خودش حال خرابم را خوب می کرد و شاید هم ویران می کرد تا طعم آباد کردن بر دل هردویمان بنشیند.

- شما همین که پرونده های اون قفسه رو مرتب کردی کار بزرگی کردی، دوست ندارم دوباره کارت عقب بیفته شب بهونه داشته باشی که "برای تو صبح از کارم زدم و حالا باید به کارم برسم."

جمله ی آخر را با صدای کلفت شده گفت و می خواست به نحوی ادایم را در بیاورد. گفته بودم که به راحتی می توانست اخمم را به خنده تبدیل کند، بی آنکه بخواهد و بداند.

- قهوه می خوری؟ شاید اینطوری خستگیت در بره.

خستگی اش بهانه بود، دلم برای قهوه ای که او مرا منع کرده بود تنگ شده بود. به قول خودش میخواست به نحوی مرا از این اعتیاد نجات دهد اما خودش خوب می دانست هیچ کس جلوی خواسته هایم را نمی تواند بگیرد.

برای دل او کم کرده بودم اما ترک... اصلا!

تلخی قهوه آرامش روح و روانم بود.

نگاهم کرد، از همان نگاه های عاشقانه اش، از هم نگاه های پر از نازش، از همان نگاه هایی که عشوه داشت و می ترسیدی ازش.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۶۸

قربانی این آرامش

به راستی خسته نبود هر چند روز یک بار این راه را می پیمود و باز هم به سراغش می آمد؟

دستی به صورتم، دقیقا روی ته ریش هایم کشید و فهمیدم قصد ناز کردن دارد، قصد دارد مرا تا مرز جنون ببرد و تشنه را به لب آب ببرد و تشنه برگرداند و اما حالا که او را داشتم به همین راحتی ها تحریک نمی شدم. تلاشش بیهوده بود.

او راهش را بلد نبود، وگرنه من هم مرد عاشقی با زبان بودم، من هم عاشقانه زیاد بلد بودم، من هم حرفه ی بازی با کلمات را به خوبی بلد بودم ولی او راهش را بلد نبود.

میخواستم بفهمد من مرد هوس نیستم اما او هر بار نازهایش را بیشتر می کرد، در حالی که تنها کافی بود، صادقانه، عاشقانه و سادگی، آن هم نه با زبان، بلکه با چشم هایش از من بخواهد.

گیره ی موهایش را باز کرد و موهای کوتاهش روی شانه اش پخش شدند.

دست از بازی با ته ریش هایم برداشت و نگاهم کرد، با همان نگاهی که برق می زد و سعی می کرد تا حد توانش مظلومش کند.

من هم تنها سکوت کردم، سکوت کردم و به افکار خامش نگاه کردم.

- در رو باز کن، یکی می آد می بینه من نیستم می ره.

ضد حالی بدی بود برایش، این را از جمع شدن صورتش متوجه شدم.

- امروز قراری برات نذاشتم.

-شاید فرد جدیدی بیاد.

- جنابعالی نباید موکل جدیدی انتخاب کنید.

اخم هایم را در هم کردم. من مرد قبول زور و اجبار نبودم، خواهش هایش را با جان و دل می پذیرفتم اما بایدهایش را...

- بایدی تو کار من نیست.

- باشه آقایی، خواهش می کنم دیگه موکلی قبول نکنید.

اوقاتم تلخ شده بود. هم با نفهمی های او که هنوز مرا مرد هواس رانی می دانست و هم با بایدی که گفت.

- آلاله دفتر جای این کارها نیست.

نفس کلافه ای کشید.

- مهبد...

صدایش متلمسانه و با عجز بود. پس چرا یاد نمی گرفت خواهش هایش را محکم و با جدیت و در عین حال با احترام بیان کند؟ یا ضعف یا جبر یا عشوه و زنانگی...

-واقعا گفتن یه دوست دارم اینقدر سخته؟

- کلمات از ارزش معنی کم می کنن، می فهمی؟

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۶۹

نویسنده: زهرا الهی

آوای خیس

"- تا کلماتی هم نباشند معنایی هم نیست، عزیزم تا وقتی نگی دوست دارم، علاقه ای به وجود نمی آد که بخواد ارزشی هم داشته باشه، حرفت درسته، اما نه قطعا، از احساساتت حرف بزن، حتی اگه نفرت باشه اما کم، اینقدر نگو که برای طرف مقابلت تکراری بشه، اینقدرهم مخفیش نکن که دیگه از یادش

بره." این حرف را وقتی به گندم گفتم جوابم را داد و نمی دانم چرا دوست داشتم جواب آلاله را هم بشنوم.

- اشکال نداره، به جاش من دلم آروم می گیره.

چشم هایم را بستم و سعی کردم تمام افکارم را برهم بزنم، آن ها تعبیر فاصله ها بودند.

- مهبد می خوام بهت یه چیز بگم.

- بگو.

چشم هایم را باز کردم. کدامشان درست بود و کدامشان غلط؟ دیوانگی بود که هنوز بین او و گندم تردید داشتم.

- تا نگی دوست دارم هیچی نمی گم.

_ اگه نمی خوای چیزی بگی پس بلند شو که من برم به کارهام برسم.

ابروهای ظریفش را در هم فرو کرد و مشت کوچکش را به بازویم کوبید.

- خیلی خسیسی.

قربانی این آرامش
آوای نیس
نویسنده: زهرا الی

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لب هایم برای حرکات بچگانه اش کش آمد.

- مگه بهت نگفته بودم اگه می خوای حرفی بزنی، منتظر رفتار...

عصبی و بی حوصله میان حرفم پرید.

- مهبد به خدا حرفات یادمه، تو روخدا یه امروز دست از این حرفای منطقی و فلسفی نزن.

خنثی نگاهش کردم تا خودش تصمیمی برای پایان دادن به این بازی که شروع کرده بود بگیرد. حرفای من نه روی او تاثیر داشت و نه او آدم تغییر بود. او می خواست همین گونه بماند، مانند اکثر زن هایی که از زن بودن تنها خانه داری بلد بودند و زنانگی، نه چیزی از جامعه می دانستند و نه می خواستند که بدانند، تمام دانسته های فراتر را به مردها محول کرده بودند آن وقت تا سخن از حق زن ها در جامعه می شد فریاد سر می دادند که زن ها را سرکوب می کنند و به آن ها بها نمی دهند، بی توجه به آن که ارزش را جامعه به آن ها نمی داد، خودشان بودند که ارزش می ساختند.

-نمی گی؟

- منتظرم تا تو بگی.

- حداقل بانو صدام کن تا بگم.

با لحن بچگانه اش دوباره اخم هایم از هم باز شد و لبخندی زدم. دلم نمی آمد دل کوچکش را بشکنم.

- بفرما بانوی من.

نیشش تا بناگوش باز شد که باعث شد بین لب و لپ های بزرگش خطی ایجاد شود. این گونه که می خندید گونه و لپ هایش بیشتر به چشم می خورد.

با همان لبخندی که بزرگ تر از آن نمی شد مشغول بازی با دکمه های پیراهنم شد و می دانستم این یعنی خواسته اش آنقدر هم مطلوب من نیست.

- می گم مهبدی.

- جونم.

- من رو دوست داری؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۷۱

با لحن بچگانه اش دوباره اخم هایم از هم باز شد و لبخندی زدم. دلم نمی آمد دل کوچکش را بشکنم.

- بفرما بانوی من.

نیشش تا بناگوش باز شد که باعث شد بین لب و لپ های بزرگش خطی ایجاد شود. این گونه که می خندید گونه و لپ هایش بیشتر به چشم می خورد.

با همان لبخندی که بزرگ تر از آن نمی شد مشغول بازی با دکمه های پیراهنم شد و می دانستم این یعنی خواسته اش آنقدر هم مطلوب من نیست.

- می گم مهبدی.

- جونم.

- من رو دوست داری؟

این بار با صدای بلند تری خندیدم، او ول کن این ماجرا نبود انگار.

- تا حرفت رو نگی نمی گم.

مشتی به سینه ام کوبید و با لب های آویزان گفت:

- پس کی گندم رو طلاق میدی؟

اخم هایم با سرعت و وحشتناک در هم رفت. باید می فهمیدم این همه مقدمه چینی و برنامه تنها برای گندم بود.شاید هم می فهمیدم و خودم را می زدم به نفهمیدن تا خیالم از آلاله و اعتمادی که به من داشت راحت باشد.

سرش را بلند نکرد، جرئت بلند کردن و دیدن صورت عصبی ام را نداشت. خودش هم می دانست که هیچ از این بحث همیشگی خوشم نمی آید اما باز هم زبان باز می کرد و حسادت و لجبازی زنانه اش را بر سرم آوار می کرد.

- خب عشقم آخه نگاه کن، الان چند روز دیگه عیده، منم دوست دارم اولین سال تحویل رو پیش هم باشیم اما تو مجبوری بری پیش زن عقدیت و...

- اگه مشکلت فقط همینه باید بگم من هیچ قصد رفتن پیش گندم رو ندارم، کل سال جدا بودیم دلیلی نداره سال تحویل پیش هم باشیم.

- خب لحظه ی سال تحویل هیچی، عید دیدنی چی؟ اونم می خوای بگی نمی ری؟ اصلا قبول، اون هم نری ولی می تونی جلوی مهمون رو بگیری؟ یا اصلا میتونی وقتی خونه تون مهمون اومد گندم رو دست تنها بذاری؟ یا جشن عقد مها رو چی می گی؟ بابا من یه خواهرشوهر بیشتر ندارم که، می خوام اون روز به جای گندم من کنارت به عنوان زنداداش عروس باشم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۷۲

مها... گمان نمی کردم از آلاله هیچ گاه خوشش بیاید. او شیفته ی گندم بود، او را مانند خواهر بزرگتر دوست داشت و همیشه می گفت زنی برای من بهتر از گندم پیدا نمی شد، حالا اگر می فهمید به جای گندم آلاله وارد زندگی ام شده است هیچ خوشش نمی آمد.

حتی شاید واکنشش بدتر از گندم باشد، گندم بزرگ بود، صبور و فهمیده و منطقی بود اما مها هنوز هم با احساساتش پیش می رفت و علاقه اش به گندم را از دست نمی داد.

مخصوصا اگرمی فهمید در زمانی که گندم هنوز نامش در شناسنامه ی من هست آلاله به صیغه ام در آمده، با این اوضاع نه مها برخورد خوبی نشان می داد و نه مادر.

تنها کسی که همیشه و همه جا خنثی بود و سعی می کرد تا حد امکان حق را به آدم های اطرافش دهد پدر بود.

- مهبد جونم، اصلا همین جشن فرصتی خوبی برای معرفی من به خانواده ته.

- من حتی اگه گندم رو طلاق بدم به همین زودی تو رو به خانواده م نشون نمیدم، به نفع هردومونه.

نفس کلافه ای کشید، مدت ها بود موضوع تمام بحث هایمان طلاق گندم بود و او خودش هم می دانست به همین زودی راضی نمی شوم.

این کار به صلاح هیچ کداممان نبود. من نه می خواستم گندم را به عنوان یک فرد توی زندگیم از ست بدهم و نه حالا عصاب شنیدن گوشه و کنایه های مادر خودم و پدر او را داشتم. اصلا جواب مها و محمد را که این همه در راه رسیدن من و گندم به هم کمکان کردن را چه می دادم؟

اهورا که خیلی وقت بود از من بریده بود اما جواب سوگند را چه می دادم؟ هر چند که به یقین او هم مانند شوهرش تا الان از من یک کوه نفرت ساخته است.

- مهبد جونم...

- نه آلاله، الان وقتش نیست.

- پس کی وقتشه؟

می خواستم بگویم زمانی که یقین پیدا کردم که تو می توانی جای گندم را در زندگی ام بگیری اما سکوت کردم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۷۳

او که معنای حرفم را درک نمی کرد، فقط دوباره بحث راه می انداخت که هنوز هم کندم را بیشتر از او دوست دارم.

- مهبد اگه...

همون لحظه چند تقه به در خورد که نگاهش را هراسان به سمت در کشاند و نگاه من سرزنشگر به او دوخته شد.

دوباره به سمت من برگشت و با همان چشم هایی که از شدت ترس درشت شده بودند لب زد:

- من برم تو کمد قایم بشم؟

- چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

مشتی به بازویم زد و اخم های مصنوعی و ظریفی روی پیشانی اش کاشت.

- مهبد آروم حرف بزن.

دوباره در به صدا در آمد و پشت سرش صدای ظریفی گفت:

-آقای بزرگمهر تشریف ندارید.

- پاشو آلاله، پاشو من برم.

- زنه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم که خودش جوابش را گرفت و از روی پاهایم بلند شد.

شال را روی سرش مرتب کرد و من هم از جایم بلند شدم.

- آقای بزرگمهر.

این بار صدای زن ضعیف تر بود و نشان می داد از اتاق فاصله گرفته است. آلاله به سمت من برگشت.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا ای

- می گم بذار بره، اگه در رو الان باز کنی آبروی هردومون میره.

بی توجه به حرفش به سمت در رفتم. اگر قرار باشد برای خلوت با همسرم آبرویم جلوی یک غریبه برود، همان بهتر که آبرویم برود.

کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم. نگاه زن که در ورودی در ایستاده بود با تعجب به سمت من چرخید.

- بفرمایید.

زن به خودش آمد و چند قدمی از در فاصله گرفت.

- سلام، آقای بزرگمهر؟

- بله خودمم.

- ببخشید هرچی صداتون کردم جواب ندادید، من یه پرونده ی اداری داشتم خواستم نگاهی به اون بندازید.

همان لحظه آلاله کنارم ایستاد و سعی کرد با لبخندی دستپاچه بگوید:

- ببخشید آقای بزرگمهر داشتند استراحت می کردند، من هم...

- بفرمایید داخل خانم.

نمی خواستم آلاله با گفتن دروغ گناه نکرده را بر گردن بگیرد.

ما کار خلافی نکرده بودیم که نیاز به

سرپوش گذاشتن داشته باشد.

هر چند که نگاه زن در همان لحظه ی اول دیدن آلاله رنگ عوض کرد و رنگ شک و تردید را گرفت اما مهم نبود.

- عزیزم برو پشت میزت.

شاید همین عزیز گفتنم کمی از شک در چشم هایش کم کرد.

هرچند که قصدم از عزیز گفتن جلب اعتماد آن زن نبود.

- شما هم بفرمایید داخل خانم، ببخشید معطل شدید.

- نه، شما ببخشید که انگار بد موقع مزاحم شدم.

- تمام ساعات این دفتر به افراد مراجعه کننده اختصاص دارد، شما مزاحم نیستید.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

زن در جوابم تنها لبخندی زد و به سمت اتاقم آمد، از اتاق بیرون آمدم تا او اول وارد شود و وقتی کامل وارد اتاق شد آرام به آلاله گفتم:

- از دروغ خوشم نمی آد، حتی برای حفظ آبروم.

بدون جوابی از طرف او وارد اتاق شدم و در را بستم.

_ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الهی
آوای خیس

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــون ه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۷۴

قربانی این آرامش

بدون جوابی از طرف او وارد اتاق شدم و در را بستم اما این داستان سر درازی داشت، این داستان ادامه داشت و آلاله به هیچ وجه حاضر به کوتاه آمدن نبود. انگار می ترسید، می ترسید که مبادا گندم بیاید و زندگی اش را از دست های آلاله پس بگیرد. شاید هم حس حسادت گریبانش را گرفته بود، حسادتی که یقین داشتم حتی گندم هم از آن مخروم نبود و زمانی که حضور آلاله را حس می کرد دیگر آرام نمی ماند.

نمی دانم چطور شد، نفهمیدم چگونه شد اما لحظه ای به خودم آمدم که نرم شده بودم، که کوتاه آمده بودم و تصمیم به پا دادن به خواسته ی آلاله دادم.

از روی تفکر نبود، از روی اندیشیدن هم نبود، تنها از روی اجبار بود، از روی به ستوه آمدند، از روی خسته شدند از بحث

های مزخرفی که جای تمام ارامش های ماههای پیشمان را پر کرده بود.

یا گرفته بود و عصبی یا مهربانی هایش هم با منظور بود و انتهایش باز هم می رسید به گندم و طلاق او.

قصد کوتاه آمدن نداشتم، قصد از دست دادن زنی همانند گندم هم نداشتم اما زمانی که آلاله فریاد زد و حرف هایش همانند پتک بر سرم آوار شد، حرف هایی که حقیقت بود و چشم هایم را باز کرد.

-مهبد داری کی رو گول می زنی؟ من رو یا خودت رو یا گندم؟ این حرمتی که ازش حرف می زنی خیلی وقته از بین رفته، تو خیلی وقته به گندم خیانت کردی مهبد، حالیته؟ تو همون وقتی که زیر برگه ی صیغه نامه رو امضاا کردی، دقیقا همون موقعه گندم رو از دست دادی، دقیقا همون موقع تمام حرمت ها و علاقه به اون رو کشتی، می فهمی مهبد؟ دقیقا همون موقعه بود که گندم رو برای همیشه از دستش دادی پس دل خوش نکن به اون اسم توی شناسنامه که جز آزار من هیچ چیز نداره. چرا تمومش نمی کنی؟ چرا نمی ذاری گندم

هم بره پی زندگیش؟ چرا نمی ذاری آزاد باشه؟ شاید واسه اون هم یک مرد پیدا شه که بتونه خوشبختش کنه نه تویی که نصفت سهم کارت و نصف دیگه ات سهم من.

راست می گفت، من تنها خودم را گول می زدم. من زمانی که بین آلاله و گندم یک نفر را انتخاب کردم، دقیقا همان زمان گندم را برای همیشه از دست داده بودم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۷۵

گمان می کردم فرق می کنم، فرق می کنم با تمام کسانی که خیانت می کنند، گمان می کردم با شرافت این قدم را بر می دارم اما آلاله شبی تمام باور هایم را ویران کرد و به من فهموند خیانت هیچگاه بوی شرافت نمی گرد، تنها همیشه نقاب برصورت می زند.

آن شب فکر کردم، تا خود صبح فکر کردم و تصمیم گرفتم پایان بدهم به تمام دلهره ها، یا گندم تمام یا آلاله ی تمام.

من می توانستم جسم آلاله و خاطرات و گندم را داشته باشم، نمی توانستم دل به حرف های آلاله بدهم و گندم را برای منطقش بپرستم، نمی توانستم تا ابد نقش باز یکنم در برابر

مادر و پدری که تا اعماق رابطه ی مان را کشف کرده بودند، اصلا تا کی می توانستم گندم را به این تنهاییی محکوم کنم؟

او همین که حلقه از دستش در می آورد هزاران مرد برای به دست آوردنش صف می کشیدند، دیوانگی بود که از فکر مرد دیگری با گندم حالم بد شده بود، دیوانگی بود که تجسم دستان گندم در دستان دیگری مرا به خشم آورده بود و دیوانگی بود منی که ادعای مرد حق بودن می کردم خودم خیانت کردم اما دوست نداشتم گندم حتی بعد از طلاق با من با کسی باشد، دیوانگی محض بود!

بالاخره دل به دریا زدم، بالاخره به دادگاه رفتم و احظاریه ای را گرفتم، بالاخره درخواست طلاق را دادم و ساعت ها به نام گندم در بالای آن صفحه نگاه کردم.

می خواستم خودم این را به دستانش بدهم، با این که هراس داشتم از به خشم آمدن اویی که همیشه آرام بود اما می خواستم خودم نامه را به دستانش بدهم و برای آخرین بار حرف های دلنشینش را بشنوم، حتی اگر به دشنام باز شود.

من که می دانستم جنگ بزرگی با خانواده ام در راه داشتم و می خواستم تمام ریسک ها را به جان بخرم.

فردای آن روز که درخواست طلاق را گرفتم، به راه افتادم. به سمت خانه رفتم و خدا خدا می کردم دیگر روز جمعه به مطب نرفته باشد.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۷۶

جلوی در ایستاده بودم و نگاهم بین نامه ی در دستم و زنگ در نواسان بود، راه درستی بود؟

دستم چند باری تا نزدیکی زنگ رسید و باز متوقف شد، نمی دانم، شاید می دانستم گندم برخورد خوبی نمی کند و نمی خواستم آن الهه ی مهربانی که از او ساخته بودم ویرانن شود.

هرچند که اگر مهربان ترین هم بود باز دلش به درد می آمد و می شکست.

بالاخره دل به دریا زدم و زنگ را فشردم.

گندم

با به صدا در آمدن زنگ خانه فیلم دکتر طالسچی را استپ زدم و به سمت در رفتم. از کمد کنار در شالی را برداشتم و روی سرم مرتب کردم.

از چشمی در نگاهی انداختم که با دیدن مهبد ماتم برد، بعد از این همه وقت آمده بود خانه؟ برای چه؟

نگران شده بودم، خیلی وقت بود من و مهبد خبری از هم نمی گرفتیم مگر در مواقع ضروری و من از همین مواقع ضروری هراس داشتم.

سعی کردم حس اضطراب وجودم را خفه کنم و لبخندی بزنم. نمی خواستم شیون پیش از مرگ کنم.

در را که باز کردم، سرش را بلند کرد و دوباره شب رنگ های سردش را به چشم هایم دوخت.

-سلام.

- سلام، بیا تو.

از چهار چوب در کنار رفتم تا وارد خانه شود.

-کار دارم باید برم.

دوباره به جای قبلی ام برگشتم و آه عمیقم را جایی در اعماق سینه مخفی کردم. خیلی وقت بود که کار جای زندگی کردن را برای هردویمان گرفته بود.

دلخور شده بودم اما نشان ندادم، نمی خواستم او را از کاری که عاشقانه دوستش داشت منع کنم.

-فکر نمی کردم جمعه ها مطب نری.

ابروهایم بی اختیار به بالا پریدند و سوالی را پرسیدم که شاید پرسیدنش درست نبود اما اگر جواب نمی گرفتم در قلبم می ماند و وای به حال گمان های بعد که جان از من می ستاند.

-چون فکر می کردی من نیستم اومدی؟

تک خنده ای کرد، خنده هایش بوی غم می دادند، بوی حسرت، بوی...

هرچه که بود بوی خوبی نمی دادند.

-اصلا اینطور نیست، اومدم با خودت حرف بزنم.

خندیدم، آرام و نرم. نمی خواستم به غم او دامن بزنم، باید امروز که آمد، بعد از مدت ها هم آمد و دلم نمی آمد ذره ای از خوشی این با هم بودن را کم کنم.

-حتما می خوای توی راه پله حرف بزنی؟

کلافگی از سر و رویش می بارید. پشت گردنش را ماساژ داد و همین حرکت لازم بود تا بفهم حال مرد من اصلا خوب نیست.

خنده بی اختیار از لب هایم پر کشیدد و نگران نگاهش کردم.

چه شده بود؟

با پاشنه ی کفشش، لنگه ی دیگر کفش را در آورد که من باز هم کنار رفتم. آن کفشش را هم همینطوری در آورد و وارد خانه شد. در را پشت سرش بستم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۷۷

نویسنده: زهرا الهی

آوای خیس

دلم می خواست باز هم مانند قبل ها کتش را از تنش در می آوردم و خسته نباشید می گفتم، او لبخندی می زد و پیشانی ام را نرم می بوسید و دقایق زیاد همین جا می ایستادیم، بدون حرفی، بدون حرکتی، تنها لب های او پیشانی ام را لمس می کرد و قلبمان جایی در کنار هم می تپید و صدای نفس هایمان شده بود ریتم قشنگ موسیقی عاشقانه.

اما نشد، نتوانستم، دگر نه من گندم سابق بودم و نه او مهبد سابق، ما خیلی وقت بود خودمان را د رعرصه ی کار به فراموشی سپرده بودیم.

-روی مبل بشین، برات قهوه بیارم، بیرون خیلی سرد بود حتما.

از او گذشتم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم اما قلبم همان جا ماند، می خواستم زودتر بفهمم چه چیزی او را تا این حد کلافه کرده بود و راهش را بعد از ماه ها به خانه کشاند.

-نمیخواد، دیگه لازم نیست کنار قهوه های شیرینت یه قهوه ی تلخ بذاری.

به سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. نمی فهمیدم از چه حرف میند، شاید می فهمیدم و خودم را زده بودم به نفهمیدم.

دستش را در جیب کتش فرو برد و پاکتی را در آورد. کمی مکث کرد. به چشم هایم نگاه کرد، نگاهش دوباره سرد بود و انگار افسوس می خورد، افسوس برای خودمان؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

اگر اینطور بود حق هم داشت، ما تصمیم به تباهی خودمان گرفته بودیم و در این تباهی که رنگ کمک گرفته بود لذت می بردیم. بالاخره نگاه از من گرفت و به پاکت های قهوه ای دوخت.

دستش را درا زکرد و نامه را به سمتم گرفت. نگاه متعجبم بین او و پاکت در نوسان بود، برای من بود؟

تعللم را که دید پاکت را در دست هایش تکان داد، بدون هیچ حرفی!

با دلهره و شک پاکت را از دست هایش گرفتم. آرام آرام سر پاکت را باز کردم. می دانستم درونش چیست، تمام حس های دنیا فریاد می زدند بالاخره وقت رسمی شدن این جدایی رسیده است.

نگاهم را به کلمات دوختم، به نام خودم، به کلمه ی طلاق و به امضای مهبد.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۵]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۷۸

تنها چیزی که از آن هراس داشتم سرکوفت دیگران بود، سرکوفت آن هایی که برای نرسیدن من و مهبد به هم می جنگیدند، نه از روی خباثت بلکه از روی علاقه.

می گفتند ما برای هم ساخته نشدیم، می گفتند ما دنیای تفاوت هاییم، می گفتند مهبد سنگی کجا و دل نازک من کجا؟

اما اشتباه می کردند، من و مهبد خوشبخت بودیم، تا وقتی یکی نشدیم خوشبخت بودیم، دقیقا تا وقتی که هردو یک هدف را انتخا نکردیم و برای حرفه یمان نجنگیدیم همه چیز خوب بود.

بالاخره به خودش آمد و چهره اش رنگ تعجب را باخت. او هم مانند من لبخند زد و چقدر خوب بود که دیگر چشم هایش نگین غم نداشتند.

-تو خوب تر از اونی هستی که فکر می کردم اما... اما...

به کمکش آمدم و حرفش را تکمیل کردم.

-اما بقای این زندگی به خوب بودن من و تو نیست، وگرنه کی بهتر از تو مهبد؟ این زندگی بسته به اینه که خوب بودنت رو کجا استفاده کنی.

- ما خرجش کردیم واسه دیگران.

- با تمام رضایتم توی کار اما ناراحتم از از دست دادنت، ای کاش شبانه رو زچهل و هشت ساعت بود، اونوقت نصفش واسه کار، نصف دیگه ش واسه تو.

-بیست و چهارساعت هم برای گوش دادن به حرفای قشنگت کمه اما جای تلخ داستان اینجاست که اگه ما صد ساعت هم در روز داشتیم باز هم خرج کار می کردیم.

خندیدم، حرفش حق بود.

-راست میگی.

- من تا سری به اتاقم بزنم تو برو آماده شو، نمی خوام بعدا بگی شوهر سابقم یه رستوران هم من رو نبرد.

لحظه ای دلم گرفت، دلک گرفت از این سابق بودنش، از این نبودنش، از این رابطه ی که شیرین بود و کوتاه اما نمی خواستم دلخوری ام را نشان بدهم که مبادا او هم ناراحت شود.

برای همین با سرعت سری تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم.

به اتاق که رسیدم در را بستم و به آن تکیه دادم. چشم هایم را بستم و سعی کردم آرام باشم. راهی بود که خودم انتخابش کردم و حال نمی توانستم کووتاه بیایم، نمی توانستم دلخور شوم و اشک بریزم برای زندگی که خودم بر باد داده بودم.

کم گذاشته بودم، کم گذاشته بود، گذاشته بودیم برای این زندگی و درست نبود هنوز ادای عاشقان را در بیاوریم، عشق مقدس بود و درست نبود آن را با دروغ خدشه دار کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام شوم. لبخندی زدم و چشم هایم را باز کردم. به سمت کمد لباس ها رفتم. در کمد را باز کردم و نگاهی به لباس های رنگ و رنگم کردم و بی اختیار دستم نشست روی مانتوی سبز رنگ.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۷۹

مانتویی که دوسال پیش برای عید خریده بودم، همراه مهبد، به سلیقه ی او، با رضایت او.

(-مهبد پوشیدم.

در اتاق پرو را باز کرد و با دیدن من چشم هایش برق زد، فهمیده بودم از این مانتو بیشتر از مانتوی قبلی که انتخاب کرده بودم خوشش می آمد اما حرفی نزد.

-بهت میاد، خودت دوستش داری؟

او به نظرم احترام گذاشته بود و من هم باید چنین می کردم. سرم را با رضایت تکان دادم. لبخندش وسیع تر بود و می دانستم بابت انتخابم در دل راضیست.

-پس در بیارش، باید زودتر بریم تا مانتو قبلی فروش نرفت.

ابروهایم را بالا انداختم وبا تعجب نگاهش کردم، من که به این مانتو رضایت داده بودم!

-خب دوتا مانتو می خریم، مگه چیه؟ وقتایی که با منی این رو بپوش، وقتایی که خودتی می تونی به سلیقه ی خودت هر طور دوست داری بپوشی.

-یعنی دوست داشتن من به مانتوعه؟

- نه، این مانتو دلرباترت می کنه چون نظرت رو می رسونه، چون نشون میده برام ارزش قائلی، چون می فهمم این حس

دوست داشتن بیش از حد دو طرفه ست و برای عشق ورزی مصمم تر می شم، گل همیشه گله، کی به کاغذ پیچیده ی دور دست گل توجه می کنه؟)

سرم را تکان دادم. نباید به گذشته ها فکر می کردم، فکر به گذشته تنها برای جبران کردن هست، نه برای افسوس خوردن.

مانتو را پوشیدم. موهای کوتاه شده ام را با گیره بستم، شال همرنگش را به سر کردم. با این که لباسش قدیمی بود اما دوستش داشتم، سن لباس که به سال نبود، به جاهای نابی که با آن رفتی بود.

کیفم را از روی میزم برداشتم و بعد ا زخاموش کردن لپ تابم که همچنان روشن بود از اتاق خارج شدم.

درون آشپرخانه، پشت به من و سالن به اپن تکیه داده بود.

نزدیک شدم که با شنیدن صدای قدم هام به سمتم برگشت.

صورت او هم غم داشت، انگار او هم نمی خواست تمام شود اما دیگر نخواستن ما سودی نداشت، ما محکوم به رضایت بودیم.

نگاهش از صورتم تا نوک پاهایم را برانداز کرد و لبخندی روی صورتش نقش بست، او هم این لباس را فراموش نکرده بود.

-بریم؟

سرش را تکان داد و هردو به سمت در خروجی رفتیم.

_مهبد

فلش آلاله را بیرون آوردم و فلش خودم را به ضبط زده بودم. در کنار گندم می توانستم به آهنگ بی کلام گوش دهم و می دانستم سلیقه ی او هم جز این نیست.

نفس عمیقی کشیدم تا تمام افکار مزاحم را پس بزنم. ای کاش می فهمید با این خوب بودنش، با این صبوری هایش و با این لبخند زدن هایش بیشتر مرا زجر می داد. ای کاش بد بود، ای کاش فریاد می زد، ای کاش اشک می ریخت، ای کاش مانند آلاله فقط به فکر منافع خود بود.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۸۰

ای کاش اشک می ریخت، ای کاش مانند آلاله فقط به فکر منافع خود بود.

آن وقت رفتن برایم راحت تر بود، راحت تر دل می کندم.

پشت گردنم را ماساژ دادم تا آرام شوم. من باید از گندم می گذشتم. او خوب بود اما من دیگر خوب نبودم، من پا به لجنزار گذاشته بودم و لایقش نبودم. باید می گذشتم از اویی که پاک بود.

-برای مهریه سه دنگ دیگه ی اون خونه ای که توش زندگی می کنی رو فردا به نامت می کنم، به همراه چند تا سکه، دقیقا نمی دونم چندتا میشه، فعلا سی میلیون بیشتر ته حسابم نیست، این سی میلیون هم فردا برات می ریزم مابقی هم ماهانه تا حد توانم بهت میدم تا مهریه ات تمام و کمال داده بشه، اگه هم رضایت نداشته باشی و تمام و کمال مهرت رو بخوای هم میدم، فقط باید یکم صبر کنی تا ماشینم رو بفروشم و جای کوچک تری برای دفترم پیدا کنم تا پول رهنش رو...

-مهبد.

با صدای دلخورش حرفم را خوردم. می دانستم که نه به پول اهمیت می دهد و نه به مهریه اش اما حقش بود و نمی توانستم بگذارم از حقش بگذرد. در زندگی که نتوانستم حقش

را کامل بدهم، حق او داشتن زندگی آرام و عاشقانه بود و من چندسالی بود از او دریغ کرده بودم.

-من هیچی نمی خوام، زندگی ما ارزشش اینقدر کم نبود که با پول تموم بشه.

-درسته، زندگیمون کوتاه و قشنگ بود اما این حقته گندم، حقی کخ هم شرع گفته باید داده بشه و هم عرف.

-درسته اما هم شرع و هم عرف برا ی این گفتن چون ممکنه زن بعد از مردش نه منبع درامدی داشته باشه و نه حامی برای زندگی، اما من از پس خودم بر میام مهبد.

با صدای ضعیفی گفتم:

-تو از خودت بر میای، ولی من از حس عذاب وجدانم نه.

خندید و او چه می دانست من در حقش چه کردم. اگر می دانست حتی حاضر نبود کنارم بنشیند، چه برسد به هم صحبت شدن و خندیدند.

مهربان بود و بخشنده اما... اما زن بود!

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

-فردا اگه وقت داری بریم محضر، اگه هم نداری که صبح قبل از دادگاه میریم خونه رو به اسمت می زنیم.

-پس فقط خونه.

به سمتش برگشتم و نگاهی به چهره ی خندانش کردم که ملتمسانه نگاهم کرد. چشم هایم را روی هم فشردم و ای کاش کمی بد می شد، تنها کمی!

چشم هایم را باز کردم و کلافه به روبه رو نگاه کردم. به رستوران رسیده بودیم، چرا زمان اینقدر زود می رفت؟ چرا آخرین لحظات را کمی مجال نمی داد؟ چرا نمی گذاشت بیشتر بمانیم؟

با اشاره ی پارکبانی که لباس زرد شبرنگش با وجودد گرد و خاک ها روبه تیرگی می رفت، گوشه ای پارک کردم.

در را بستم و پیاده شدم و پس از من هم گندم پیاده شد.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۸۱

هردو به سمت رستوران قدم برداشتیم که گندم آرام گفت:

-هنوز هم میای اینجا؟

-خیلی وقته نمیام رستوران.

آهانی زیر لب گفت و به راهش ادامه داد. دستم را روی در شیشه ای گذاشتم و با فشار بازش کردم. خودم را عقب کشیدم

و همین طور که دستم روی در بود به گندم نگاه کردم تا وارد شود. نگاه تشکر آمیزی انداخت و وارد شد.

نگاهی به رستوران شلوغ کردم. با وجود بزرگ بودنش برای غذاهای خوشمزه اش همیشه شلوغ بود. گارسونی به سمتمان آمد و پس از خوش آمد گفتن میز خالی گوشه ی میز را نشانمان داد.

سری تکان دادم و هردو روی میز نشستیم.

-کوبیده دیگه؟

برق رضایت در چشم هایش نشست، هنوز سلیقه هایش را فراموش نکرده بودم، مانند اویی که هنوز انتخاباتم را به خاطر داشت.

گارسون را صدا کردم و سفارش یک جوجه و یک کوبیده دادم.

-به مامان جون اینا گفتی؟

نگاهم را از فضای بیرون گرفتم و به او دوختم. دوباره بزرگ ترین بدبختی ام را به یادم آورده بود. گفتند به آن ها دل شیر و عصاب سالمی می خواست که من دلش را داشتم اما عصابش

را به هیچ وجه، گوش هایم از شنیدن نصیحت ها و سرزنش هایشان بیزار بود.

مها را چه می کردم؟ نمی خواستم دقیقا وقتی که در اوج عاشقانه هایش هست دلخور ببینمش، اما دگر دیر شده بود. من مجبور بدم به این راهی که تا نصفش را رفته بودم و درست هم بود.

-هنوز نه، نمی دونم چطوری بهشون بگم.

سری تکون داد که همان لحظه سفارش هایمان را آوردند.

گارسون مشغول چیدن روی میز بود و من در ذهنم کلمات را پشت هم می چیدم تا چطور به او بگویم. او با آن زبان نرمش به راحتی می توانست مادر را راضی کند که این طلاق درست است.

می توانست به آن ها بفهماند انتخابمان غلط نبود، راهی که برای این انتخاب پیش گرفته بودیم غلط بود.

-چیز دیگه ای میل دارید؟

حرف گارسون را شنیدم اما حواسم جمع به معنای حرفش نبود تا بتوانم جواب بدهم. گندم وگارسون ثانیه ها منتظر نگاهم کردند و وقتی جوابی دریافت نکردند گندم حرفی زد که گارسون رفت.

شاید می توانست به پدر بگویم، او آرام تر از همه بود، همیشه خونسرد در برابر مسائل برخورد می کرد البته زمانی که سکوتش را می شکست و حرفی می زد، حرفش بد می شکست، بد نابود می کرد و بد نیش می زد، اصلا انگار تمام گیر دادن های مادر و دلخوری ها ی مهما می ارزید به یک کلمه ی او. حداقل آن ها غم را به یادگار می گذاشتند اما پدر دیگر چیزی از وجود انسان باقی نمی گذاشت.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۸۲

نویسنده: زهرا الهی

تنها یکبار از دستم عصبانی شده بود، آن هم در دوران راهنمایی بود که برای اولین بار تجدید آورده بودم، همان روز که مادر از خود مدرسه تا خانه سرکوفت زد و حتی اشک هم ریخت اما برای مهم نبود ولی پدرم... اویی که همیشه در برابر بدترین کارهایم سکوت کرده بود آن را لب باز کرد و تنها دو کلمه گفت:((آدمی که سواد نداره به درد حمالی هم نمی خوره.)) و رفت و من را ساعت ها درون اتاقم به تفکر وا داشت.

حرف بدی نزده بود اما بدجور حرف را بد زد، آنقدر لحنش گزنده بود که از آن پس عزمم را جزم کردم تا تنها به او نشان بدهم که من خیلی بالاتر از آن حمالی که مرا لایقش ندانست هستم و نتیجه اش شد اینی که حال بودم.

-مهبد.

با صدای بلند گندم از افکارم بیرون آمدم و با تعجب نگاهش کردم. دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام خندید.

-چی شده؟

دستش را برداشت و سعی کرد خنده اش را جمع کند.

-چند باره دارم صدات می کنم، حواست نیست.

- تو فکر بودم.

قاشق و چنگال را از درون پلاستیک بیرون آوردم.

- میگم بهشون، نگران نباش.

ابروهایم را بالا انداختم و چنگال در دستم خشک شد. شانه ای بالا انداخت و مشغول خوردن غذایش شد. او روانشناس بود یا ذهن خوان؟

او بهترین آدمی بود که می توانست در راه روانشناسی قدم بگذارد. حق داشت که بیخیال زندگی بشود و تمام وقتش را در این راه بگذارد، شهرت حق او بود.

-ممنون.

سرش را بلند کرد و لبخند زد.

-هرچند که فکر نکنم بتونم از اتفاقت بعدش جلوگیری کنم.

-میتونی ولی خب، همین تونستند و خوب بودنت دوباره همه چیز رو خراب می کنه. فوقش اینه که گوشیم رو خاموش کنم و جواب ندم، آدرس خونه ی جدیدمم که ندارند.

-مبارک باشه.

سوالی به صورتش که کمی رنگ دلخوری گرفته بودن نگاه کردم که خودش جوابم را داد.

-خونه ی جدیدت رو می گم.

سرش را پایین انداخت و مشغول بازی کردن با غذایش شد. می خواست ناراحتی اش را مخفی کند اما این بار دیگر نتوانست، فهمیده بودم.

حق داشت، فکر اینکه من به خانه می آمدم، اما خانه ای که او در آن بود را نمی پسندیدم، خب دلخوری هم داشت.

_ گندم_

به رهام کوچک که مشغول بازی با جورچین ها بود نگاهی کردم. دستش دوباره به سمت جورچین های مشکی رفت که جورچین قرمزی را به دستش دادم. از قصد مشکی و رنگ های تیره هم در میان آن ها گذاشته بودم تا بین شاد و غمگین، شاد را انتخاب کند وگرنه انتخاب کردن از بین یک گزینه که کاری نبود.

-چی می خوای بسازی؟

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه

(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۸۳

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

نگاه متعجبش را از سازه ی خود گرفت و به من دوخت. توی این چهار جلسه پیشرفت خیلی خوبی را داشت و هم رضایت من و هم رضایت مادرش را جلب کرده بود.

در با شتاب باز شد و نگاه هراسان من و خانم سیاوشی به سمت او برگشت و رهام هراسان خودش را پشت مادر پنهان کرد. با

تعجب نگاهی به صورت سرخ شده ی محمد و رگ های منقبضش کردم.

-این چه پیامی بود دادی به فروزان؟

چشم هایم را روی هم بستم و نفس عمیقی کشیدم. مثلا به فروزان گفتم کسی با خبر نشود!

-گندم.

صدایش لرزید. چشم هایم را شتابزده باز کردم و اشک لانه کرده در چشم هایش تمام وجودم را سوزاند. او چرا اشک می ریخت؟

از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم. اشک در چشم هایش.... اشکش معصوم ترش می کرد و قلبم گرفت.

روبه رویش ایستادم و لبخندی به اجبار زدم.

-داداشی برو بیرون بعدا با هم حرف می زنیم.

- نمی خوام، همین الان بگو.

از فریاد بلندش چشم هایم را بستم و سعی کردم بغض نکنم. من دلگیر نبودم ازاین جدایی، او چرا چنین می کرد؟

این بار نه با ملایمت، بلکه جدی و با تحکم گفتم:

-محمد جان خواهش می کنم، من الان کار دارم.

- خانم فروتن فقط پنج دقیقه مونده، اگه مشکلی نیست ما بریم و جلسه ی بعد بیایم.

برگشتم و شرمنده به خانم سیاوشی که ایستاده بود نگاه کردم.

-واقعا ببخشید.

لبخندی زد و دستش را به سمت رهامی که مانتویش را چنگ زد بود دراز کرد. با لبخندی خداحافظی کرد و رفت. ای کاش محمد وقت دیگری می آمد، فریادش بر روحیه رهام تاثیر بدی گذاشته بودیو ما را چند قدمی از چیزی که می خواستیم به عقب راند.

به سمت میزم رفتم و اشاره ای به مبل کردم.

-بشین به سارا بگم...

-گندم حالیته داری چیکار می کنی؟

به سمتش برگشتم و لبخندی به دلسوزی اش زدم. چه خوب بود کسی تا این حد نگران آینده ی آدم باشد.

-محمد، هم من و هم مهبد با فکر این راه رو انتخاب کردیم، پس نیازی نیست اینقدر ناراحت بشی.

قربانی این آرامش

قدم های محکمش را بر زمین کوبید و انگار تمام حرصش را بر روی زمین خالی می کرد. صورتش بیش از اندازه سرخ شده بود و نگرانش شدم. نگاهی به قفسه ی سینه اش کردم، سینه اش به تندی بالا و پایین می شد و دست هایش می لرزید.

-محمد حالت خوب نیست؟ چی شده؟

مضطرب نگاهش کردم. موضوع مهمی نبود که اینگونه به جوش آمده بود. من ومهبد دیروز گفتیم و خندیدم و محمد حالا اینگونه از درون می سوخت؟ چرا؟

-نیستم آبجی، به ولای علی خوب نیستم. ازم ناراحتی؟ من غلط کردم سرت داد زدم، من گوه خوردم گفتم توی زندگیم دخالت نکن، آبجی من نفهمیدم، نفهمی کردم که گفتم دیگه اسمت رو نمی آورم، ولی تو اینکار رو نکن، تروخدا گندم... به خاطر من.

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۸۴

بی اختیار به حرف های بچگانه اش خندیدم. طلاق من و مهبد چه ربطی به حرف ای او داشت؟ اصلا من که از او دلخور نبودم، او بود که این مدت از خجالت جلوی چشم هایم نمی آمد، وگرنه من چطور می توانستم از اویی که تک برادرم بود اینگونه بگذرم؟

دستش را میان دو دست هایم گرفتم و آرام ماساژ دادم تا کمی از لرزششون کم شود.

-دیوونه اینا چیه می گی؟ چرا الکی به خودت فحش می دی؟

- مگه تو مهبد رو دوست نداری؟

با فریادش حرکات دستم متوقف شد و لبخند از لب هایم پر کشید. پس از ماجرای شقایق حالش دگرگون شده بود، زود عصبی می شد و تپش قلبش بالا می رفت، نگران قلب هایش بودم تا آسیبی ببینند.

-دارم ولی نه اونقدری که تو فکر می کنم، من و مهبد خیلی وقته که از هم جدا شدیم، فقط الان می خوایم قانونیش کنیم.

دستش را عصبی از میان دست هایم بیرون کشید و به سمت پنجره ی بزرگ رفت. مشغول نگاه کردن به خیابون شد. یک دستش را به کمرش زد و دست دیگرش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفته بود. خم شدم و لیوانی را پر از آب کردم. به سمت او قدم برداشتم اما قبل از آن که به او برسم به سمت من برگشت و با دیدن دانه های قطره روی صورتش دهانم باز ماند. برای چه اشک می ریخت؟

-مگه تو چهارسال پیش نیومدی پیشمم و گفتی داداشی کمک کن، نگفتی عاشقشی، نگفتی با اون خوشبخت می شی؟ مگه نگفتی مامان و بابا اشتباه می کنند و اون تنها کسیه که برای تو ساخته شده؟

چند قدمی برداشتم و لیوان را به سمتش گرفتم.

-اول بخور بعد حرف می زنیم.

آمد دهانش را با زکند برا یمخالفت که انگشتم را روی بینی اش گذاشتم و گفتم:

-تا نخوری یک کلمه هم از زبون من بیرون نمی آمد.

نگاهم کرد. با افسوس نگاهم کرد، از همان نگاه های بارانی که پر از حسرت بود، از آن نگاه هایی که بی دلیل عذاب وجدان را بهت منتقل می کرد.

از همان نگاه هایش را به من دوخت و وقتی که از سوختن درونم مطمئن شد لیوان را از دستم گرفت و یک نفس قورت داد و سیب گلویش آنقدر بزرگ جابه جا شدند که مطمئن بودم همراه آن آب بغض عظیمش را هم قورت داد.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۸۵

لیوان را به سمتم گرفت و ته ریش های خیسش را با آستینش پاک کرد که بی اختیار از حرکت بچگانه اش خنده ام گرفت واو هم لحظه ای خندید اما سریع خنده اش را جمع کرد و دوباره حالت جدی به خود گرفت.

همین طور که به سمت میز می رفتم تا لیوان را سر جایش بگذارم گفتم:

-درست میگی و من هنوز هم سر حرفم هستم، من هنوزم می گم اگه یک نفر باشه که به درد من بخوره اون مهبده.

-پس چرا طلاق؟

لیوان را روی میز گذاشتم و به سمت او برگشتم.

-چون ما راه دیگه ای رو انتخاب کردیم، ما ترجیح دادیم به جای زندگی شخصی به کارمون برسیم، توی اون پیشرفت کنیم و تقریبا زندگیم رو خرج اون کنیم.

-فقط خودتون نیستید که این تصمیم رو گرفتید... می فهمید؟.... خوشبختیتون فقط مربوط به خودتون نیست... خوشبختی تو یعنی خوشبختی من، مامان و بابام.

-من خوشبختم محمد، خیلی خوشبختم... من خیلی وقته که مهبد رو ندارم که الان بخوام واسه از دست دادنش غصه بخورم. خودت که خیلی وقته اینجا، یکبار دیدی مهبد بیاد یا بهم زنگ بزنه یا هر چیز دیگه؟

-پسره ی عوضی، از اول هم تو رو نمی خواستید، اصلا می دونی تقصیر تو نیست، تقصیر اونه وگرنه کدوم خری پیدا می شه که چنین زنی مثل تو رو از دست بده.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. عصبی چیزی زیر لب گفت و به سمت در قدم برداشت. نکند برود سراغ مهبد؟

به سمتش رفتم و یک قدم مانده به در دستش را محکم کشیدم که به سمت من برگشت.

-چه ربطی به مهبد داره محمد؟ این چه حرفایی که می زنی؟ تو حق نداری ندونسته و نشنیده به مهبد توهین کنی.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و برای من نیشخند می زد؟

-خواهر مهربون ما رو باش، پسره ولت کرده رفته بعد طرفداریش هم می کنی؟

نمی خواستم در این میان حس حسادت هم به حس های دیگرش اضافه شود. لبخند مهربانی به جبران اخم لحظات پیش به رویش زدم.

-عشق آجی، مهبد ولم نکرد، هردومون این زندگی رو ول کردیم. اصلا زنی که تا نه ده شب توی مطبش باشه چطوری می تونه ادعا کنه واسه زندگیش وقت می ذاره؟ من و مهبد هردو توی این رابطه مقصر بودیم و خب... خب پشیمون هستم اما اونقدرها هم مهم نیست.

قربانی این آرامش

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــون ه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۸۶

دوباره نگاه پر از حسرتش را به من دوخت و این بار آرام تر و مظلوم تر از هر زمانی گفت:

-من با یه سهل انگاری شقایق رو از دست دادم، دیگه هم قلبم آرام نمی گیره که ببخشمش اما تو این کار رو نکن آبجی، واسه عشقت بجنگ، بجنگ تا آخرش.

کم کم دستم از روی مچ دستش سر خورد و مات زده به حرف هایش گوش دادم. لحظه ی آخر لب زد:

"بجنگ"

و رفت. با حالی گرفته . دقایقی به جای خالی اش نگاه کردم و سعی کردم ترتیبی به افکارم بدهم.به او حق می دادم، او برای رسیدن من و مهبد تلاش های فراوانی کرده بود و شاید گمان می کرد کارش موجب بدبختی من شده است.

اگر چه از این به بعد نام زن مطلقه بر سرم می آمد، اگر چه از این به بعد سرزش های پدر و مادر را می شنیدم و دیگر مانند قبل به من اعتماد نمی کردند اما من هرگز از کارم پشیمان نبودم.

من هم مانند تمام آدم ها نیاز داشتم عشق را تجربه کنم، عشق را ببویم، عشق را لمس کنم و در آغوشش غرق شوم.

اصلا عشق که نباشد زندگی هم شروع نمی شود، من تولدم دقیقا همان زمان بود که با دیدن مهبد دستم لرزید و گونه هایم گل انداخت، دقیقا همان لحظه من برای اولین بار متولد شدم و اگر آن عشق ناکام نبود دیگر نه منی بودم و نه این مطب و نه این همه موفقیت!

به سمت میز برداشتم، باید قبل از آن که محمد با آن حال به خانه برود و همه چیز را بگوید یا فروزان دوباره حس دوستانه اش گل کند و موضوعی که با اصرار گفتم به کسی نگوید را به همه بگوید با خودم به مادر و پدر اطلاع می دادم.

هرچند که می خواستم امشب به خانه شان بروم و حضوری همه چیز را بگویم اما دیگر نمی شود. موضوع را به طور اختصار برای پدر گفتم و وقتی واکنش عادی اش را دیدم تعجب کردم. نه تعجب کرده بود و نه مخالفتی کرد، تنها گفت من به تو و تصمیمت اعتماد دارم.

مانده بودم چه بگویم، انتظار هر برخوردی را داشتم، انتظار دلخوری اش یا عصبانیتش یا ترحم و...

نمی دانم ولی دلم می خواست واکنشی نشان می داد، این گونه که رفتار کرد به گمانم او هم مانند من خیلی وقت بود می دانست چنین روزی در راه است.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

📚رمان #قربانی_این_آرامش

📌 #پارت_۱۸۷

آنقدر آماده ی چنین روزی بود که تا شب و قبل از اینکه من به خانه برسم با مادر حرف زد و او را قانع کرده بود تا حرفی نزند، هرچند که مادر طاقت نیاورد و بالاخره با اشک و ناله از من خواست تا از کارم منصرف شوم اما توانستم آرامش کنم.
محمد هم که شب اصلا حرفی نزد، نمی خواستم جلوی مادر و پدری که هنوز از او دلخور بود حرفی بزنم، از طرفی می خواستم کمی فکر کند و بفهمد که طلاق بهتر از زندگی جداست.

قربانی این آرامش:

حالا مانده بود پدر و مادر مهبد و مها، حرف زدن با آن ها سخت تر از پدر و مادر بود، مادرش تنها مهبد را مقصر می کرد و گمان می کرد او باعث جداییمان شده است، مها هم می گفت حالا که زندگی مشترکش می خواهد شروع شود نباید او را تنها بگذارم، نباید بروم و برای دلتنگی به وجود بیاورم.

بعد از کلی حرف آن ها را راضی کردم که بعد از این طلاق هم می توانیم هم را ببینیم، من هنوز هم مها را مانند خواهر کوچک خودم عاشقانه دوست داشتم و به مادر هم فهموندم که پسرش مقصر نیست. پدر هم... پدر هم که اصلا موبایل را نگرفت تا بتوانم با او حرف بزنم اما می دانستم مانند همیشه سکوت می کند، معنای این سکوت های همیشگی اش را نمی فهمیدم، گاهی مانند حال زیبا بود و گاهی هم تلخ.

بالاخره چهارشنبه فرا رسید، بعد از کلی اصرار مهبد خانه را به عنوان مهریه به نامم کرد و...

آن روز تا ظهر کارمان طوال کشید و هزاران نگاه متعجب که بر روی من و مهبد که رفتار خوبی با هم داشتیم میخ می شد، بعضی ها هم می خواستند ما را منصرف کنند که مهبد قبل از

حرف زدنشان با تندی به آن ها می فهماند در کارمان دخالت نکند.

پیرمرد دفتر را از جلوی مهبد گرفت و رو به روی من گذاشت.

-دخترم اینجا رو امضا کنی تموم میشه.

خودکار را از لای دفتر برداشتم و نگاهی به مهبد انداختم. او هم نگاهش میخ من بود، همه چیز تمام می شد؟

یک حسی مانند پایان، مانند تهی بودن، مانند دلتنگی به سراغم آمد. دیوانگی بود اگر می گفتم دلم برای اویی که حداقل یک یا دوسال را با تمام عشق در کنار هم گذراندیم تنگ می شود؟

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــون‌ه
(Deleted Account)]

قربانی این آرامش:

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۸۸

معنای نگاهم را که خواند سرش را پایین انداخت، من هم از او چشم گرفتم وخودکار را نزدیک صفحه کردم که...

-دخترم نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

به پیر مرد خوش رویی که روزی در همین محضر صیغه ی عقد را جاری کرد چشم دوختم.

-راست میگه آقا مهبد، یکم فکر کنید.

مهبد هم به دو نفر شاهدی که آورده بود چشم دوخت. گمان می کردم اهورا را می آورد و همین جا می توانم با او خداحافظی کنم اما این کار را نکرد و دو فرد غریبه را آورد، حتما شب به اهورا و سوگند زنگ می زدم.

نگاه من و مهبد همزمان به سمت هم چرخید و در چشم هایش خیره شدم. چشم هایش رنج می بردند، از موضوعی رنج می بردند...

-مهبد_

دو گانگی مانند خوره ای گریبانم را گرفته بود. گندم هنوز هم می توانست بهترین زندگی را برایم بسازد اما آلاله... آلاله را چه می کردم؟

اصلا گندم حاضر بود این زندگی را دوباره از سر بگیرد؟

ای کاش اینقدر دیگران با حرف هایشان شک وتردید را به دلم راه نمی دادند، ای کاش آن ها هم مانند گندم می فهمیدند من راه اشتباهی را پیش گرفته ام که برگشتن ازش اشتباه بزرگ تری است.

لبخندی زد و سری تکان داد، انگار می فهمید که چقدر نیاز دارم زودتر به این اوضاع آشفته پایان بدهد.

-فکرامون رو کردیم حاج آقا.

و خیلی سریع دفتر را امضا کرد. خودکار را را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد. پیرمرد اشاره ای به دو نفری که از یکی از موکل های جوان که تبدیل به دوستانم شده بود کرد و آن ها هم برای امضا رفتند.

با عقب آمدند آن دو پسر من هم از جایم بلند شدم. همه چیز تمام شد، به همین راحتی!

-البته آقای بزرگمهر و خانم فروتن به خاطر داشته باشید که توی مدت عده شما به هم محرم هستید و اگه رجوعی اتفاق بیفته...

دستم را بالا آوردم و مانع از ادامه ی حرفش شدم. انگار همه ملت می‌خواستند به نوعی این طلاق را باطل کنند.

-خودمون می دونیم اقای حسینی، نیاز به توضیح نیست.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۸۹

قربانی این آرامش

پیرمرد سری تکان داد که گندم به سمت من آمد. نگاهش کردم، چه زود از دستش داده بودم!

-ممنون بابت تمام روزهای خوبی که برام رقم زدی.

-ممنون بابت تمام خوبی ها و مهربونی هات.

-ممنون که غرورت رو همیشه برای من زیر پا گذاشتی.

-مرسی که همیشه درک کردی و نذاشتی غرورم بشکنه.

-مرسی که مثل مردهای دیگه نشدی آقا بالاسر و گذاشتی توی عرصه ای که دوست دارم پیشرفت کنم.

-ممنون از اینکه برای من جلو همه ایستادی.

-ممنون بابت تموم نقش بازی کردن هات توی این دو سال اخیر.

-ممنون...

- ای بابا، چرا فیلم هندیش می کنید؟

با خنده به سمت سیاوش، یکی از همان پسر ها برگشتیم.

-والا ما زن و شوهر ندیدیم موقع طلاق دل و قلوه بدن.

گندم دوباره آرام و نرم خندید، این با حیا خندیدن هایش را دوست داشتم. به سمتش برگشتم و دستم را به سمتش دراز کردیم، هنوز محرم بودیم دیگه!

-خداحافظ.

با دست های کوچکش دست مردانه و بزرگم را نرم فشرد و خداحافظی کرد. از در خارج شد و من توی فکر جشنی بودم که امشب آلاله می خواست برپا کند.

یک ماه بعد

دوباره نگاهی به کیفم کردم و بعد از مطمئن شدن از بودن وسائلی که باید به همراه داشتم، زیپش را بستم.

از صندلی ام بلند شدم که در اتاق باز شد. نگاهم قفل در ماند که آلاله با لبخندی و سینی به دست وارد اتاق شد. در را با پایش بست و به سمتم آمد.

-خسته نباشی عزیزم.

-ممنون.

کتم را از رو صندلی برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم که لب هایش آویزان شد.

-کجا؟

-دادگاه دارم دیگه.

-من تازه برات چایی اوردم...

سرش را به زیر انداخت و با صدای ضعیفی که از آن دلخوری می بارید گفت:

-می خواستم آخرین چایی که تو دفترت می ریزم رو با هم بخوریم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

با دستش مشغول نقش کشیدن روی سینی در دستش شد.

دوباره سرش پایین افتاده بود و دوباره لپ های سفیدش آویزان شده بودند.

کیفم را در دستم گرفتم و با لبخند به سمتش رفتم. فنجان چای را از درون سینی برداشتم که سرش را بلند کرد.

-ان اشاءالله تو خونه کلی برام چایی دم می کنی.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

📚رمان #قربانی_این_آرامش

📌 #پارت_۱۹۰

آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

فنجان را به لب هایم نزدیک کردم و مانند همیشه یک نفس چای داغ را سر کشیدم.

نمی خواستم بیشتر از این منشی ام باشد، دوست نداشتم زن عقدی ام به عنوان کارمندم در شرکتم حضور داشته باشد، آن هم دفتری که گاهی جای رفت و آمد مجرمان بود.

این تنها شرط من برای عقد کردن او بود، او هم که بعد از خلاص شدن از حس حسادت به گندم تمام حرف هایش شده

بود رسمی کردن این ازدواج، به راحتی، لبته کمی بی میلی قبول کرد.

فنجان را روی سینی گذاشتم و تشکری زیر لب کردم که او هم با سر جوابم را داد و از دفتر بیرون رفتم. وارد آسانسور شدم، نگاهی به ساعتم انداختم، اگر ترافیک نبود می توانستم به موقع برسم اما اگر مانند همیشه ماشین ها قصد تردد داشتند مجبور بودم بیخیال حرف زدن قبل دادگاه با موکلم بشوم.

با باز شدن در آسانسور بدون وقفه ای به سمت پارکینگ رفتم.

-مهبد.

با شنیدن صدای آشنایی به سمت عقب برگشتم. با دیدن او ابروهایم را بالا انداختم. اصلا توقع دیدنش را نداشتم، آن هم اینجا!

کلافه بود، بیش از حد و من اگر نمی خواستم اویی که تمام جوانی ام را در کنارش بودم را بشناسم که به درد چیزی نمی خوردم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

کتم را کنار زدم و دست آزادم را توی جیب شلوارم فرو کردم. به سمتش قدم برداشتم و نمی دانستم پوزخند بزنم برای بی وفاییش یا مهربان باشم برای حال خرابش.

-سلام.

-سلام، چی شده؟

تک خنده ی تلخی کرد، دیدار من و او تنها وقتی پیش می آمد که اتفاق عجیبی افتاده باشد، آن هم من و اویی که روزی تمام ساعاتمان را باهم می گذراندیم.

-هنوز با آلاله ای؟

-مهمه؟

- مهمه که می پرسم.

مشکوک نگاهش کردم. فریادش را باید می شنیدم یا معنی حرفش را حس می کردم.

-آخرین باری که دیدمت گفتی من و تو با هم هیچ نسبتی نداریم، پس کارهای منم به تو مربوط نیست.

دندان هایش را

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

روی هم فشرد عصبی نگاهم کرد. اصلا معنای حرکاتش را نمی فهمیدم. بعد این همه وقت آمده بود، روبه رویم ایستاده بود و با حرص سوالاتی را می پرسید که معنایشان را هیچ نمی فهمیدم.

-حرف آخرته؟

چند قدمی به سمتش برداشتم و کیفم را در دست هایم جابه جا کردم.

-میشه درست حرف بزنی؟

-هنوز با اون دختره ی...

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۹۱

قبل از آنکه صفت ناپسندی پشت نام آلاله بیاورد تخت سینه اش کوبیدم و کمی او را به عقب هل دادم. به هیچ وجه حوصله ی چرت و پرت را نداستم.

-پسرجون من بیکار نیستم که هر روز میای این چرندیات رو تحویلم می دی.

در مقابل صورت حیرت زده اش عقب گرد کردم و به سمت ماشین قدم برداشتم. اما هنوز قدم دوم را برنداشتم که دوباره به سمتش برگشتم و انگشتم را تهدید وار تکان دادم.

-اهورا من و آلاله چند وقت دیگه عقد می کنیم، پس بار آخرت باشه به زن عقدی من توهین می کنی.

حرفم را زدم و با عصبانیت از او دور شدم. اصلا نمی خواستم با عصابی خراب به دادگاه امروز برسم.

-من احمق رو بگو که اومدم کمکت کنم، هر غلطی که دلت می خواد بکن فقط بعدا نگو چرا نگفتی.

بی توجه به فریادش در ماشین را باز کردم و نشستم. شاید رفتارهایش از مهربانی های بیش از حدش بود که گمان م یکرد من با آلاله بدبخت می شوم و می خواست جلویم را بگیرد، شاید هم...

نه، با این که از اهورا دلخور بودم نمی خواستم راجع به او گمان های بد کنم. سال های طولانی با او دوست بودم و می دانستم

قلب مهربانی دارد و برای همین بیشتر تصمیماتش را احساسی می گیرد، چیزی که برای شغلمان سم بود.

قربانی این آرامش

گندم

لیوان یک بار مصرفی را از میان لیوان ها برداشتم و پر از آب کردم. به سمتش گرفتم که بینی اش را بالا کشید و با تشکری لیوان را از دستم گرفت.

جرعه ای از آن را سر کشید و آن را دستش نگه داشت.

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

-خانم دکتر من کار به نظرتون باید حقم رو ببخشم.

-نه نه، به هیچ وجه، اتفاقا باید حقتون رو بگیرید.

بخشیدن حق گاهی اوقات حس خوب را به آدم منتقل می کد، گاهی حس مفید بودن را به آدم می بخشید اما وقتی که این بخشیدن بر روی عقل و منطق باشد، نه مثل الان که از روی ترس از حقش بگذرد. اینگونه نه تنها حس خوب بزرگ بودن به او دست می داد بلکه حس حقارت، ترسو بودن و ناتوان بودن دامانش را می گرفت.

او خودش را گم کرده بود، احساس گناه و سرخوردگی می کرد و اگر اجازه می دادم در این بازی عقب بکشد و شکست را قبول کند او را قشنگ در پرتگاه انداخته بودم.

-اتفاقا خانم دکتر امروز با یه وکیل هم براش قرار گذاشتیم، میگن وکیله کارش خیلی خوبه، قرار بود که پرونده رو مطالعه کنه و امروز بهمون جواب بده.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون ه (Deleted Account)]

📚رمان #قربانی_این_آرامش

📌 #پارت_۱۹۲

نام وکیل که می آمد ذهنم بی اختیار به سمت مهبد می رفت. انگار تنها وکیل ایران او بود. اگر محمد اینجا بود به یقین باز رو ترش می کرد و مقصر تمام چیزها را مهبد می دانست، خود خواه بود دیگر!

-خیلی خوبه، فقط هیچ وقت تنهاش نذارید، چون ممکنه افرادی رو برای اذیتشون بفرستند.

- نه نه، اصلا نمی خوام بقیه هم درگیر کار خودم کنم.

دوستش با ابروهای درهم به سمت او برگشت. این اخم ها چقدر شیرین بود، گاهی اوقات هرچه حرکات و کلمات تلخ تر باشند، بهترین معنا را می دهند.

مهبد

دوباره نگاهی به پرونده کردم تا سوالاتی که در ذهن داشتم را فراموش نکنم. پرونده خوبی بود، اگر ادعا های شاکی هم غلط از آب در بیاید که بسیار راحت تر هم می شد.

هرچند که از پرونده های راحت خوشم نمی آمد اما بودن یکی از آن ها میان این همه پرونده قتل و قاچاق و کلاهبرداری های میلیاردی لازم بود.

تلفن که به زنگ در آم نگاهم را از پرونده گرفتم و گوشی را برداشتم و صدای پسرک با آن لهجه ی آبادانی اش آمد.

-آقا مهبد اومدن.

-راهنماییشون کن داخل و سه قهوه بیار.

با چشمی که گفت موبایل را سرجایش گذاشت. پسردانشجویی بود که زیاد سر از منشی گری در نمی آورد، اما با وجود مخالفت های آلاله برای اینکه منشی ام زن نباشد مجبور به استخدام همین پسرک شدم.

در که باز شد از جایم بلند شدم. دو خانم میانسال وارد اتاق شدند.

-سلام آقای بزرگمهر، خسته نباشید.

نگاهم را به سمت خانمی که بیشتر از خانم دیگر به خود رسیده بود وبرخلاف او شاداب بود دوختم و بعد از سلام اشاره کردم تا روی مبل بنشیند.

با تشکری هر دو روی مبل ها نشستند. عینکم را از روی چشم هایم برداشتم و انگشت هایم را در هم قفل کردم. نگاهی به خانمی که از چهره اش غم می بارید کردم.

-شما خانم فرخی هستید.

بله ای زیر لب گفت و اولین سوال در ذهنم رژه رفت. رفتارها و چهره ی محزون و غمگینش یعنی اولین ادعای شاکی دور از واقعیت نبود.

-خب... راستش رو بخواین من پرونده تون رو مطالعه کردم و... مشکلی نداره، وکالتتون رو قبول می کنم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

قربانی این آرامش

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه
(Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۹۳

خانم فرخی لبخند بی جانی زد که به ثانیه ای نرسید و پاکش کرد. اما لبخند همراهش پر انرژی بود و با نشاط تشکر کرد. به

گمانم دوستش بود، اینطوری که در پرونده نشان می داد خواهر یا برادری نداشت.

-فقط قبل از بستن قرارداد باید مواردی رو بدونم.

-بفرمایید.

ترجیح دادم مخاطب حرف هایم را دوستش قرار بدهم تا مطالب را دقیق تر برای توضیح بدهد.

-خانم فرخی سابقه ی بیماری روانی داشتند؟

گوشه ی لبش کج شد و انگار خوشش نمی آمد روی دوستش نام روانی را بگذارم اما این مطلبی بود که درون پرونده نوشته بود همین را می گفت.

-بیماری روانی که نه، ایشون چندسال پیش به دلیل اعتیاد شوهرشون و مشکلاتی که داشتند دچار افسردگی شده بودند که خداروشکر خیلی زود روحیه شون رو به دست اوردند اما چند ماهی میشه که خانم های علیزاده که مثلا حکم خاله های ایشون رو دارند با آزار و اذیت سعی کردن دوباره ایشون رو ببرندبه همون دوران و متاسفانه موفق هم شدند.

تمام حرف هایش را با حرص می گفت و نگاه من میخ دست های مشت شده اش ماند. به گمانم نسبتی بالاتر از دوستی داشت که اینگونه برایش حرص و جوش می زد.

-دکتری هم بیماری و شدت بیماری ایشون رو تشخیص دادند یا با توجه با سوابق گذشته می گید؟

-همین امروز پیش یه دکتر روانشناس رفتیم، گفتند فقط دچار افسردگی شده و دچار هیچگونه توهم یا از این چرندیاتی که اینا ادعا کردن نشده.

نام روانشناس که آمد ذهنم ناخودآگاه می رفت به سوی گندم. نمی دانم نامردی هست یا نه اگر بگویم هیچ دکتری را مانند گندم قبول نداشتم، او به راستی شناساگر تمام روان ها و روح ها بود.

اگر زمان به عقب باز م یگشت به یقین گندم را به آن ها معرفی می کردم تا به راحتی مشکلشان را حل کند، افسردگی ساده که برای گندم کاری نداشت!

اما حیف که الان گندم جز ممنوعه هایم به شمار می رفت و به قول آلاله فکر به گندم هم خیانت به خود او هست، هم به آلاله و هم به خودم.

-امیدوارم هرچه زودتر همین افسردگی هم خوب بشه، چون بزرگترین برگ برنده توی دستشونه.

پرونده را باز کردم تا باز نگاهی به اون بیاندازم که...

-خانم فروتن گفتند برای این ادعاهاشون می تونن صلاحیت ذهنی مغصومه رو تایید کنند.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

📚رمان #قربانی_این_آرامش

📌 #پارت_۱۹۴

دستم روی پرونده خشک شد و نگاهم میخ کلمات ماند، گندم را می گفت دیگر؟

-کدوم خانم فروتن؟

-خانم گندم فروتن.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. دیگر پسر دبیرستانی نبودم که با شنیدن نام دوست دختر قدیمی ام دست و دلم بلرزد.

اما انگار کم از او هم نداشتم، تنها فرق من و او کشیدن نقابی بود که من بر صورتم زدم.

-ایشون دکتر خوبی هستند اما اگه با این روند پیش بره دکتر خود قوه قضاییه باید صلاحیت ایشون رو تایید کنند، هرچند که این سند ده سال پیش به نام ایشون خورده و راه هایی برای رد حرف هاشون هست.

روز ها در پس هم می گذشت و من از آن چه هراس داشتم بر سرم آمده بود، روبه رو شد دوباره با گندم کابوسی بود که نمی خواستم به هیچ وجه به واقعیت تبدیل شود.

از نگاهش شرم داشتم، از خوبی هایش و خانمی هایش که بی حد بود خجالت می کشیدم و انگار تازه پس از حرف ها و گریه های مادر متوجه شدم کم فرشته ای را از دست نداده ام.

هرچند که با وجود آلاله نمی توانستم از تصمیمم پشیمان باشم، چون او بود که برایم زنانگی خرج می کرد و معنای زندگی را به من فهماند، او بود که مرا از دنیای دغدغه و کار بیرون آورد و نشانم داد کمی زندگی و عشق بازی برایم لازم است.

نگاهم میخ در مانده بود.نمی خوستم ضعف نشان بدهم، نمی خواستم پرونده ای که کار سختی هم نداشت را به همین راحتی برای حسی که گریبانم را گرفته بود رها کنم.

از طرفی هم نمی خواستم کس دیگری را به جای خودم بفرستم، گندم می دانست من وکیل خانم فرخی هستم و اگر کسی دیگر را به جای خودم می فرستادم...

نمی دانم چه فکرهایی که نمی کرد. به قول آلاله زن ها غیر پیش بینی هستند، مخصوصا زنی همچون او و ممکن بود در حین گفتگو سوالاتی به ذهنم برسد که اگر فرد دیگری را می فرستادم نمی توانست جواب آن ها را جویا باشد.

دل به دریا زدم و وارد مطب شدم. نگاهی به اطراف کردم، چقدر تغییر کرده بود!

مانند قبل از رنگ های شاد برای دکورش استفاده کرده بود اما این بار رنگ هایش فرق داشت و گلدان های گوشه و کنار اتاق را بیشتر کرده بود، یادم است که عاشق گل و گیاه بود.

روبه روی میز منشی ایستادم.

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانونی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــونه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۹۵

وبه روی میز منشی ایستادم. سارا تند تند در دفتری مشغول نوشتن بود، بی اختیار به یاد برادرش سعید افتادم و لبخند کجی گوشه ی لبم نشست.

متوجه ی حضورم شد اما سرش را بالا نکرد و هچمنان مشغول نوشتن بود.

-بفرمایید.

-می خواستم خانم فروتن را ببینم.

چقدر این اسم برایم غریبه بود، من سال ها او را گندم و گندمک خطاب کردم و هنوز هم شماره اش به نام گندمک سیو بود!

-وقت قبلی...

سرش را بلند کرد و با دیدن من چشم هایش گرد شد. آنقدر هراسان از جایش بلند شد که خودکار در دستانش پرت شدند، روی سرامیک ها قل خوردند و از زیر میز عبور کرد و کنار پاهایم توقف کرد.

-وای آقا مهبد شمایید؟ ببخشید نشناختمتون.

خم شدم و خودکار را از کنار پاهایم برداشتم و روی میز گذاشتم که لب هایش را از خجالت گزید.

-ممنون.

-بله وقت قبلی داشتم.

-الان تو اتاق گندم جون هستند، اجازه بدید زنگ بزنم اطلاع بدم.

-نه نیازی نیست، هنوز پنج دقیقه تا نوبت من مونده.

-آخه...

-آخه نداره که دختر، به کارت برس.

سرش را پایین انداخت و با لبخندی که حیا از آن می بارید آرام چشمی گفت.

چرا هیچ دختری مانند آلاله بلد نبود بلند و بی پروا بخندد؟ انگار گندم همه ی دخترهای اطرافش را مانند خودش با حیا بار آورده بود و خداراشکر که مها هم جز آن دختر ها بود.

هرچند که هنوز هم ازم دلخور بود و چند باری هم سرکوفت زد که اب کاش صبر می کردم تا حداقل زمان عقدش گندم به

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

عنوان زندانشش حضور داشته باشد اما می انستم دل نرمش زود می بخشد و منتظر فرصتی بودم تا وقتی را با او بگذرانم.

روی مبل نشستم و کیفم را روی میز رها کردم.

-آقا مهبد ولی اینجا اسم خانم فرخی...

نمی دانست چطوری حرفش را بگوید، انگار حرفش ایرادی داشت!

ادامـــــــه دارد

#کپی_این_رمان_پیگرد_قانوی_دارد

نویسنده: #زهرا_الهی

Romankhone@

قربانی این آرامش

آوای خیس

نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش از زهرا الهی, [۱۸.۰۸.۲۰ ۰۱:۰۶]

[Forwarded from رمـــانخـــــــون‌ه (Deleted Account)]

رمان #قربانی_این_آرامش

#پارت_۱۹۶

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

-درسته، بنده وکیل خانم فرخی هستم، چون من نتونستم ایشون وقت گرفتند.

-آها بله، ببخشید.

بالاخره سرجایش روی صندلی نشست. دستم را به سمت موبایل درون جیبم بردم که همان لحظه صدای باز شدن در آمد و در پس آن صدای خنده های ریز گندم در سالن پیچید.

-اینطوری که شما می گید دخترتون خیلی دوستتون داره.

-آره، کلا دختر نعمته گندم جون، برات یه دختر تپل مپل آرزو می کنم.

گندم پشتش به من بود و خداراشکر که نتوانست لبخندم را ببیند. دخترکوچولویی به زیبایی و مهربانی گندم به راستی فرشته ای بیش نبود، با آن صورت تپل و سفید، نگاه مهربان و ...

دلم برای آن کودکی که در ذهنم ساخته بودم ضعف رفت.

-سلام.

گندم سرش را چرخاند و با دیدن من با تعجب کامل چرخید. از دیدنم حیرت کرده بود، خودم به خانم فرخی گفته بودم به گندم چیزی نگوید. می ترسیدم کاری برایم پیش بیاید و نتوانم بیایم، از بدقولی در برابر او می ترسیدم.

دستم را به سمتش دراز کردم که نگاه متعجبش از صورتم به دست هایم کشیده شد.

-وکیل خانم فرخی هستم، اومدم برای چندتا از مراحل پزشکی ایشون.

مانند همیشه زود بر احساساتش غلبه کرد و رنگ حیرت چهره اش جایش را با لبخند مهربانی عوض کرد و گرم دستم را فشرد.

-سلام، خوش اومدی.

می دانستم اگر دو ماه دیگر بگذرد هرگز نمی توانم دوباره گرمی دست هایش را حس کنم، ای کاش این پرونده تا پایان دوره ی عده ی مان تمام شود.

-گندم خون من دیگه میرم.

دستم را رها کرد و دوباره به مست آن خانم برگشت و بعد از خداحافظی گرمی با او دوباره به سمت من برگشت و با دست به داخل اتاق اشاره کرد تا وارد بشوم.

دستم را در چند سانتی کمرش گذاشتم و اشاره ای کردم تا او وارد شود.

درست هست که هنوز محرم بودیم اما دیگر نسبت زن و شوهر بر نامان نبود و می دانستم با این کار اذیت می شود.

خنده ای کرد و به داخل اتاق رفت و پشت سرش من وارد شدم و در را بستم.

به سمت میزش رفت و من هم روی مبل کنار میزش نشستم. کیفم را روی میز گذاشتم و مدارک را بیرون آوردم. نمی خواستم فرصتی به گذر خاطرات بدهم، باید هر چه زودتر آن ها را خفه می کردم.

پرونده را روی میز گذاشتم و به پشتی مبل لم دادم. نگاه سوالی اش را از روی پرونده ها برداشت و به من دوخت.

-احظارات خانم های علیزاده هست.

آهانی زیر لب گفت و پرونده را به سمت خودش کشید، با دقت شروع به مطالعه ی آن کرد و تنها جایی بود که ابروهایش کمی به هم نزدیک شده بودند و نقاشی اخم را کشیدند.

در باز شد و سارا با سینی قهوه وارد اتاق شد اما گندم بدون توجه به او مشغول خوندن متن بود و می دانستم چقدر برای مریض هایش ارزش قائل هست، آنقدر که اگر الان جانش هم در خطر بود لحظه ای سر از آن برگه ها بیرون نمی آورد تا

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

مبادا کلمه ای را جا بگذارد و همان یک کلمه در تشخیصش دچار مشکل کند.

پس از دقایقی سرش را از روی برگه ها بلند کرد.

-من می تونم کپی از این ها را داشته باشم؟

-این برگه ها برای خودته، من چند تا ازشون دارم.

صورتش از حالت جدی در آمد و دوباره همان لبخند دلگرم را زد، آخ که اگر آلاله اینجا بود....

-خیلی ممنون، با قاطعیت نمی تونم بگم که ادعاهای ایشون غلطه.

با تعجب نگاهش کردم، خودش به خانم فرخی گفته بود جز افسردگی ساده چیزی نیست و حالا این حرف را می زد؟

دستش را جلوی دهانش گذاشت و خندید و مانند همیشه ذهنم را خواند.

-من به همه ی مریض هام میگم مشکل خاصی ندارن، اینکه به یه آدم توهمی بگی تمام چیزهایی که می بینی توهمه، اون وقت حتی به دیدن من هم شک می کنه.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

تکیه ام را از روی مبل برداشتم و به جلو خم شدم تا تمرکزم را بیشتر جمع کنم و تمام افکارم را کنار هم بچینم.

-یعنی چی؟ یعنی می گی تمام این حرف ها توهمات این خانمه؟

- نه نه، من به هیچ وجه این حرف رو نزدم مهبد...

نگاهم با سرعت بالا آمد و توی چشم هایش نشست. آخرین باری که مرا مهبد خطاب کرده بود را به خاطر نداشتم، همیشه برایش عزیزم بودم، تا آخرین لحظه و آخرین مکان.

متوجه نگاهم که شد سرش را پایین انداخت و ادامه ی حرفش را گفت.

-ایشون دچار افسردگی هستند اما آدم های افسرده هم دچار توهم می شن، این دلیل موجهی نمیشه، باید کمی به من فرصت بدید تا بفهمم توی اون زمان که از مادربزرگشون مراقبت می کردن صحت عقلی داشتن یا نه.

دیگر تا پایان مکالمه مان نامم را خطاب نکرد.

منتظر فرصتی بودم تا به او بگویم تعجب لحظه ای ام دست خودم نبود، او اگر مرا آقای بزرگمهر هم می خواند حق داشت، حتی اگه دستم را نمی فشرد و با مهربانی مرا دعوت به اتافش نمی کرد هم حق داشت.

به قول اهورا او اگر بر صورت منی که از محبتش سو استفاده کردم و خیانت کردم تف هم می انداخت حق داشت.

شب که به خانه هم رفتم در این مورد به آلاله چیزی نگفتم، نمی خواستم دوباره شک و گلایه هایش روانه شود. او هم حتی با اینکه گندم را از دور نگاه کرده بود فهمیده بود که گرمای لبخندش چقدر می تواند مردی را جذب کند.

سادگی اش دلربا ترین خصوصیتی بود که می توانست داشته باشد.

دستش نقاشی وار روی سینه ام در حال حرکت بود که مچ دستش را گرفتم.

-میخوام بخوابم آلاله.

-ولی من خوابم نمیاد.

دستش را ارام از حصار دست هایم در آورد و این بار مشغول بازی با ته ریش هایم شد. هم از حرکاتش خنده ام گرفته بود و هم مست خواب بودم.

-من باید صبح برم دادگاه.

-نمی خوام، تا وقتی من بیدارم تو هم باید بیدار باشی.

چشم هایم را باز کرد و با شیطنت نگاهش کردم.

-اگه بخوام می تونم بخوابم.

با حالت قهر دستش را از روی ته ریش هایم برداشت و روی تخت نشست.

در نور کمی که از پنجره می آمد به صورتش خیره شدم که این بار مشغول بازی با تار موهای خودش بود.

-اگه من رو عقد می کردی الان می تونستم با خواهرشوهرم حرف بزنم، تو هم می خوابیدی.

با خنده روی پهلو چرخیدم و روی شکمم خوابیدم تا نور بیرون اذیتم نکند.

-مها ساعت ده به بعد پنجر میشه.

-تو از کجا می دونی؟ اون واسه مجردیش بود، الان که شوهر داره حتما تا نصف شب با اون مشغول چت کردنه، همه شوهرا مثل تو بی بخار نیستن که.

نفس کلافه ای کشیدم، هنوز هم باور نداشتم مهای کوچولو بتواند شوهر کند.

اما آنقدر خوابم می آمد و خسته بودم که توان فکر کردن به افکار مزاحم را نداشتم.

-مهبدی...

-هوم.

اما آنقدر خوابم می آمد و خسته بودم که توان فکر کردن به افکار مزاحم را نداشتم.

-مهبدی...

-هوم.

-پس کی؟

-الان وقتش نیست.

-پس کی؟

-به همین زودی.

همان لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد. دیگر بدتر از این نمی شد!

این وقت شب چه وقت تماس گرفتن بود؟

دستم را دراز کردم تا صدایش را قطع کنم، الان اصلا توان صحبت کردن نداشتم.

با دستانم دنبال پاور موبایلم می گشتم که آلاله با تعجب گفت:

-قطع نکن، اهوراست.

چشم هایم از حیرت باز شد و خواب از سرم پرید. گوشی را در دست گرفتم و سرجایم نشستم.

نامش را که دیدم اخم هایم را بیشتر در هم فرو کردم. نگرانم کرده بود، آن از حرف های چند روز پیشش و این هم زنگ زدن های بی موقعه اش...

-جواب نمی دی؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و انگشتم به سمت دکمه ی اتصال رفت که تماس را قطع کرد.

چند لحظه منتظر ماندم تا دوباره تماس بگیرد اما خبری نشد. اویی که این جدایی را ساخته بود هیچگاه بی دلیل پا پیش نمی گذاشت.

لرزش دستانش، صورت سرخ و دندان های به هم فشرده ی چند روز پیشش غیر طبیعی بود.

اصلا او که عادت نداشت تا این موقع شب بیدار بماند!

بیخیال همه چیز شدم و خودم روی شماره اش فشردم. موبایل را به گوشم نزدیک کردم و امیدوارم واقعا موضوع مهمی باشد که اینگونه مرا نگران کرده است.

هنوز اولین بوق در گوشم نپیچید که صدای زنی که می گفت مخاطب قادر به پاسخگویی نیست آمد.

آن چه زنگ و این چه قطع کردنی بود؟

(- می دونستی شبا بیشتر عاشقم می کنی؟ فکر کنم جادوی ماهه.

- تو می دونستی شبا جذاب تر میشی و این جادوی ماه نیست، جادوی احساساته که شب ها فوران می کنه، دوازده شب آدم مست احساساتش میشه.

-واسه همین قبل از عقد شبا هیچ وقت جواب پیام هام رو نمی دادی؟ می ترسیدی یهو عاشق بودنت رو لو بدی؟

سرش را از روی سینه ام برداشت و با چشم های خندانش نگاهم کرد.

-نه عزیزم، من از آشکار کردن عشقم هیچ واهمه ای نداشتم. واقعا او ساعت ها من می خوابم. فقط عزیزم...

-جونم.

-لطفا هیچ وقت شبا تصمیم نگیر، ناراحتیت، قهرت، کینه ات، هیجانت، شادیت و هر احساس دیگه، نذار شبا به سراغت بیاد و تا نیمه شب همراهت باشه، از این نیمه شب ها بترس.)

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

-

کیف در دست هایم سنگینی می کرد که آن را به دست دیگرم منتقل کردم و با دقت به حرف های آقای شکری گوش سپردم.

-من به کس دیگه ای حرفی نزدم، فقط همین ها.

-خب پس باید به همین افراد شک کرد، یا افراد صمیمی با این افراد که ممکنه از همه چیز با خبر شده باشند.

-نه اقای بزرگمهر، این ممکن نیست.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با تعجب نگاهش کردم.

-چرا؟

-خب... خب... خب اونا خانواده م یا بهترین دوستم هستند، نمی تونم بهشون شک کنم.

-شما نباید به هیچ کس حتی سایه تون هم اعتماد داشته باشید، با این اتفاقاتی که براتون افتاده شما باید...

-داداش مهبد.

روی آخرین پله ایستادیم و هردو به سمت پایین پله ها برگشتیم که سوگند با عجله بالا آمد. از دیدنش تعجب کردم،

آخرین باری که او را دیده بودم به خاطر نداشت، آنقدر خود را سرگرم زندگی و بچه اش کرده بود که دیگر به دفتر اهورا هم نمی آمد.

با همان انرژی فراوان همیشگی اش رو به رویم ایستاد و صورت من هم از آن حالت جدی در آمد و از هم باز شد.

-سلام آقا مهبد.

-سلام.

به سمت آقای شکری برگشتم و دستم را به سمتش دراز کردم.

-توی دفتر با هم حرف می زنیم.

-حتما، روز خوش.

سری برایش تکان دادم که از پله ها بالا رفت و من دوباره به سمت سوگند برگشتم.

-فکر نمی کردم کار کنی.

اشاره ای به پله ها کرد و گفت:

-بهتره بریم توی راه حرف بزنیم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

سری تکان دادم و هردو راه افتادیم.

-آره خب، بشتر وقتم برای سارا میره اما تو کارها به اهورا کمک می کنم، امروز هم کاری براش پیش اومد که من اومدم یه سری از کارهای دیگه اش رو برسم.

-آها، سارا خوبه؟

سرجایش ایستاد و تا چند لحظه دلخور نگاهم کرد.

-از احوال پرسی های شما.

دستی میان موهایم کشیدم، کلافه بودم از نیش و کنایه های دیگران که

وجدانی حق هم بود.

-فکر می کردم وقتی سارا به دنیا بیاد تو رو بیشتر از عموهاش دوست داشته باشه، چون به هر حال تو و اهورا زمانی از دوتا بردارد هم صمیمی تر بودید اما حتی الان تو رو نمی شناسه.

بدون حرفی به راهم ادامه دادم، اصلا حرفی برای گفتن نداشتم. زمانه هیچگاه آنطور که فکر می کردی نمی چرخید.

-مهبد.

-بله.

-به حرف اهورا گوش بده، اون نگرانته، خیلی داغونه، بهم دیشب می گفت چطور میشه به یکی که خودش نمی خواد کمک کرد، خیلی راه ها بود ولی اگه اون یه نفر تو باشی...

سر جایم ایستادم و دستم را بالا آوردم تا جلوی ادامه ی حرف زدنش را بگیرم، اهورا کم بود، همسرش هم آمده بود تا رما گمراه تر از اینی که هستم بکنم.

-سوگند من اصلا نمی فهمم اهورا چی میگه. میاد یه چندتا چرت و پرت به آلاله میگه و...

- و تو نمی ذاری ادامه بده.

-توقع داری بذارم؟

-به خدا اهورا نگرانته، اون تو رو هنوز دوست داره، اگه حرفی هم به "خانمت" می زنه فقط از روی حرصشه، بیا یه بار به حرفاش گوش کن.

بی توجه به لحن پر از کنایه اش تنها نگاهش کردم، نگاه او منتظر بود و نگاه من در پی دلیلی که بدون گوش دادن به حرف های اهورا از موضوع آن با خبر شوم.

سوگند نگاهی به ساعتش انداخت.

-من داره دیرم میشه.

- کی؟

نگاهش را بلند کرد و به عرض صورت لبخند زد.

-امروز ساعت پنج عصر توی همون پارکی که چهارتایی می رفتیم.

-

نگاهم به دخترکی با موهای بلند خرمایی بود که مشغول تاب بازی بود و با چشم های قهوه ای معصومش به کودکان دیگر نگاه می کرد. جدیدا هر دختر بچه ای را که می دیدم یاد حرف آن خانم می افتادم که برای گندم دعای مادر شدن کرده بود.

دخترکش باید به راستی زیباترین و معصوم ترین دخترک دنیا می شد، مادری که او باشد جز یک فرشته نمی تواند متولد شود.

با افتادن سایه ای جلویم، چشم از دخترک گرفتم و سرم را بلند کردم. اهورا سلامی زیر لب گرفت و کنارم نشست.

جوابش را دادم و دوباره به دخترک خیره شده بودم. موهای موج دارش را باز کرده بود، موهایش بلند بود و تا کمرش می رسید، دقیقا مانند موهای چند سال پیش گندم. دست های سفید و کوچکش را با تمام قدرت دور زنجیر تاب پیچیده بود تا مبادا بیفتد. لبخندم با دیدنش هر لحظه عمیق تر شد.

هیچ گاه گمان نمی کردم کودکی با پیراهن قرمز این گونه مرا شیفته ی خودش کند. حس در آغوش کشیدنش بد قلقلکم می داد، می خواستم یکی مانند او در زندگی ام باشد، برخلاف همیشه که گمان می کردم فرزند جز مزاحمت چیزی نیست اما الان می خواستم یکی مانند او در خانه بدوم، پرونده هایم را به هم بریزد، مرا در آغوش بکشد و با "بابا" صدا کردنش تمام خستگی هایم بر باد برود.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا ای
آوای خیس

دخترک یک مرتبه از تاب پایین پرید که لبخند از لب هایم پرید و از ترس صدمه دیدنش رنگ از رخم پرید.

اما دخترک بدون صدمه شروع به دویدن کرد و دور شد.

نفس عمیقی کشیدم، اگر کمی بی احتیاطی می کرد قطعا زانون سفید و لختش صدمه می دید.

بیخیال آن دختر که حالا از دیدم محو شده بود به سمت اهورا برگشتم که با نیش های باز نگاهم می کرد.

-چته؟

-داشتم فکر می کردم چقدر بابا شدن بهت میاد.

پوزخندی زدم. خیلی وقت بود که شوخی نکرده بود، اصلا خیلی وقت بود که بدون دعوا حرف نزده بودیم.

-خب؟

متوجه ی منظورم شد و قیافه ی جدی به خودش گرفت.

کیفش را از روی نیمکت برداشت و زیپش را باز کرد. چند برگه از درون آن ها بیرون آورد و خودش مشغول نگاه انداختن به آن ها شد، چهار تا از آن ها را جدا کرد و به سمتم گرفت.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

با حالت سوالی نگاهش کردم و برگه ها را گرفتم.

-بخون خودت متوجه میشی.

مشکوک نگاهش کردم که با ابروهایش اشاره ای به برگه ها کرد.

شروع به خواندن برگه ها کردم.

با دیدن نام آلاله در برگه ی اول اخم هایم را در هم رفت، با دقت برگه ها را خواندم.

اشتباه خواندم، حتما اشتباه خواندم، دومین بار و سومین بار هم از متن خواندم و خون به صورتم هجوم آورد.

برگه ی بعدی را برداشت و شروع به خواندن کردم، نام دیگری در کنار نام آلاله...

بعدی و نام دیگر...

بعدی و نام دیگر...

برگه ها را در آغوشش پرت کردم. چهار تا برگه تایپ کرده بود که این همه دروغ بگوید که چی؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

-اینا چیه؟

- تو که بهتر از من می دونی، صیغه نامه!

-مثل ادم حرف بزن ببینم اینا رو از کجا اوردی.

-از همونایی که اسمشون توی برگه ست و سرشون کلاه ررفته، خوبی؟

نه، اصلا خوب نبودم، تمام تنم در آتش می سوخت و می خواستم هر چه زودتر دهان باز کند و بگوید تنها مزخرفی پیش نیست.

اصلا شاید تشابه اسم باشید یا...

نمی دانم لعنتی، مغزم قفل کرده بود و نمی دانستم چه بگویم، اصلا با چهار تا برگه چه می توانستم بگویم.

- ببین چند سال پیش من پرونده ی یک کلاهبرداری رو بر عهده گرفته بودم، آقای علی ضیایی، که اسمش رو توی یکی از همین برگه ها خوندی موکلم بود، خانم آلاله که انگار فامیلیش رو تغییر هم داده با نقشه به این آقا نزدیک میشه و مجبورش می کنه صیغه اش می کنه...

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- ببین چند سال پیش من پرونده ی یک کلاهبرداری رو بر عهده گرفته بودم، آقای علی ضیایی، که اسمش رو توی یکی از همین برگه ها خوندی موکلم بود، خانم آلاله که انگار فامیلیش رو تغییر هم داده با نقشه به این آقا نزدیک میشه و مجبورش می کنه صیغه اش کنه، بعد هم با عکس و فیلم هایی میگیره اون رو تهدید می کنه یا تمام اموالش رو به نامش کنه یا با روسوندن این عکس ها و فیلم ها به دست زن اصلیش و آبروش می بره.

تمام این اسم هایی که خوندی آدم های سرشناسی بودن و آبروشون براشون خیلی مهم بوده، برای همین جز این آقا بقیه بهش یه پولی دادند و رفت پی...

-بسه.

بس بود، تمام این چرندیاتی که پشت هم ردیف کرده بود بس بود. پوزخند صدا داری زدم و از جایم بلند شدم.

-اهورا تمام این توهمات خودت و اون آقاست، آره آلاله اسمش رو عوض کرده، این رو به من گفته بود، این ها هم یه مشت کپی هستند، بندازشون سطل آشغال برو پی زندگیت برادر من.

عقب گرد کردم تا بروم که دستم را کشید، نمی خواستم بروم. مانده بودم بین ماندن و خراب شدن عصابم یا رفتن و ماندن با دنیای از شک و سوال.

او هم مانند من ایستاد و دوباره برگه ای را رو به رویم گرفت.

-همسرتون راجع به ارتباطش با برادرهاش بهت گفته؟

دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم و برگه را از دستش گرفتم. پرینت تماس ها بود، دور بیشتر شماره ها خطی قرمز کشیده بود.

شماره ها شبیه هم بودند، سه تا شماره ای که هر روز باهاش تماس می گرفتند.

نگاهی به زمان ها کردم، دقیقا اوقاتی که من خانه نبودم. برگه را نشانش دادم.

-اینا شماره های کی هستن؟

-برادر های خانمت، هر روز با هم صحبت می کنند در حالی که به تو گفته از برادرهاش متنفره و بعد از گرفتن خونه دیگه سراغی ازش نگرفتن، غیر از اینه؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم کمی آرام بشوم و بفهمم چه بلایی دارد بر سرم می آید. نمی خواستم با حقیقت رو به رو شوم، نمی خواستم بفهمم. حداقل الان نه، هضم همه شان را با هم نداشتم.

رگ غیرتم در حال خفه کردنم بود و نمی خواستم به واقعیت بپیوندد چیزی که در ذهنم رژه می رفت.

برگه ها را زیر پاهایش انداختم و بدون حرفی به سمت ماشین رفتم.

نفس هایم نا منظم و پر حرص بیرون می آمدند و ذهنم می خواست ارتباطی بین حرف های اهورا بیاید، ارتباطی دروغین.

در ماشین را باز کردم و نشستم. نمی خواستم الان رانندگی کنم، یعنی اصلا نمی توانستم با این حال...

در ماشین باز شد و سوگند بدون حرفی آمد و توی ماشین نشست. اخم هایم را بیشتر در هم فرو کردم و سوالی نگاهش کردم.

بطری آبی را به سمتم گرفت.

-بخور آروم شی.

بطری را از دستش قاپیدم و یک نفس شروع به سر کشیدنش کردم. ای کاش کمی، تنها کمی از التهاب درونم را می خواباند، ای کاش کمی سرحالم می آورد.

بطری خالی را به پشت ماشین پرت کردم و شیشه ی ماشین را پایین کشیدم.

ای کاش کمی باد می وزید، پس باد بهاری کجاست؟

-اون پرونده به جایی نرسید، یعنی اصلا مدرکی نداشتن که بخوان شکایت کنند. اهورا خواست بیخیال اون پرونده بشه اما من نذاشتم، بعد از حکم دادگاه و تبرئه شدن آلاله من شروع کردم به جمع کردن مدرک، من با تمام مرد هایی که آلاله باهاشون صیغه می کرد و اموالشون رو بالا می کشید صحبت

کردم، نه نفر بودن که هفت تاشون زن و بچه داشتن و دوتاشون هم آدم های معتبری و آبرو داری بودن. این سند تمام اموالی که تا الان به نام آلاله یا نسترن قلابی شده، نمی دونم چرا پیش تو با اسم اصلیش اومده.

برگه ها را از دستش گرفتم و نگاهی به آن ها انداختم، ویلای شمال، برج شمال تهران، ماشین لامبرگینونی و...

برگه ها از دستم رها شدند و همه آن ها روی پایم و صندلی پخش شدند.

سرم را روی فرمان گذاشتم تا کمی آرام شود. کنار شقیقه ام نبض می زد و می دانستم این سردردی که گریبانم را گرفته است تا چند روز رهایم نمی کند، البته اگر تا چند روز دوام بیاورم.

-اون سه تا هم برادرهای اصلیش نیستند، اینطور که من فهمیدم آلاله از بچگی که خانواده اش را از دست میده با اون ها زندگی می کرده، الان هم اون سه تا توی نقشه هاش کمکش می کنند، یا اون میشه دختر معصومی که برادرهاش آزار و اذیتش می کنند و دنبال یه جنتلمنه که بیاد نجاتش بده

یا دختری که عاشق میشه و از دست برادرش فرار ممی کنه و اون مرد هم باید بهش پناه بده یا مثل تو با نقشه ی اختلافات ارث و میراثی. الان هم اگه بری تو اتاق خوابتون یک دوربین پیدا می کنی.

سرم را از روی فرمان برداشتم که سرم تیر کشید و از درد چشم هایم را بستم و لسه ام را گاز گرفتم.

-چی شده؟

-میشه بقیه رو بذاری برای بعد؟ الان می خوام تنها باشم.

-به اهورا میگم بیاد برسونتت دفتر، فعلا با این حال خونه نری بهتره.

-نمیخواد.

با دو انگشتم شقیقه ام را ماساژ دادم تا کمی آرام شوم. با این افتضاح نمی توانستم خوب فکرکنم و بفهمم چه بلایی دارد بر سرم می آید.

قربانی این آرامش:

من... وکیلی که این همه سال مردم را برای سادگی شان ملامت می کردم و خیلی راحت کلاهبردار محاکمه می کردم، منی که ادعای آدم شناس بودن می کردم و با یک نگاه گناهکار را تشخصی می دادم چه چیزی باعث شد اینگونه...

-بهتره چند شب بیای خونه ی ما...

-سوگند برو فقط.

نگاه غمگینش رابه من دوخته بود و مگر او نمی دانست من از ترحم بیزارم؟

-دو روز بعد، گندم-

برگه ها را روی میزش گذاشتم و دوباره روی مبل نشستم. نگاهی اجمالی به دفترش انداختم، مانند قبل سرد و بی روح بود اما خیلی بزرگتر از دفتر قبلش، کتابخانه اش هم از یک قفسه به چندین قفسه تبدیل شده بود.

نگاهم را از دفترش گرفتم و پایم را روی پا انداختم. نگاهی به قهوه کردم، تا وقتی که او مطالب را می خواند می توانستم قهوه ام را بخورم.

فنجان را از روی میز برداشتم و زیر چشمی نگاهش کردم که مشغول بازی کردن با خودکارش بود. فنجان را در دست هایم نگه داشتم و با تعجب نگاهش کردم. چشم هایش روی برگه ها بود ولی شک نداشتم حتی یک کلمه اش را هم نمی خواند.

از اول که وارد دفترش شدم فهمیده بودم حالش خوش نیست، گفته بودم زمان دیگر بیایم اما اصرار کرده بود به این جلسه ای که هیچ سودی نداشت.

-خوبی؟

سرش را از روی برگه ها بالا آورد و گیج و منگ نگاهم کرد. وقتی نگاه سوالی ام را دید به خودش آمد و سرش را چند باری تکان داد.

-آره... یعنی نه، اصلا.

دستش را میان موهایش کشید و آن ها را از جلوی پیشانی اش به عقب راند. عادت نداشت موهایش را کمی بلند کند، موهایش همیشه کوتاه کوتاه بودند.

کمی منتظر ماندم تا حرفی بزند. دلم نمی خواست اینگونه آشفته باشد، پریشانی اش را دوست نداشتم. با نگرانی نگاهش کردم تا کلمه ای بگوید اما او تنها به یک نقطه خیره بود و در افکار خودش قوطه ور.

شاید الان نیاز به فکر کردن داشت، فنجان را روی میز گذاشتم و کیفم را از روی مبل برداشتم.

شاید الان نیاز به فکر کردن داشت، فنجان را روی میز گذاشتم و کیفم را از روی مبل برداشتم.

-ببخشید، یه وقت دیگه حرف می زنیم پس.

نیم خیز شدم تا از جایم بلند شوم که با "نه" قاطعی که گفت سر جایم نشستم.

-مگه تو روانشناس نیستی؟

-خب...

-خب من الان حالم بده و نیاز دارم حالم رو خوب کنی.

به لحن تخسش که مانند پسر بچه ای طلبکار بود خندیدم.

-خب من نباید بدونم مشکلت چیه که آرومت کنم.

-همیشه نگفته مشکلم رو فهمیدی، الان هم بفهم.

لبم را گاز گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشود، بی منطق شدن مردی که همیشه برایم بهترین و کامل ترین بود کمی خنده دار بود.

-مهبد جان، من روانشناسم، فالگیر و رمال نیستم که.

تازه متوجه ی جانی که پس از گفتن اسمش به زبان آوردم شدم، اما سعی کردم واکنشی نشان ندهم و همچنن لبخندم را حفظ کنم. خداروشکر که او هم توجهی نکرد.

گوش هایمان هم مانند زبانمان به این جان و عزیزم گفتن ها عادت کرده بود، نزدیک به چهارسال جز به احترام همدیگر را صدا نزده بودیم.

-نمی خوای بگی چی حالت رو پریشون کردی.

سرش را روی دست هایش روی میز گذاشت. انگار حالش خراب تر از آنی بود که گمان می کردم.

-گندمک.

-جانم.

آن صیغه ی طلاق چه معنایی داشت وقتی مردی که عاشقانه دوستش داشتم حالش خراب بود. اگر با کلمات خوب حالش خوب می شد، اگر با برگشتن به آن دوران ذهنش از آشفتگی باز می شد و اگر من و او هنوز به هم محرم بودیم چرا تعلل می کردیم؟

-میشه باشی؟

-من که هستم عزیزم.

-خوبه... بودنت آرومم می کنه.

دوباره وجودم پر شد از لذت، دوباره عاشقانه هاش مرا از خود بی خود کرد و برای آخرین بارها این عاشقانه ها را شنیدن که عیبی نداشت.

-مهبد جان اگ...

-مهبد...

در با شتاب باز شد و نگاه هردویمان به در کشیده شد. چشم هایم میخ دو چشم عسلی شد. با تعجب به زن روبه رویم نگاه کردم و او هم با دیدن من دهانش باز ماند. نگاه حیرتی و پر از

سوال او تعجبم را بیشتر کرد. او که بود که مبهد را به نام صدا می زد و از دیدن من اینقدر...

با جمع شدن اشک در چشم هایش و لرزیدن فکش به سمت مهبد برگشتم تا عکس العمل او را هم ببینم. او بدتر از همه بود، صورتش کبود شده بود و نفس های بلند و عصبی اش تمام فضای اتاق را پر کرده بود.

هر چه بود میان او و این خانم بود، به من که مربوط نمی شد. کیفم را گرفتم و از جایم بلند شدم که صدای لرزان دخترک میخکوبم کرد.

-پس برای اینه که دو شبه... دوشبه خونه... نمیای.

خانه؟ لحظه ای خون در تمام وجودم ایستاد. چرا رابطه ای بین و او مهبد پیدا نمی کرد، این همه صمیمت...

به سمت مهبد برگشتم تا جوابی بگیرم که همان لحظه آنقدر با عصبانیت از جایش بلند شد که صندلی اش با صدای بلندی به زمین افتاد و پس از آن صدای عربده ی مهبد گوشم را خراش داد.

-اینجا چه غلطی می کنی؟

از ترس فریادش قدمی به عقب گذاشتم. تا به حال اینقدر او را عصبی ندیده بودم، چه بلایی سر مهبدم آمده بود.

-بایدمی دونستم مردی که به زن عقدیش خیانت...

-خفه شو.

دیگر از صدایش نترسیدم، دیگر به سمتش برنگشتم تا حالش را ببینم، اصلا دیگر نفهمیدم چه شد.

مهبد

دست هایم از مشت محکمی که کرده بودم بی حس شده بود و صدای قرچه دندان هایم روان پریشانم را اشفته تر می کرد اما دست خودم نبود.

با چه رویی آمده بود دفترم و این چرندیات را جلوی گندم می گفت. با دیدن اشک هایش پوزخندی زدم، با همین مظلوم نمایی هایش مرا مست خودش کرده بود.

اما...

گندمکم!

نگاه هراسانم را به سمت گندم چرخاندم، پشت به من ایستاده بود اما لرزش دست هایش را می دیدم. لعنتی نه، او نباید می فهمید، او نباید می فهمید این ماجرا را، او نابود می شد.

او زن عربده کشیدن و محکوم کردن نبود، او خودش را نابود می کرد، او غم هایش را به جان خودش می ریخت و حقش نبود که بداند.

-ببخشید مزاحم حال خوشتون شدم، روز خوش.

آلاله حرفش را زد و از اتاق بیرون رفت. باید امروز تکلیف خودم را روشن می کردم، باید امروز به او می گفتم که همه چیز را می دانم اما مهم تر از حال گندمکم بود، او تاب خیانت نداشت.

قدمی جلو گذاشتم.

- برات...

دستان لرزانش را بالا آورد و دلم خون شد.

لعنت به منی که امروز رو پیش بینی نکردم.

لعنت به منی که گمان می کردم آسیب این کارم را تنها خودم می بینم.

- توضیح میدم.

- نی... نیازی نیست... من... من و شما دیگه هیچ ارتباطی با هم نداریم.

حرفش را زد و با سرعت از اتاق خارج شد، حتی نتوانست برگردد و کیفش را بگیرد.

هردویمان هم خوب می دانستیماگر برگردد و اشک هایش را ببینم صبر مقاومت هردویمان می شکند و وای به آن روز.

محکم به پیشانی ام کوبیدم و لعنتی به خودم فرستادم.

باید منطقی فکر می کردم، حالا که همه چیز به گند کشیده شد وقت جدال احساساتم نبود.

کیف را از روی میز برداشتم. همانطور که به سمت در می رفتم زیپش را باز کردم تا از بودن تمام مدارک مطمئن شوم.

بدون نگاه کردن به منشی گفتم:

- در دفتر رو قفل کن و برو.

-چشم آق...

سریع از واحد بیرون آمدم.

ذهنم جایی در کنار گندم بود، حالش خراب بود، با حال خرابش چه می کرد؟ می توانست حال خودش را هم مانند حال دیگران خوب کند یا...

کلافه دستی به گردن خیس از عرقم کشیدم. هوای حالم بدجور تب داشت. وارد جاده شدم و نگاهی به خیابان انداختم. خدا کند آلاله قبل از من رسیده باشد خانه، اصلا حوصله ی منتظر ماندن را نداشتم.

با یاد آوری اشک هایش پوزخندی زدم، نقش بازی کردن را خوب بلد بود. من هم آدم شناختن را خوب بلد بودم ولی...

خسته شده بودم آنقدر در این دوروز به خودم و شناختم سرکوفت زدم، از امروز حال خراب گندم هم اضافه شد.

نیسان جلویی ام آهسته حرکت می کرد و روی اعصاب خسته ام بیشتر خط می کشید. کف دستم را روی بوق گذاشتم و چند بار محکم فشردم که دستش را از ماشین بیرون آورد و

فحشی داد که نشنیدم، آنقدر عصبی بودم که بتوانم دعوایی راه بیندازم و ای کاش پاپیچم نمی شد.

دوباره کف دستم را روی بوق فشردم که راه را برایم باز کرد و توانستم سبقت بگیرم. نگاهی به خیابان ها انداختم که آلاله را کمی جلو تر توی پیاده رو دیدم. با دیدنش پایم را روی گاز فشردم و به سمتش رفتم.

من که می خواستم بگذارم کمی دیرتر شود تا آرام شوم اما خودش امروز آمده بود و تمام کارها را خراب کرده بود.

کنارش با قدرت ترمز کردم که چشمای اشکی هراسانش به سمت من برگشت. شیشه ی سمت دیگر را پایین دادم و بدون نگاه کردن به او اشاره ای کردم تا سوار شود.

- برو همون گندم جونت رو سوار کن.

حرفش را زد و دوباره صدای هق هقش ناخن کشید روی تخت سیاه عقلم. ای کاش می دانست این نقش بازی کردن های بچگانه اش کار را بدتر می کردند.

ماشین را کمی جلوتر بردم.

-آلاله روی عصاب من راه نرو.

توجهی به حرفم نکرد و به راهش ادامه داد که عصبی از ماشین پیاده شدم و فریاد کشیدم:

-مگه به تو نمی گم سوار شو.

از ترس عربده ام قدمی به عقب گذاشت که پایش به بلوک کنار خیابان گیر کرد و قبل از آنکه بیفتد دستش را به درخت تکیه داد.

-گمشو تو ماشین.

سوار ماشین شدم و منتظر او شدم که بعد از چند دقیقه او هم سوار شد. هیچ گاه دوست نداشتم با زنی، آن هم زنی که محرمم بود اینگونه پرخاش کنم، اما حس سرکار گذاشتنم بد حالم را خراب کرده بود، هرکاری می کرد شاید کوتاه می آمدم اما کلاه گذاشتن روی سر منی که هر روز دست هزار کلاهبردار را در حنا می گذارم کمی خیلی سنگین بود.

-همه داشتن نگاهمون می کردن.

پوزخندی گوشه ی لبم نشست. مگر او می دانست آبرو هم چیست؟ اویی که بازی با آبرو را شروع کرده بود آبرو برایش مهم بود؟

اما با من نمی تواند بازی کند، من تنها ترسم گندمکم بود که آن را هم ازم گرفت، دیگر از هیچ چیز نمی ترسیدم و تا به خاک نکشانمش آرام نمی شینم.

-اصلا به جای اینکه من طلبکار باشم تو طلبکاری و سرم داد می زنی؟

توجهی به او نکردم، اینجا جایش نبود، خانه حسابی با او حرف داشتم و دادگاه نشانش می دادم.

-دو روز رفتی با گندم جونت عشق و حال کردی بدون اینکه بهم خبر بدی بعد میای بهم توهین هم می کنی؟

پایم را بیشتر روی گاز فشردم، می ترسیدم از اینکه کنترلم را از دست دهم و کارهایی را بکنم که هیچ خوشم نمی آمد.

-چیه؟ چرا عصبی؟ نکنه چون مزاحم عشق و...

برگشتم و عصبی نگاهش کردم که نگاه گستاخش رنگ ترس گرفت و خودش را گوشه ی صندلی جمع کرد. ترس لانه شده در صورتش را که دیدم صورتم را بگرداند. زیر چشمی در آینه بغل نگاهی به خودم انداختم. چشم های به خون نشسته و صورت کبودم ترس هم داشت.

بالاخره رسیده بودیم. درون کوچه پیچدم و ریموت دروازه را فشردم. وارد پارکینگ شدم و بعد از پارک ماشین هردو پیاده شدیم. هردو در سکوت به سمت آسانسور رفتیم.

انگار فهمیده بود حالم خراب تر از آن هست که بخواهد با غرهایش بدتر کند. با بسته شدن در آسانسور صدای هق هقش بلند شد. با دستش صورتش را پوشاند و صدای گریه کردنش در آن اتاقک کوچک پیچید. دستم را در جیبم فرو کردم و به دیوار آسانسور تکیه دادم.

دروغ بود اگر می گفتم با دیدن اشک هایش دلم خنک می شد، بد کرده بود اما نمی توانستم به همین راحتی این همه ماه رابطه را فراموش کنم.

فقط منتظر حرف هایی بودم که کمی آرامم کند، حتی انکار کردنش را هم می پسندیدم، اعتراف به حقارت پست تر بود.

در آسانسور که باز شد دستش را از روی صورتش برداشت و به من نگاه کرد، توقع داشت آرامش کنم؟

نگاه خنثی ام میخ نگاه دلخورش شد، جنگ ثانیه ها بود انگار، لحظه ای آرام و لحظه ای دلخور و لحظه ای عصبی!

بالاخره خودش قفل نگاه را شکاند و از آسانسور خارج شد و من هم پشت سرش. کلید را در در چرخاندم و در را باز کردم. به عادت همیشگی ام عقب رفتم تا او وارد خانه شود و پشت سرش رفتم. در را بستم و دوباره همه چیز جلوی چشم هایم نقش بست. تمام نقشه هایش، تمام بازی هایش، تمام عشوه هایش که در این خانه برایم ریخت.

کیفش از دست هایش سرخورد و روی زمین افتاد. به سمت من برگشت و نگاه اشکی اش را دوباره به من دوخت، تا آمدم حرفی بزنم به سمتم آمد و می خواست خودش را در آغوشم رها کند که قدمی عقب رفتم و مانع شدم. بس بود هرچقدر تن

داده بودم به این رابطه ی کثیف، بس بود هر چقدر خودم را غرق کردم در کثافت کاری های او.

لب هایش از اشک زیاد باد کرده بودند و می لرزیدند و مگر مهم بود؟ مهم غرور منی بود که الان شکسته بود، مهم تجربه ی این همه سالم بود که به باد رفت و مهم گندمکم بود که بد کرده بودم با او.

-اشتباه از خودم بوده، اشتباه از خودم بوده که فکر می کردم می تونم عاشقت کنم، اشتباه از خودم بوده که فکر می کردم دوستم داری، فکر می کردم اولش به بهونه ی رابطه بهم نزدیک شدی ولی بعدش من رو می خوای برای خودم، منی که می دونستم هنوز قلبت گیر گندمه اما می تونم از بند اون ازادت کنم، تقصر من...

پوزخندی زدم، زیادی حرف هایش روی مغزم رژه می رفت.

دستی به میان موهایم کشیدم وآن ها را از پیشانی ام به پشت هدایت کردم اما دوباره لجوجانه روی پیشانی ام ریختند، همه قصد عصبی تر کردن من بود و بس!

کیفم را روی مبل گذاشتم و بی توجه به گلایه هایش که هنوز هم نمی توانستم باور کنم نقشه است، به دنبال مدارک گشتم.

-مهبد بو توام اصلا می شنوی؟

کمرم را راست کردم و برگه ها را عصبی به سمتش گرفتم.

-اینا چیه خانم عاشق؟

دهانش از حیرت باز ماند و رنگ از چهره اش پرید. حتی ندیده هم می دانست بالاخره وقت پرده برداری از تمام کثافط کاری هایش رسیده است.

شالش افتاده بود و سیب گلویش که به سختی پایین می رفت را دیدم. بعد از آن همه بلبل زبانی و طلبکار بودن اینگونه ساکت شدن مهر می زد بر تمام چیزهایی که نابودم کرده بود.

پوزخندی زدم و قدمی به او نزدیک شدم. برگه ها را تکان دادم تا از دستم بگیرد. نگاهش کم کم به سمت از چشمانم به سمت برگه ها کشیده شد و زیر چشمی نگاهش کرد.

-اینطوری که سخته، بذار من برات بخونم.

برگه ها را به سمت خودم گرفتم دانه دانه می خواندم و برگه ها را روی زمین پرت می کردم.

- سند ویلای شمال... سند برج زعفرانیه... صیغه نامه آقای صادقی... عکس شما و ایشون... صیغه نامه آقای برزگر.... سند...

- توضیح میدم.

عصبی تمام برگه های مانده را روی صورتش پرتاب کردم و چند قدمی از او دور شدم.

-چی رو می خوای توضیح بدی آلاله، چی رو؟

-می خواستم بهت بگم.

قاب عکس دوتاییمان را از روی میز برداشتم و نگاهی به او انداختم.

-حرفی که همه میزنن، می خواستی بگی پس کی؟ پس کی خانم علوی؟ کی؟

قاب عکس را محکم به زمین کوبیدم که هزار تکه شد و به سمت او برگشتم. دوباره کنار شقیقه ام نبض گرفت و سردرد وحشتناکی گریبانم را گرفت، تنها همین را کم داشتم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

-به خدا اینطور که فکر می کنی نیست، می تونم برات توضیح بدم.

دردی درست بالای چشمم پیچید و تا عمق وجودم تیر کشید. همانجا روی مبل نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم. خسته بودم از تمام فکر و گمان هایی که این چند روز گریبانم را گرفته بود.

-می شنوم.

-اول قول بده آروم باشی.

- بهت میگم بگو.

من هیچگاه بر سر گندمک فریاد نزدم، تنها دلخوری بود یا قهر، هیچ گاه هم گمان نمی کردم مردی شوم که فریاد بزنم، اصلا چه کسی گمان می کرد من وارد رابطه ای شوم که از بن گناه بود و غلط، وارد مردابی شوم که یک زن برپا کرده بود، اصلا گندمکم کجا و او کجا، آخ گندمک!

- آره راست میگی، من همون دختر کثیفی ام که مدرکش توی تمام این برگه ها نوشته، درسته آقا مهبد ولی... ولی اومدم

درست شم... ولی خواستم... مهبد من خواستم درست شم... خواستم زندگی کنم... خواستم...

هق هق گریه هایش روی روانم ناخن کشیدند، حتی توان نداشتم چشم هایم را باز کنم و ببینم در چه حالیست، تکان دادن پلک هایم برابر بود با شدت یافتن سردردی که بدجوری گریبانم را گرفته بود.

گذاشتم تا آرام شود، گذاشتم تا اشک بریزد و تک تک کلمات را با آرامش کنار هم بچیند، اگر مطمئن می شدم برای فریبم آمده است به روز سیاه می کشاندمش، مهبد نبودم اگر به غلط کردن نمی انداختمش.

-مگه دیوونه ام که بخوام با زندگی یه وکیل بازی کنم؟ اونم تویی که بهترین وکیل این شهری مهبد...

عصبی از این همه دوگانگی، از این همه شک، از صداقت نگاهش که از اول دیده بودم و آن همه برگه و مدرک دستم را از سرم جدا کردم و دوباره فریاد هایم را بر تن دیوار های خانه کوبیدم.

-پس چرا دروغ گفتی؟ چرا از همون اول همه چیز رو بهم نگفتی؟ حالا؟ حالا که کار از کار گذشته؟ حالا که دستت رو شده خانم علوی؟

-بهم نگو خانم علوی.

اینگونه نمی توانستم طاقت بیاورم. نفس کلافه ای کشیدم، از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

-مهبد مگه توی این مدت من ازت چیزی خواستم؟ من حتی راضی به خریدن هدیه هم نشدم ازت.

حرف های او، نوشته ها و مدارک، مظلومیت و برهم خوردن زندگی مردی که دیروز اهورا برایم می گفت، اشک هایم گندمکم، همه همه در سرم رژه می رفتند و نمی توانستم تمرکز کنم، بازار شامی برای خودش شده بود.

جا دارویی را از درون کابینت برداشتم.

-اصلا من خودم بهت اصرار می کردم عقدم کنی، بعد چطور می خواستم آبروم رو ببری؟

تمام قرص ها را روی اپن خالی کردم و مشغول گشتن مسکنی شدم. او هم آمد روبه رویم و آن طرف اپن ایستاد.

-می ترسیدم ازت، می ترسیدم از دستت بدم.

چشم هایم را از میان آن همه قرص گرفتم و به او دوختم.

-الان من رو داری؟

تنها نگاهم کرد، از پس پرده ی اشک. حالش خراب بود اما نه خراب تر از منی که تازه فهمیده بودم به بهانه ی مردانگی چه غلطی کرد ام. دوباره دنبال قرص گشتم. چندین بار تمام قرص ها را زیر و رو کردم اما چیز پیدا نکردم، شاید هم بود و چشم های من نمی دید، مانند تمام این مدت که ندیدم و نشنیدم که چه ها کردم و خودم با دست خودم زندگی ام را به سیاهی کشاندم.

با حرص دستی به اپن کشیدم و تمام قرص ها را پخش کردم و اه بلندی کشیدم. دستش روی قرصی نشست و آن را برداشت. به سمتم گرفت که نگاهی به قرص کردم. همان

مسکنی که می خواستم. با این حال هیچکاری نمی توانستم بکنم، حتی پیدا کردن قرص هم از دستم بر نمی آمد.

می خواستم قرص را از دستش بگیرم که محکم آن را نگه داشت. سرم را بلند کردم که قطره ای اشک از چشم های پر شده اش چکید و لب زد:

-ببخشید.

سرم را نزدیک صورتش کردم و از میان دندان های قفل شده ام گفتم:

-اگه حاضر باشم با یک زن هرزه ی خیابونی زندگی کنم، هیچ وقت حاضر نیستم با زنی که این همه وقت بهم دروغ گفت زندگی کنم، شاید فقط بتونم بگذرم از شکایتی که دنیات رو نابود می کنه.

قرص را از دستش کشیدم و به سمت یخچال رفتم. قرص را از زرورقش در آوردم و در دهان انداختم. در خچال را باز کردم و بطری آبی را برداشتم. درش را باز کردم و یک نفس سر کشیدم.

-خودت هم به زنت دروغ گفتی، بهش خیانت کردی، از مهربونیش سو استفاده کردی.

بی توجه به حرف هایش اب را سر کشیدم. تشنه بودم، خیلی هم تشنه بودم، آتشی درونم زبانه می کشید که می خواستم با آب آرامش کنم اما مگر می شد؟

حرف های آلاله، حقیقت بود، حقیقتی که اهورا از روز اول در گوشم خواند و در این دوروز خودم را با آن ها نابود کردم.

حقم بیشتر از این نابودی بود، حق منی که حالا بعد ازاین همه مدت، حالا که آتش هوسم خوابیده بود به یاد گندمکم افتادم حقم بیشتر از این ها بود.

بطری را با قدر و حرص روی میز کوباندم. او که نمی بخشید... چرا می بخشید، او مهربان ترین زن این دنیا بود... اما من هم نامردترین مرد بودم... می بخشید؟ اصلا من روی برگشت داشتم؟

-مهبد حرفام رو باور می کنی؟

به سمتش برگشتم. چطور می توانستم هم خواب شوم با زنی که با ده ها مرد دیگر هم بود. اصلا من مردی نبودم که بخواهم با زنی غریبه آشنا شوم و به همین راحتی صیغه اش کنم، مردانگی...

نفس کلافه ای کشیدم.

-باور من دیگه چه ارزشی داره؟

به سمت مبل و کیفم رفتم.

-نمی دونی یه باور برای امثال ما چقدر ارزش داره، ما از باور نشدن به اینجا رسیدیم.

کیفم را به دست گرفتم و به سمت در رفتم. نمی توانستم بیشتر از این در این خانه بمانم، خانه ای که تمام حماقت هایم را به رویم می آورد و نابودم می کرد.

وقت جدایی بود، من قبلا هم این جدایی را تجربه کرده بودم اما آن جدایی کجا و این جدایی کجا، از دست دادن گندم پر از درد بود و حس عجیبی که حتی الان هم نمی دانم چه بود اما جدایی با آلاله راحت تر از آن بود که گمانش را می کردم.

دستم روی دستگیره متوقف شد. من از اول هم می دانستم پایان این رابطه جدایست، از اول هم می دانستم پایانش بی آبرویست و رابطه ای که بنایش را هوس چیده باشد پایانی ندارد اما خودم را زده بودم به نفهمی، می خواستم به هر طریقی تن دهم به این رابطه و خودم را غرق لجن کنم.

- من شب بر می گردم، نمی خوام هیچ اثری از تو توی این خونه باشه.

دستگیره را به سمت پایین کشیدم.

- باید یه چیز بهت میگم.

- چیزی نمیخوام بشنوم، فقط...

دستم را از روی دستگیره برداشتم و به سمتش برگشتم.

به سمتش قدمش برداشتم و انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید روبه روی چشمان هراسان و گریانش تکان دادم.

- خدایی نکرده... آلاله خدایی نکرده به گوشم برسه وارد یه رابطه ی دیگه شدی و یه مرد دیگه رو میخوای فریب بدی، به خداوندی خدایی که حتی از اوردن اسمش هم شرم دارم قسم

که کاری می کنم روزی هزاربار آرزو مرگ کنی و تو خوب می دونی که می تونم این کار رو کنم، درسته؟

لب هایش را جمع کرد تا اشک هایش دوباره روان نشود اما دیگر برایم اهمیتی نداشت، حس من به او تنها عادتی زود گذر بود، تنها به اندازه ی شبی لذت...

- فهمیدی؟

سرش را تکان داد که با خیال راحت به سمت در برگشتم.

- مهبد برادرهام... یه لحظه صبر کن.

از در خارج شدم. حتی نمی خواستم کلمه ای دیگر از حرف هایش را بشنوم.

می ترسیدم که به همین سادگی از او بگذرم و او مرد دیگری را سیه بخت کند.

هرچند که حق بود، نابود شدن مرد هایی مانند من که به یک هوس دست به خیانت زده اند حقشان بیشتر از بی آبرویی و از دست دادن مال بود اما... اما آن همسر بی گناه چه می کرد، جوای زنی که با خیانت می شکست را که می خواست بدهد؟

قربانی این آرامش

ندانستن خیلی بهتر از دانستن و شکستن بود.

به سمت دفتر رفتم. به منشی گفتم تمام قرارها را کنسل کند، تمام برنامه ها و ملاقات ها را، تنها دادگاه های مهم را برایم لیست کند.

می دانستم که تا چندین روز و یا هفته حوصله ی کاری را نداشتم و ای کاش این دادگاه های اجباری هم نبودند.

تا شب همانجا ماندم، مانند این دو روز زل زدم به دیوار و فکر کردم به گذشته و حماقت هایم.

نویسنده: زهرا الی

شاید آمدن آلاله نیاز بود، این تلنگر نیاز بود تا یاد بگیرم زندگی تنها کار نیست، تا یاد بگیرم چگونه با زن ها برخورد کنم، تا یاد بگیرم اگر گندم مهربانی می کند چگونه جوابش را بدهم.

همیشه گندمک سکوت کرد و راضی ماند اما آلاله بهم فهماند که سکوت کردنش به معنای مرتب بودن همه چیز نبود، به معنای مهربانی اش بود.

شب که به خانه رفتم خبری از آلاله نبود، دوباره من مانده بودم و یک خانه ی خالی.

و این بار با حس شکستن غرور و عذاب وجدان.

آلاله تنها یک نامه گذاشته بود" تمام طلاها و لباس ها و کادو هایی که برام خریدی رو با خودم نبردم

ای کاش باور کنی من برای خوب شدن اومده بودم."

باور من چه فرقی می کرد؟ چه باور داشتم او را و چه نداشتم نه این زندگی ادامه داشت و نه من او را می بخشیدم.

دون در آوردن لباس هایم روی مبل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. تهی بودم، از تمام حس های جهان خالی بودم و این خالی بودن را دوست داشتم، این بی حس بود بهم آرامش می داد.

خودم نمی خواستم ذهنم برود سمت احساساتم، احساساتی که جز عذاب هیچ نداشتند، عذاب وجدان، شکستن غرور، پشیمانی، بازی خوردن و... چیز هایی نبودند که دوستشان داشته باشم، همین تهی بودن را می پرستیدم.

نمی دانم چقدر گذشت اما یادم است تا تابیدن اولین پرتوهای خورشید بیدار ماندم، یادم است حداقل هفت ساعت همینطور بدون تحرک به سقف خیره شدم و شاید گاهی گذشته ام را مرور می کردم.

دوباره می ترسیدم از فکر به اینده و می دانستم همین ترسیدن دوباره کار دستم می دهد اما نمی توانستم، حداقل الان نمی توانستم.

گرم خواب بودم که صدای زنگ پی در پی خانه خط کشید بر عصاب خسته ام و مرا از خواب آشفته ام پراند. بی توجه به زنگ سعی کردم دوباره بخوابم اما آدم پشت در سمج تر از قبل زنگ را می فشرد.

کوسن مبل را روی سرم گذاشتم تا شاید کمی از صدایش کم شود و بتوانم بخوابم اما مگر فایده داشت؟

برعکس از زنگ های پی در پی اش دوباره آن سردرد دیروز به سراغم آمد اما با درد کمتری!

کوسن مبل را روی سرم گذاشتم تا شاید کمی از صدایش کم شود و بتوانم بخوابم اما مگر فایده داشت؟

برعکس از زنگ های پی در پی اش دوباره آن سردرد دیروز به سراغم آمد اما با درد کمتری!

کوسن را با کلافگی به گوشه ای پرت کردم و به سمت در رفتم. وقتی کسی جواب نمی دهد حتما خانه نیست، یا نمی خواهد در را باز کند، چرا این را نمی فهمیدند؟

عصابم آنقدر داغون بود که می توانستم فرد پشت در را زنده زنده چال کنم و دوباره با خیال راحت چشم هایم را روی هم بفشرم.

در را باز کردم و آماده ی فریاد زدم بودم که با دیدن چهره ی سرخ شده ی روبه رویم دهانم باز شد. با تعجب خیره ی چشمان مشکی اش شدم. او هم چشمانی که معلوم بود از گریه ی زیاد پف کرده بود را به من دوخت و نگرانی همیشگی پشت پلک هایش نهفته بود.

او برای چه اینجا آمده بود؟ اصلا او که آدرس اینجا را نداشت، چگونه اینجا را پیدا کرد؟ اصلا چرا حالا، حالا که خودمم از خودم بدم می آمد برای چه آمده بود؟ آمده بود تا بفهمم من به کس دیگه هم ظلم کرده بودم و با تمام علاقه اش رهایش کردم؟ آمده بود تا بیشتر عذابم بدهد.

-داداش دلم هزار راه رفت، چرا جواب نمیدی پس؟

نمی دانستم چه بگویم، مانده بودم چه بگویم به اویی که دقیقا در آشوب سراغ برادرش آمده بود. اصلا چشمان اشکی اش برای چه بود؟ نکند با نامزدش...

نه، حتی نمی خواستم فکرش را بکنمکه آن پسرک از گل نازک تر به مهایم گفته باشم، تحمل بزرگ تر شدن رگ غیرتم را دیگر نداشتم.

-میشه بیام داخل؟

بدون حرفی از کنار در کنار رفتم که کفش های صورتی اش را در آورد و وارد خانه شد.

در را بستم. دیگر طاقتم نیاوردم و با صدایی دورگه پرسیدم:

-چرا گریه کردی؟

به سمت من برگشت، دوباره چشم هایش پر از اشک شد. ای کاش اشک نمی ریخت، ای کاش او دیگر اشک نمی ریخت، طاقت اشک او را دیگر نداشتم.

-داداش به خدا من که باور نکردم... اشکام هم واسه باور کردن که نیست... من ایمان دارم که دروغ گفتن، اصلا مگه میشه راست باشه؟

با تعجب بهش نگاه کردم. متوجه ی حرف هایش نمی شدم، از کدام باور حرف می زد؟

با پشت دست اشک های جمع شده در چشمش را پاک کرد و نگاه نگران و مهربانش را به من دوخت.

- داداش اصلا تو چرا اینطوری؟ چرا اینقدر داغونی؟

- چی شده مها؟

-هیچی داداش... به خدا من باور نکردم، تو هم آروم باش خب؟ کاری به کارشون نداشته باش... معلوم نیست کی هستند، برات خطرناکه.

سوالی و گیج نگاهش کردم. از چه حرف می زد؟ کدوم خطر؟ اصلا دیگر برا یمن خطر هم معنا داشت؟ با کف دستش ضربه ای به پیشانی اش زد.

-آخ من دارم چی میگم؟ تو که اصلا خبر نداری.

چند قدمی از در فاصله گرفتم تا بهتر بفهمم چه می گوید. بابت طلاقم با گندم ازم دلخور بود اما هیچگاه به رویم نیاورد، می دیدم که دلش می خواد بگوید این کار را نکنم اما سکوت کرد، به احترام تک برادرش سکوت کرد.

- داداش نگاه کن امروز صبح سه تا پسر اومدن خونه ی ما، از این پسرای قلدر و لات، بابا خوشش نیومد راهشون بده اما گفت باید به همه اعضای خانواه یه چیز مهم بگه. من رفته بودم تو آشپزخونه تا هم صداشون رو بشنوم و هم جلوی چشمشون نباشم... اومدن... اومدن... وای داداش به خدا من باور نکردم... اصلا خجالت می کشم بهت بگم.

سه پسر؟ بی اختیار یاد برادرهای آلاله افتادم و لحظه ای خون در رگ هایم خشک شد. خانواده ام نه، آن ها دیگر نباید می فهمیدند. تنها توانستم لب بزنم:

-ادامه بده.

-داداش گفتن... گفتن... تو با خواهرشون صیغه بودی... گفتن وقتی با زنداداش گندم زندگی می کردی با خواهرشون بودی... گفتن مدرک دارن... گفتن عکس دارن... گفتن... تو... وای داداش بیخیال، اصلا نمی خواد این چرندیات بشنوی.

کیفش را روی مبل انداخت و نگاهی به اطراف انداخت. راست می گفت، زندگی من جز چرندیات چیزی نبود، جز نامردی و عذاب چیزی نبود.

-داداش این خونه ت هم قشنگه ها.

به سمت گلدان گوشه ی هال رفت که وسط راه برگشت. آن ها را هم باید از دست می دادم؟ هم گندم و هم اهورا و هم خانواده ام را؟

برگشت و دوباره چشم هایش اشکی شد. او باورم داشت، باور او هم باید می شکست؟

-داداش به خدا من باور نکردم... من به پاک بودنت ایمان دارم... مامان و بابا هم ایمان دارن، اونا هم باور نکردم فقط شک

کردن... باید می اومدی می دیدی چقدر خوب دروغ می گفتنأ، تقصیر مامان و بابا نیست بهت شک کردن، تقصیر اوناست خوب دروغ گفتن... داداش به خدا من باورت دارم... الان هم به مامان و بابا بگی اونا دروغ گفتن باور می کنند، خود مامان می گفت پسر من اینکاره نیست، برای آرومی دلشون می خوان بیان بپرسنند... داداش به خدا من می دونم دروغ گفتن، تو خودت رو عذاب نده، باشه عشق آجی؟

عذاب؟ حقم بود این همه عذاب... نبود؟ از این بدتر هم حقم بود... نبود؟ من که عقلم کار نمی کرد اما اهورا می گفت که بود، اهورا می گفت حکمم بدتر از این حرف هایست.

-داداش من باورت دارم... الان هم که مامانشون اومدن یکی بگو دروغ گفتند تموم میشه... خب؟ من باورت دارما.

حال او خراب بود، خراب تر از من... دلش شک پیدا کرده بود، شک پیدا کرده بود به منی که گمان می کرد پاک کردم، گمان می کردم بهترین برادر برایش هستم، او طاقت دیدن پستی من را نداشت و لعنت به من.

-اصلا مگه میشه؟نه بابا؟ به مامان گفتم... گفتم داداش من که تو دوران جووتیش چشمش هم به یه دختر نیوفتاد، گفتم داداش من که جز گندم جون با کس دیگه ای حرف نزد مگه میشه الان... الان که دیگه بزرگتر شده.... الان که دیگه خودش یک زن داشته عین یک تکه ماه پاش بلغزه، اصلا مگه میشه...

-میشه.

سرم را بالا آوردم تا واکنشش را ببینم. نمی خواستم بیشتر از این بماند دراین شک و تردید، نمی خواستم بیشتر از این من را همان برادر پاک بداند. حقش بود، حقش بود حقیقت را بداند، حقش بود دیگر مرا داداش نخواند و به قول اهورا جتی تف هم به رویم بیندازد حق داشت.

-چی؟

چشم های سرخش درشت شده بود و دوباره خون به صورتش هجوم آورده بود و شده بود همان مهایی که با یک حرف کوچک سرخ می شود.

-حرفاشون حقیقت داشت.

تنها نگاهم کرد. بدون حرفی تنها نگاهم کرد و در چشم هایش چیزی شکست، چیزی سقوط کرد و من ویران شدن بنایی را در چشم هایش دیدم. باورش نابود شد، باورش به من شکست و من چه می توانستم بکنم جز ابراز پشیمانی؟

ثانیه ها بدون حرف تنها نگاهم کرد. لب هایش تکان خورد، لب هایش برای گفتن حرفی تکان خورد اما صدایی از آن ها خارج شد، انگار کلمات هم به احترام شوک وارد شده به او سکوت کرده بودند.

زنگ خانه به صدا در آمد، بی آبرویی دیگر!

زهر خندی کردم، بهتر از این دگر نمی شد. مها را با همان صورت بهت زده تنها گذاشتم و به سمت در رفتم. در را که باز کردم صدای گریه های مادر بلند شد. مادر حتی فرصت درنگی هم به من نداد و سوالاتش را روانه ام کرد.

-اون لندهورا چی می گفتن پسرم؟ آلاله کیه؟ تو اصلا با زنی قر...

-زن تو راه پله که جای اینا نیست.

با حرف پدر از جلوی در کنار رفتم و دوباره به سمت هال برگشتم. مهما هنوز نگاهم می کرد، با همان صورت سرخ شده و اشک هایی که آرام آرام روی گونه های می چکید

مادر با سرعت وارد خانه شد و نگاهی به تمام خانه انداخت. درون هال اثری از آلاله نبود، ای کاش اصلا هیچ اثری از او نبود. مادر به سمت اتاق خواب ها رفت و پدر آمد و روبه رویم ایستاد. سوالی نگاهم کرد، او عادت نداشت حرف بزند، با چشمانش همه چیز را می گفت، می گفت که حرف های برادرهای آلاله را باور نکرده است اما شک دارد، او هم مانند مهما دنبال انکار کردن من بود و نمی دانستند انکاری در کار نبوده است.

حداقل مادر و پدر حرف از باور داشتنم نمی زدند، حرف از ایمان به پاکی ام، حرف از دوست داشتنم، مهما با حرف هایش نابودم کرده بود.

-مهبد اینا چیه؟

با جیغ مادر از اتاق خواب چشم های حیران پدر به سمت راهروی اتاق ها کشیده بود. دیگر چیزی برایم مهم نبود، کاری نمی توانستم بکنم که...

باید تمام این تاوان ها را به جان می خریدم و دم نمی زدم، باید تمام تنهایی ها را به دوش می کشیدم، تمام حرف ها و کنایه هایی که می دانستم حقم هست.

مادر با یک دسته از لباس های آلاله از اتاق خواب بیرون آمد و آن ها را روی زمین پخش و پلا کرد.

-اینا چی هستن مهبد؟ مگه گندم اینجا زندگی می کرد؟ این لباس ها چی هستن؟ پس حرفاشون درست بود.

آمدم دهن باز کنم تا چیزی بگویم که سوزشی بدی در سمت چپ صورت پیچید. با تعجب به پدر و دستی که هنوز کنار صورتم بود نگاه کردم. سیلی؟... این هم حقم بود؟ پوزخندی زدم و دستی به گوشه ی لبم کشیدم.

-بیست و نه سال نه من زدم زیر گوشت نه گذاشتم مادرت از گل نازک تر بهت بگه، چون میخواستم وقتی اشتباه می کنی

خودت متوجه ی اشتباهت بشی، چون می خواستم مستقل بشی و مرد بار بیای اما الان میام می بینم نامرد ترین پسر دنیا رو تربیت کردم.

ست می گفت، او هیچگاه برای اشتباهاتم توبیخم نکرده بود و می دانستم حتی این سیلی هم حقم بود، بیشتر از این حقم بود و می دانستم.

-دیگه پسری به اسم مهبد ندارم.

پدر حرفش را زد و رفت و من تنها توانستم ببینم. توانستم سکوت کنم واز دست دادن آدم های اطرافم را ببینم، اول اهورا، بعد گندم، بعد هم مها و پدر و مادر، نفر بعدی هم مانده بود؟

شاید هیچگاه دوست داشتنشان را به زبان نمی آوردم اما خودشان هم می دانستند دیوانه شان بودم، خودشان هم می دانستند اگر احساسات را بروز نمی دهم دلیل بر نبودن حسی نیست، من عاشق خانواده ام بودم.

-وای... اون دختر بیچاره می دونه؟ چی میکشه.... الهی فداش بشم.

مهبد اگه اون نفرین کردن بلد نباشه، خداش خوب بلد جوابت رو بده، زندگیت سیاه میشه، می فهمی؟

مادر فریاد زد و حرف هایش مانند زهری بر قلبم می نشست. سیاه تر از این؟ نه عشقم را داشتم و نه زندگی آرام قبلم را، نه مادر و پدر ونه خواهری که باز قربونم برود و با مهربانی اش آرامم کند، حتی دیگر رفیقی هم نمانده بود تا بگوید باید چه خاکی بر سرم بریزم، من بودم با یک دنیا سرکوفت و زخم زبان.

-آخ پسر اون زن چیش کم بود؟ هان؟... کامل تر از اون زن می تونستی پیدا کنی؟ چی کم داشت؟ خوشگلی؟ به خدا شبیه پنجه آفتاب بود، اصلا آدم که می دیدیش می گفت مگه مخلوق اینقدر خوشگل هم میشه، کدبانو نبود؟ نه به والا، غذاهاش رو با انگشت آدم می خورد. متین نبود؟ آروم نبود؟ مهربون نبود؟ عاشق نبود؟ چیش کم بود؟... د پسر حرف بزن ببینم چه مرگت بود رفتی یه زن خیابونی رو صیغه کردی.

سرم را بلند کردم و با همان نیشخندی که گوشه ی لبم جا خوش کرده بود مادر را نگاه کردم.

-هیچی، اون یک فرشته بود، فقط... فقط دیگه نبود.

- یعنی چی؟ مگه خودت نگفتی دوست نداری زنت بشینه خونه و فقط بپزه و بشوره؟ مگه خودت نگفتی می خوای زنت کار کنه و وارد اجتماع بشه؟ مگه خودت براش دفتر نگرفتی و نگفتی کار کن و تمام خودت رو وقف این و اون کن؟

-اشتباه کردم.

پشت گردنم را ماساژ دادم. دوباره آن سردرد کذایی داشت به سراغم می آمد. به سمت پنجره رفتم تا فریاد های مادر را کمتر بشنوم.

- تو اشتباه کردی تاوانش رو اون دختر بیچاره باید بده؟ دل اون باید بشکنه آقا مهبد؟ من تو رو اینطور تربیت کردم پسر؟ باشه... قبول... نیاز به زن داشتی؟ خب اون زبونت رو می آوردی بیرون و یک کلام می گفتی عزیزم نمی خوام کار کنی، گندم دختری نبود که قبول نکنه، به خدا اگه می فهمید راضی

نیستی همون لحظه تمام دفترش و رو با اسم و رسمش جمع می کرد و یک بند می شست خونه، غیر از اینه؟ با تو ام.

نه غیر از این نبود، گندمکم اهل مخالفت نبود، گندمکم زن سازش بود، گندمکم خوب تر از ان بود اما من لیاقتش را نداشتم، اما من تن داده بودم به یک هوس و حاضر نبودم از آن کوتاه بیایم، من دلم سپرده بودم به عشوه گری های یک نفر دیگر و سادگی های گندمکم را فراموش کرده بودم.

-پسرمی، پاره ی تنمی، تربیت کرده ی خودمی... باشه ولی من یک زنم و می فهمم اون زن چی می کشه الان، نمی بخشمت مهبد، واسه ظلمی که به اون فرشته کردی نمی بخشمت، اگه اون دختر نفرینت نکنه، خداش اون بالا نشسته، نفرین یک زن دلشسکته نگیره نفرین یک مادر زندت نمیذاره... مها بیا بریم.

دوباره بالای چشمم تیر کشید و دوباره درد در تمام وجودم پیچید. من قانون خوانده بودم، اما هیچ کجای قانون جزایی برای مرد خیانت کار ننوشته بود، اگه نوشته بود خودم از دست خودم شکایت می کردم و تمام تاوانش را به جان می خریدم، تمام تاوانش را اما این تنهای ها را نه.

" – گندم من نمی فهمم، یعنی هیچ جای این قانون این کار جرم محسوب نمیشه؟

-عزیزم قرار نیست همیشه جرم ها رو توی کتاب و دفتر و دادگاه بگن، بعضی ظلم ها رو باید با قلب حس کرد، تاوانش هم همون قلب میده، همون جایی که شکوندش، همون تیکه های قلب فرو میره توی زندگی باعث و بانیش و همه چیز رو ویروون می کنه."

صدای قدم هایی را پشت سرم شنیدم. قدم های آرامی که تمام مدت در شوک بود.

- هنوز هم بگی دروغ گفتن، باور می کنم.

به سمتش برگشتم، ای کاش اینقدر خوب نبود، ای کاش او هم به سهم خودش بر سرم فریاد می زد و برای حق گندم که برایش کم از خواهر نداشت سرزنشم می کرد.

ولی او مهربان بود، او سال ها در کنار گندم بود، او گندم را الگوی خود قرار داده بود، مگر می شد کلمه ای جز به نرمی از زبانش بیرون بیاید؟ مگر می شد برادرش را به ناسزا ببندد؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

دستم را بالا آوردم تا اشک روی گونه اش را پاک کنم که قدمی به عقب رفت. رنگ نگاهش... رنگ نگاهش یک باره پر از نفرت شد، پر از انزجار... پر از...

آمدم حرفی بزنم، امدم برای اولین بار از خودم دفاع کنم، من تاب این نگاه را دیگر نداشتم که هق هق گریه هایش در خانه پیچید.

-خیلی بدی داداش.

با دست جلوی دهانش را پوشاند و با سرعت از خانه بیرون رفت.

با صدای باز شدن در سرم را از روی میز کارم برداشتم و به سارا نگاه کردم. با سینی به سمتم آمد و فنجان را روی میز کنار دستم گذاشت.

-ممنون عزیزم.

دستی به صورتم کشیدم و موهای پریشانم را که از روسری بیرون زده بود را به داخل هدایت کردم. سارا هم سینی را روی عسلی شیشه ای گذاشت و همان جا نشست.

-گندم جون یه چیز بگم؟

با اینکه حوصله ی شنیدن حرفی را نداشتم و تنها دلم تنهایی می خواست و سکوت اما دلم نیامد دلش را بشکنم. سر را تکان دادم و تنها دعا کردم که حرف هایش زودتر تمام شود.

-من می دونستم.

با تعجب نگاهش کردم. او چه چیزی را می دانست؟ تنها چیزی که حالا از من می بارید غم بود و شکست و او چه می دانست از این غم؟

-خواستم هم بهتون بگم، یادتونه گفتم داداشم یه چیزایی راجع به آقا مهبد می دونه؟ ولی شما نذاشتید حرف بزنم.

با یاد آوری برادرش در دفتر قبلی مهبد همه چیز دستگیرم شد. دوروز پیش که به اهورا زنگ زدم تا همه چیز را از زبان او بشنوم گفته بود آن زن موکل مهبد بود، حتما زیاد آمده بود دفترش و سعید هم دیده بودتش.

صندلی را عقب کشیدم و از جایم بلند شدم. نمی دانستم حق را به که بدهم، شاید تقصیر من هم بود، شاید من باید بیشتر

وقت برای زندگی ام می گذاشتم اما مهبد هم باید اینگونه ترکم می کرد؟ باید به همین راحتی به عشقی که آن همه خون دل برایش خورده بودیم پشت پا می زد؟

به سمت پنجره رفتم، نگاه به خیابان را دوست داشت، عاشق پنجره بود و همیشه کنار پنجره می ایستاد و فکر می کرد، می گفت با تمام شلوغی اش آرامش دارد.

"-پس کی می خوای به بابات بگی گندم خانم؟

-هنوز مطمئن نیستم.

- از چی؟

- از آینده ی این زندگی که قراره بسازیم.

-نترس گندمک جان، تو آینده امون من هستم و تو و یه دنیا عشق، شاید همه یک کوچولوی دوست داشتنی."

دوباره بغض به گلویم چنگ زد، نمی خواستم جلویش را بگیرم، نمی خواستم سنگش کنم و مانند عقده ای در دلم بماند، نمی خواستم حتی تظاهر به خوشحالی کنم، حق داشتم اشک بریزم و غمگین باشم، حق داشتم شکایت کنم از این زندگی، اولش

بود دیگر، اگر اولش هم به راحتی می گذشتم که دیگر نامم عاشق نبود.

توقع نداشتم، از مهبد توقع این کار را نداشتم، هرچیز از آن مرد ممکن بود جز همراهی با زن دیگر، اما انگار اشتباه کرده بودم، انگار مهبد، مردی که سه چهار سال با او زندگی کرده بودم را خوب نشناخته بودم.

شاید گاهی ترس چنگ می انداخت بر دلم که نکند مهبد تغییر کند، اما نه اینگونه که ترکم کند، توقع بد اخلاقی اش را داشتم، توقع عاشق نبودنش را، توقع داد و بیداد هایی که هیچ گاه نثار من نکرده بود و حتی توقع به راه خلاف کشیده شدن از طریق شغلش را داشتم، من آدمی بودم که باید تمام جوانب رو در نظر می گرفتم، خودم را برای همه شرایط آماده می کردم اما پای یک زن دیگر...

حتی الان هم باورش را نمی کردم.

-گندم جون خودتون رو ناراحت نکنید، به خدا کم نیستند مرد هایی که براتون خودکشی می کنند، دوباره یک زندگی جدید

می سازید، دوباره می شید خانم خونه ی یکی دیگه، ولی این سری یکی که لیاقت داشته باشه نه مثل اون مرده ی...

قبل از آن که حرفی بزند هراسان برگشتم و اسمش را خطاب کردم. با تعجب نگاهم کرد، تعجب هم داشت شاید. من هنوز هم توقع نداشتم حرفی به مهبد زده شود، هنوز هم او برایم همان مرد مغرور و کم صحبت و سرد بود که می دانستم دلش چقدر مهربان است، که می دانستم اگر با او راه می آمدند چقدر خوب می توانست بشود، مثل من که خوبی هایش را تجربه کردم... زخمش را هم خوب تجربه کردم.

-شما... شما هنوز دوستش دارید؟

با پشت دست اشک های روی گونه ام را پاک کردم ولبخند تلخی زدم. مگر دوست داشتن خیانت سرش می شد؟ پس از این همه مدت دوری و جدایی از بین نرفت، حالا هم از بین نمی رفت، باید خودم کم کم می کشتمش.

- برو به کارات برس عزیزم.

سرش را انداخت پایین. می خواست نصیحت کند، می خواست بگوید نباید دوستش داشته باشم، شاید هم می خواست بگوید باید تلافی کنم اما ای کاش سکوت می کرد و نمی گفت، ای کاش نمی گفت این حرف ها را که خودم هم می دانستم اما نمی توانستم انجامش بدهم. توی تمام مشاوره هایم هم هیچ کس را مجبور نکردم که عشقش را فراموش کند، می دانستم که نمی شود اما الان با تمام وجود باورش کردم. باید مثل تمام مردم هایی که می آمدند پیشم صبر می کردم و تمام آن توصیه هایی که خودم به آن ها می کردم را انجام دهم، خودم باید به خودم مشاوره می دادم... دیگر از این بهتر نمی شد.

سارا به سمت در رفت و گمان کردم که بیخیال شده است اما طاقت نیاورد، طاقت نیاورد حرفی نزند، به سمت من برگشت.

-خانم... فقط خواستم بگم شما خیلی خوبید.

در میان آن همه حس بد و پس زده شدنی که گریبانم را گرفته بود، حرفش مانند شکوفه ای در بیابان در دلم جوانه زد.

-هرکی جاتون بود می رفت داد و بیداد می کرد و پسر و دختره رو می شوندش سر جاش، اما شما... شما خیلی خوبید.

قربانی این آرامش:

حرفش را زد و دوباره خواست به سمت در برود که ضربه ای به در خورد. سارا نگاه سوالی اش را به من دوخت که من اشاره ای کردم تا در را باز کند. به او که گفته بودم تمام قرار ها را مگر قرار های واجب را کنسل کند، او دیگر که بود؟

تا سارا به سمت در برود دستی به صورتم کشیدم، هرچند که می دانستم تاثیری ندارد و اثر اشک هنوز هم در چشمانم نمایان بود، اما چاره ای نداشتم که.

سارا در را باز کرد که مادر مهبد و مها وارد اتاق شدند، ای کاش نمی آمدند، حداقل الان و با همینن سرعت نمی آمدند که حالم خراب بود.

حال و روز آن ها هم کم از من نداشت، می دانستم که کار مهبد ربطی به آن ها ندارد، می دانستم که آن ها هم ناراحتند و نمی خواستم من هم شوم نمک روی زخم، گناه آن ها چه بود؟

لبخندی زدم و به سمت مادر رفتم.

-سلام مادرجون، خوبید؟ چه عجب از این طرف ها؟

جلو رفتم و او را در آغوش گرفتم که صدای هق هق گریه هایش بلند شد وبغض دوباره به گلوی من ه چنگ زد. اما این بار به او اجازه ی باریدن ندادم، این بار نمی خواستم اشک هایم سرازیر شود، نهب رای شکستن غرورم، بلکه برای بدتر نشدن حال مادر.

نوازش وارد دستش را پشتم تکان داد. او برایم مانند مادر بود، نمی توانستم از او گله کنم که، او تنها خوبی هایش را خرجم کرده بود.

-الهی من قربونت بشم عروس گلم.شرمندم به خدا، از دیروز که فهمیدم آروم و قرار ندارم.

او را از خودم جدا کردم و لبخندی به رویش زدم.

-شما برای چی شرمنده اید مادر جون، بفرمایید بشینید.

کمک کردم تا مادر روی مبل بشیند و به سمت در رفتم تا به سارا بگویم چایی بیاورد که نگاهم به مها افتاد. مانند دختر بچه

ای مظلوم گوشه ای ایستاده بود و آرام اشک می ریخت، زیر چشمی هم نگاهی به من می انداخت.

کمک کردم تا مادر روی مبل بشیند و به سمت در رفتم تا به سارا بگویم چایی بیاورد که نگاهم به مها افتاد. مانند دختر بچه ای مظلوم گوشه ای ایستاده بود و آرام اشک می ریخت، زیر چشمی هم نگاهی به من می انداخت.

سخت بود، سخت بودم برای لبخند زدن، سخت بود برایم تمام دردهایم را قائم کنم و سعی کنم دیگران را خوب کنم، درد داشت اصلا، درد داشت که نمی توانستم سرم را بگذارم روی پای کسی و زار زار گریه کنم. من هیچ گاه غم هایم را جز به مهبد به کسی نگفتم، می ترسیدم که مبادا با ناراحتی من آن ها هم ناراحت شوند، از دلچرکین شدنشان می ترسیدم اما مهبد برایم فرق داشت، مهبد عشقم بود و مگر می توانستم از او مخفی کنم حسی را؟

اصلا خود او نمی گذاشت، او با یک نگاه تا انتهای احساساتم را می فهمید اما دیگر او را هم نداشتم، دیگر پیش هیچ کس حق گلایه کردن نداشتم.

به سمتش قدم برداشتم، روبه رویش ایستادم و صورتش را بالا آوردم که طاقت نیاورد و خودش را در آغوشم رها کرد.

-

با عصبانیت موبایلم را از روی میز برداشتم. چاره ای جز زنگ زدن به اهورا نداشتم. فقط امیدوار بودم مانند آدم رفتار کند و حالم را بدتر از اینی که هست نکند. شماره اش را گرفتم و موبایل را روی آیفون روی اپن گذاشتم و دوباره مشغول بررسی پرونده ها شدم. مدارکم کم نبود، اما بیشتر از آن می خواستم، می خواستم نابود کنم آن هایی را که با آبروی بازی کردند.

-الو

با پیچیدن صدای اهورا نگاهم را از برگه ها برداشتم و دستم را به سمت گوشی دراز کردم، آن را از حالت آیفون خارج کردم و به گوشم نزدیک کردم.

-اهورا از برادرهای آلاله چی می دونی؟

-می خوای چیکار کنی؟

-همون کاری که باید کنم، چیزی می دونی؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

-یه چیزای پراکنده.

-همین هم خوبه، با اون مدارکی که از آلاله بهم دادی منم مدارکی تونستم پیدا کنم.

-کمکت می کنم.

-نمی خواد، فقط... فقط می تونی یه کار کنی؟

-چی؟

-من فردا دادگاه دارم، دادگاه خانم فرخیه، نیاز به یک سری مدارک دارم، میتونی از گندم بگیری؟

-هه، پسرجون اون دختر دیگه زنت نیست که به اسم صداش می کنی، اولا بهش بگو خانم فروتن و دوما...

قبل از آن که نیش و کنایه هایش را دوباره روانه کند تماس را قطع کردم.

نه می توانستم دادگاه فردا را منتفی کنم و نه می توانستم نه می توانستم با گندم روبه رو بشوم. باید فکری می کردم.

در این اوضاع آشفته جلسات دادگاه هم پاس شده بود، امیدم به اهورا بود تا شاید جایم بتواند برود که او هم نا امیدم کرد. کسی دیگر برایم نمانده بود...

نگاهی به آدرس رو به رویم انداختم و خاطرات دیروز برایم تداعی شد.

قربانی این آرامش:

دیروز بعد از رفتن مادر و پدر نتوانستم آرام بنشینم، نتوانستم بگذارم زنی اینگونه فریبم دهد و آبرویم را ببرد.

با او تماس گرفتم، انتظار نداشتم جواب دهد، یا حتی آدرس مکان زندگی اش را بدهد اما داد، از من خواست به دیدنش بروم و باز هم ادعا کرد برای خوب شدن آمده بود.

خودمم نمی دانم با چه حالی به آن جا رسیدم، لحظه ای دستان لرزان گندم، لحظه ای چشمان اشکی مها و لحظه ای دیگر نفرین های مادر جلوب چشم هایم رژه می رفت و مرا عصبی تر از آنی که بودم می کرد.

مانند ببر زخمی بودم که به قصد انتقام می خواست تمام جنگل را آتش بکشد.

وارد خانه شدم و تنها نگاهش کردم، می دانستم اگر کلمه ای بگویم تمام کنترلم را از دست می دهم و آنچه نباید شود می شود.

" -مهبد برات توضیح میدم، بیا بشین.

نگاه خیره و سرخم را که دید متوجه شد وضعیت از آنی که فکرش را هم می کرد بدتر است.

خواست نزدیکم شود، نزدیک شود و دوباره با عشوه گری هایش فریبم دهد، اما من دیگر مهبد تشنه ی قبل نبودم.

عقلم آمده بود سرجایش، می فهمیدم چه می کنم.

دستم را جلو آوردم و مانع نزدیک شدنش شدم، حتی دیگر حالم از عطر بدنش هم به هم خورد.

- من دیروز خواستم بهت بگم مهبد جان، ولی نذاشتی، به خدا من بی گناهم.

چشم هایم را بستم تا بتوانم کمی آرام شوم. صدای قرچه دندان هایم در میان نفس هایم گم شده بود و فقط دعا می کردم اثر آن قرص ها تا پایان این دیدار باقی بماند و دوباره آن سردرد کذایی به سراغم نیاید.

- ببین من نمی خواستم بازیت بدم من اومده بودم...

-گوشم از این حرفا پره.

-باشه باشه، اول آروم باش، رگ کنار شقیقه‌ت باد کرده، سکت...

چشم هایم را باز کردم که از ترس نگاهم حرفش را خورد. حوصله ی اراجیفش را نداشتم.

- ولی داداشام نمی ذاشتن، از اول هم اونا من رو مجبور به این کار می کردند، داداشم که نیستند، من یه بچه خیابونی بودم که من رو از تو جاده پیدا کردند و شدم یکی عی خودشون، مجبورم می کردند به این کثافت کاری، وقتی فهمیدند میخوام باهات زندگی کنم، تهدیدم کردند که همه چیزم رو بهت بگن و هردومون رو بی آبرو کنند، آبروی من که مهم نبود ولی واسه

تو خیلی جلوشون جنگیدم، به خدا جنگیدم... بذار یه آب برات بیارم، سریع میام ادامه رو تعریف می کنم.

قربانی این آرایش

سری برایش تکان دادم، واقعا به این آب نیاز داشتم. حرفش را باور می کردم... بعد از این همه سال آدم ها را می شناختم، او از اولوهم به قصد نقشه نیامده بود اما...، اما هیچکس نمی توانست این جماعت کثیف را خوب بشناسد.

وارد آشپزخانه شد و من تازه فرصتی کردم به خانه نگاه کنم. خانه ی بزرگی بود، حداقل چندین میلیارد پولش بود، من چنین پولی را می توانستم به او بدهم؟

هه، من تنها یک خانه ی صد و بیست متری داشتم و یک دفتر که آن هم رهن بود.

نفس کلافه ای کشیدم، راست و دروغ حرف هایش به من مربوط نبود.

با لیوان آبی از آشپزخانه بیرون آمد و با نگرانی روبه رویم ایستاد.

لیوان را از روی پیشبدستی برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

خم شدم و لیوان را روی میز کنارم گذاشتم و دوباره سوالی نگاهش کردم.

- می خواستم بهت همه چیز رو بگم تا فکری بکنیم اما می ترسیدم، می ترسیدم باورم نکنی یا... یا پسم بزنی، و حق هم داشتی... تو، مهبد بزرگمهر، وکیل سرشناس تهران، کسی که زن سابقش گندم فروتنه، کسی که اسم مشاوره دادنش تو کل ایران پیچیده، تو برای چی باید به زندگی با یه زن خیابونی ادامه می دادی؟

اما خب می خواستم شانسم رو امتحان کنم... یه حسی بهم می گفت می بخشی من رو، می گفت تو منطقی تر از اونی هستی که گذشته‌م رو به یادم بیاری، می گفت بر عکس ظاهرت تو مهربون تر از اونی هستی که قبولم نکنی اما... تردید کردم... اونقدر تردید کردم، اوقدر ترسیدم تا بالاخره خودت فهمیدی.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

نمی دانستم اگر این ماجراها را از اول می دانستم چه می کردم، هرچه بود نشد که بین این دوراهی بمانم.

- دیروزم که به رامین گفتم همه چیز تموم شد، عصبی شدن گفتن یا یه حق السکوت بهشون میدی یا همه چیز رو میگن، بهشون گفتم تو آدم باج دادن نیستی، گفتم باهات در نیفتن بد می بینن، ولی گوش نکردن، من اون روز خیلی بهت زنگ زدم که بهت بگم چی شده ولی خاموش بودی، به خدا هر دو دقیقه زنگ زدم ولی...

به سمت در رفتم. حالا که همه چیز را شنیده بودم ماندنم فایده ای نداشت. باید می رفتم و از همین امروز آن سه پسرک را نابود می کردم.

گندمکم که بر نمی گشت اما دلم کمی خنک می شد.

هنوز قدمی تا در مانده بود که دستم کشیده شد.

-میخوای از من هم شکایت کنی؟

به سمتش برگشتم و تنها نگاهش کردم. با کلمات قهر بودم، دلم تنها حرف زدن با نگاه را می خواست.

چشمانش ترس داشت، نگران بود و من هنوز هم نمی توانستم باور کنم او گناهکار باشد.

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

- صبر کن.

دستم را رها کرد و با سرعت به سمت گوشه ی خانه که میز تلفن قرار داشت رفت. خودکار و برگه ای را گرفت و مشغول نوشتن چیزی شد.

لبه ی کتم را کنار زدم و دستم را درون جیبم گذاشتم. ای کاش زودتر از این مهلکه خلاص می شدم، مانند جهنم بود.

با خوشحالی به سمتم دوید و برگه را به سمتم گرفت.

با تعجب نگاهی به برگه انداختم و آن را گرفتم، یک آدرس بود.

- این آدرس یکی از همکارای قبلی اون سه تاست، پسره معتاده، پول یه روز موادش رو بدی یه چیزایی بهت میگه حداقل چند سال میتونی بندازیشون زندان، یه سری مدارک دیگه هم هست که فعلا همراهم نیست، برات پیداشون می کنم و میدم بهت.

سوالی نگاهش کردم، چرا با دستان خودش برادرهایش را در زندان می انداخت؟

متوجه ی نگاهم که شد سرش را پایین انداخت و نشغول بازی با انگشتان دستش شد.

-خب... خب باید یه طور تمام خوبی هات رو جبران کنم، می دونم اینطور جبران نمیشه اما... اما یه گوشه ی کوچیکی از اونا را که میگیره، از طرفی خودمم دل خوشی ازشون ندارم... اگه بتونی به اونا خبس ابد بدی من یه زندگی دوباره رو بهت بدهکار میشم، خستم از این کثافطی که من رو توش بازی میدن.

- هه، تو گندم رو از من گرفتی... هیچ کدوم از اینا گندم رو بهم برنمی گردونه."

برگه را در دست گرفتم و خوب به آن نگاه کردم.

اول به دیدن گندم می رفتم و بعد هم به دید ان پسرک معتاد.

از جایم بلند شدم و سویچ را از روی میز چنگ زدم.

به سمت در رفتم که نگاهم از درون آینه ی قدی کنار در به خودم افتاد.

با این وضع می خواستم بروم پیش گندم؟

گوشه ی لبم بی اختیار بالا آمد، همان گوشه ای که هنوز درد سیلی پدر رویش خود نمایی می کرد.

درد جسمی نه، درد ضربه ای که به غرور و وجدانم زده بود.

دستی به موهایم کشیدم و کمی مرتبشان کردم، نمی خواستم وضعم را بهتر کنم، هم حوصله اش را نداشتم

قربانی این آرامش
آوای نیس
نویسنده: زهرا الی

هم می خواستم گندم از حال و روزم با خبر شود که اگر بدتر از اون نبود، حداقل بهتر هم نبود. دکمه های پیراهنم را بستم و به سمت در رفتم. گندم کت و شلوار را بیشتر دوست داشتف برعکس آلاله که تیپ اسپرت را می پسندید.

نفس کلافه ای کشیدم، گندم اگر حرفی می زد من مرد نبودم اگر عملی اش نمی کردم، امکان نداشت چیزی را بخواهد که به ضررم باشد یا شرایطش را نداشته باشم، پس نامردی بود

خواسته های کوچکش را عملی نمی کردم، آن هم خواسته های اویی که روزی جان هم می خواست به او می دادم اما آلاله... او آنقدر بی توجه به همه چیز آنقدر اصرار به خواسته هایش می کرد و تا مجبورم نمی کرد آرام نمی نشست.

چنگی به کت آویزان شده زدم و در را باز کردم. همان طور که به سمت آسانسور می رفتم کت را پوشیدم.

شاید آمدن آلاله لازم بود، لازم بود تا کمی بیشتر قدر گندم را بدانم، تا هم من و هم گندم بفهمیم زندگی داریم، آلاله آمد تا به هردویمان یاد بدهد که برای یکدیگر باید از کارهایمان بگذریم و کمی برای خودمان هم وقت بگذاریم، او حتی به من یاد داده بود باید عشقم را بیشتر از قبل نشان می دهم.

او گفت درست است که زن ها عشق را درک می کنند، اما آن ها نیاز به بیان داشتن، نیاز به گفتن و حرف زدن، کاری که من کمتر می کردم.

معمولا با عمالم نشان می دادم و گندم هم اعتراضی نمی کرد، اصلا گندم واعتراض؟

سوار ماشین شدم و با همان افکار به سمت دفترش حرکت کردم. اهورا می گفت امکان ندارد ببخشد، مادر می گفت دل شکسته اش ترمیم نمی شد، مهها می گفت دیگر با نامردی مانند من همراه نمی شود و پدر می گفت نمی گذارد حتی نزدیک او بشوم و من... من باید دوباره به دستش می آوردم.

اشتباه کرده بودم، تاوانش هرچه که بود می دادم، هرچی!

پشت در دفترش ایستاده بودم، باید می رفتم، سخت بود روبه رو شدن با اویی که حتی رفتارش را هم نمی توانستم پیش بینی کنم اما چاره ای نداشتم. لحظه به خانم فرخی ناسزا می گفتم که مرا مجبور به این دیدار کرده است و لحظه به حالش دعا می کردم که بهانه دستم داده است.

نفس عمیقی کشیدم و وارد دفتر شدم. سارا سرش را از کامپیوتر برداشت و به من نگاه کرد، نگاهش رنگ تعجب گرفت و از حیرت دهانش باز ماند.

جلو رفتم و روبه روی میزش ایستادم که به خودش آمد و از روی صندلی بلند شد. اخم هایش را در هم کرد و با قیافه ی عبوثی نگاهم کرد.

او هم می دانست؟... دیگه بهتر از این نمی شد.

-بفرمایید.

بی توجه به لحن سردش گفتم:

-باید گندم رو ببینم.

-شما با "خانم فروتن" هیچ قرار قبلی نداشتید.

چشم هایم را بستم تا آرام شوم. حوصله ی جر و بحث با یک دخترک را نداشتم. او روی خانم فروتن اتاکید کرد و من این بار روی گندم اصرار کردم. گندم برای من همیشه گندمک می ماند.

-من باید " گندم" رو ببینم.

-ایشون حالشون خوب نیست، هیچ ملاقاتی رو قبول نمی کنند.

نگرانی به قلبم چنگ زد، حالش بد بود؟

برای من نامرد حالش بد بود؟ او ضعیف بود، او غصه هایش را تنهایی به دوش می کشید، او نابود می شد. او آنقدر حالش بد بود که دگیر بیماری هم راه نمی داد؟

بی توجه به او به سمت اتاق گندم رفتم و توجهی به فریادهایش نکردم، گندمکم حالش بود و او برایم حرف از قرار قبلی می زد؟

در را با شتاب باز کردم وارد اتاق شدم. گندم روی صندلی نشسته بود و سرش را روی میز گذاشته بود که با باز شدن در سرش را بلند کرد.

چشم هایش پف کرده بود و خستگی از سر و رویش می بارید. جای آستین لباسش گوشه ی گونه اش مانده بود و معلوم بود خیلی وقت است سرش را اونگونه روی دستش گذاشته بود.

لعنت به منی که اینگونه او را آزار دادم، لعنت به آلاله ای که اجازه نداد این موضوع از او مخفی بماند و لعنت به هوسی که لحظه ای راه قلبم را بست و همه چیزم را ویران کرد.

-گندم جون هرکاری کردم نرفتند، به آقا محمد ب...

-نیازی نیست ساراجان، برو بیرون.

-ولی خانم...

-برو دیگه.

از اتاق بیرون رفت و من چند قدمی به گندم نزدیک شدم. دیگر حتی نمی توانستم در آغوشش بگیرم، روی موهایش بوسه بکارم و آرامش کنم، دیگر حتی اجازه ی همصحبت شدن با او را نداشتم.

اصلا چرا زودتر نیامده بودم؟ چرا زودتر نیامده بودم تا به او بگویم که دلم هنوز هم برایش لک می زند، تا به او بگویم من با آلاله زندگی کردم، خوب هم زندگی کردم اما خوبی زندگی کوتاه با او کجا و زندگی با آلاله کجا؟ عشق من به او کجا و هوسی که تمام زندگی من و آلاله را پر کرده بود کجا؟ ای کاش زودتر می آمدم و می گفتم من لحظه ای هم او را فراموش نکردم.

من رفته بودم چون چاره ای نداشتم، چون رام شده بودم، چون دخترکی آمده و فریبم داده بود، وگرنه جه کسی حاضر بود از او بگذرد؟

از جایش بلند شد و به سمت قفسه های گوشه ی اتاقش رفت. پوشه ای سبز رنگ را بیرون آورد و به سمت من قدم برداشت. اصلا نجابت او کجا و...

لحظه ای از خودم بدم آمد، من چرا او را با آلاله مقایسه می کردم؟ او کجا و آن دخترک کثیف کجا؟

پوشه را به سمتم گرفت.

-تمام مدارک برای دادگاه فردا داخل اینه، یه سری توضیحات هم داخلش نوشته، بخونی بد نمیشه.

به چشمانم نگاه نمی کرد. تمام لحظه چشم هایش میخ پوشه بود، با آن لحنی که سرد نبود اما گرم هم نبود، به مهربانی قبل نبود، به شادابی ماه ها پیش.

من به او قول داده بودم نگذارم کسی اذیتش کند، قول داده بودم نگذارم کسی اشک هایش را در بیاورند، گفته بودم برای لبخندهایش دنیا را می دهم اما... خودم آن لبخند ها را از او دزدیده بودم.

-خوبی؟

-یه سری چیزها هم هست اما فعلا به نتیجه ی درستی نرسیدم، هروقت کامل شدن بهتون اطلاع می دم.

-بهتون؟

بی توجه به لحن دلخورم پوشه را جلوی چشم هایم تکان داد تا بگیرمشان.

بی توجه به لحن دلخورم پوشه را جلوی چشم هایم تکان داد تا بگیرمشان. اصلا من که حق دلخوری نداشتم، من سزاوار بدترین ها بودم، سزاوار فریادهایش، فحش هایش و گلایه هایش اما... اما سزاوار سکوتش دیگر نبودم.

سکوتش بیشتر دلم را آتش می زد، این آرام بودنش، این... لعنتی ای کاش حرفی زد حداقل.

-فقط اجازه ندید خاله های خانم فرخی بیشتر از این اذیتشون کنند.

-خوبی؟

-لطفا بگیرنش.

-میشه حرف بزنیم؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

وقتی دید قصد گرفتن ندارم پوشه را روی میز گذاشت و به سمت در رفت که مچ دستش را گرفتم. ایستاد اما به سمتم برنگشت.

-من... من تما...

-عادت ندارم زندگی شخصیم رو با کار قاطی کنم، اگه حرفی درمورد خانم فرخی هست بگو اگه نه... حداقل الان وقتش نیست مهبد.

صدایش لحظه ی آخر لرزید و لعنت به منی که این بغض را در قلبش کاشتم.

آرام با انگشت شصتم دستش را نوازش کردم، دستانی که سعی می کردند قوی باشند و نلرزند ولی مگر می شد؟

کمی نزدیک تر شدم، آنقدر نزدیک که عطر ملایمش در مشامم پیچید و دوباره مستش شدم، مست همین سادگی زیبا!

سرم را نزدیک صورتش کردم و خدارا شکر که عقب نمی کشید، مهم نبود که او هم این نزدیکی را می خواست یا توان عقب کشیدن نداشت، مهم این بود که من می توانستم واقعیت

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

را بار دیگر، بعد از این همه مدت به او بگویم، مانند همیشه، خالصانه، عاشقانه، صادقانه...

لب هایم را به گوشش نزدیک کردم و چشم هایم را بستم تا نگاهم به اشک هایش نیفتد. آرام زمزمه کردم:

-من همیشه دوست داشتم گندمکم... و دارم... و خواهم داشت.

اشک هایش سرعت بیشتری گرفتند، این را از لرزش بیشتر دست هایش فهمیدم. سعی کرد دستش را از حصارم بیرون بیاورد، که این بار مقاومت نکردم. قدمی عقب رفتم و گره ی انگشتانم را شل تر کردم که آرام آرام دستش را بیرون کشید و دوباره به سمت در رفت و من تنها توانستم خیره ی قدم هایش شوم.

لحظه ای ایستاد، کنار در، انگار می خواست حرفی بزند، دلش می خواست اینجا را بر سرم خراب کند اما... مانند همیشه موقع دلخوری سکوت کرد.

در را باز کرد و رفت...

قربانی این آرامش

–

لبخند بی جانی به محمد زدم. دلم می خواست من هم در ای خنده هایش شریک می شدم، ذوق او و تمام زن ها زیبا بود اما من پلک هایم جان باز شدن و دیدن این زیبایی را نداشتند.

-آجی، مرده می گفت مشتری های مغازه‌ش دو برابر شده، می گفت همه ی ظرف های سفالی رو خودم تنهایی می‌خرم، اصلا...

آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- چرا اینقدر حرف می زنی؟

محمد چپ چپ فروزان را نگاه کرد و سویچ را یک دور دور انگشتانش چرخاند.

-تو که خودتم ذوق داشتی.

- آره اما... مگه نمی بینی حالش خوب نیست؟

لبخندی به روی فروزان زدم. سعی می کردم خوب به نظر برسم اما مگر می شد؟

رنگ رخساره خبر می‌داد از سر نهان.

محمد نگران به سمت من برگشت. نمی خواستم به هیچ وجه آن ها از این مطلب با خبر شوند، غم آن ها تنها

قربانی این آرامش

به غم من اضافه می کرد.

- آبجی چیزی شده؟

از جایم بلند شدم، مانند آیینه دق نشسته بودم جلویشان که چه شود؟

- به کارت برس داداش.

آوای خیس

به سمت در کارگاه رفتم. این روزها تنهایی را بهتر می پسندیدم، می گذاشت راحت فکر کنم.

ببینم کجای این رابطه غلط بود، کجا را اشتباه رفته بودم که اینگونه ترکم کرد، که اینگونه دیگری را به من ترجیح داد.

مگر من گندمکش نبودم؟ پس... پس چرا عزیزم هایش را سهم او کرد.

زیباتر بود یا مهربان تر؟

قطره اشک روی گونه ام را پاک کردم و وارد مطب شدم.

ای کاش سارا نمی دانست ای کاش هیچکس نمی دانست.

نمی خواستم بدانند که اینگونه پس زده شده بودم.

اینگونه بیشتر آزار می دیدم.

وارد اتاق شدم که نگاهم به کاغذهای روی میز افتاد. همین مانده بود...

نفس کلافه ای کشیدم. ما که کارمان تمام شده بود، دیگر خانم فرخی از کجا آمده بود، این دیدار های اجباری کی تمام می شد پس؟

اصلا دلم نمی خواست دوباره حضورش را حس کنم، ای کاش می رفت، می رفت و تا ابد و یک روز از همه جا محو می شد تا فراموشش کنم.

حرف هایم نسیم، یکی از دوست هایم که روانپزشک بود در سرم پیچید.

(- گندم این قرص ها عوارض بدی داره، باید هرچی زودتر مصرف اون رو قطع کنه.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

- یعنی غیر از افسردگی...

- فلج دستگاه عصبی... و شاید هم مرگ)

نگاهم را از برگه ها گرفتم و به سمت پنجره رفتم.

آخر چطور می توانستم یه دیدار دیگر هم خودم رقم بزنم؟

اگر پای مرگ و زندگی در میان نبود، خانم فرخی را به روانشناس دیگری می سپردم اما...

نگاهم را به خیابان ها دوختم. همه مشغول کار خودشان بودند، همه جز منی که...

خواب خیانت را هم نمی دیدم.

گوشی درون جیبم به صدا در آمد.

اشک هایم را پاک کردم و موبایل را در دست گرفتم.

پیامک مهبد بود.

(همین‌جا وایسا)

با تعجب چندباری پیامک را خواندم و با ترس سرم را بلند کردم.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

نگاهی به خیابان کردم که ماشینش را دیدم. شیشه های ماشینش دودی بود و نمی توانستم خودش را ببینم.

برای چه آمده بود؟

دل به دریا زدم و برایش نوشتم.

"باید باهات حرف بزنم."

او که جالم را خراب کرده بود، پس همین امروز هم در مورد این پرونده حرف می زد و تمام.

آب که از سر گذشت چه یک وجب چه دو وجب.

از درون صفحه ی گوشی، دستی به صورتم کشیدم، نمی خواستم گمان کند با کارش شکستم.

همان لحظه گوشی روشن شد و پیامکش آمد.

" من که از خدامه."

ای کاش می فهمید،با هر کلمه اش چقدر آزارم می دهد.

دقایقی گذشت که صدای تقه ی در آمد.

-بفرما.

در را باز کرد و با لبخند وارد شد. انگار زیادی خوشحال بود!

دوباره اشک در چشم هایم جمع شد، هر چند مقاومت کرده بودم نشد.

حالم را که دید، لبخندش را کم کم جمع کرد و سرش را پایین انداخت.

-فکر نمی کردم بخوای به حرفام گوش بدی.

به سمت میز رفتم. کشو را باز کردم و قرص را از درونش خارج کردم.

باید هر چه زودتر همه چیز را می گفتم و تمام.

به سمتش رفتم و قرص را به سمتش گرفتم.

- این توی داروهای خانم فرخی بود.

قوطی را از دستم گرفت و با دقت نگاهش کرد.

- آموکساپین؟

- نه!

سرس را بلند کرد و سوالی نگاهم کرد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

قربانی این آرامش

- یه قرص دیگه رو توش جاسازی کردند، یک دارو که باعث افسردگی میشه.

چشم هایش از تعجب گرد شد.

توان این همه نزدیکی به او رانداشتم.

امروز جمعه بود و... خب جمعه ها ماجرایش فرق می کرد، جمعه ها قلب بیشتر می گرفت، احساسات بیشتر فوران می کرد.

آوای خیس

نویسنده: زهرا الی

جمعه روز جولان غم بود!

عقب گرد کردم و کمی از او دور شدم.

- مصرف مداومش باعث جنون میشه، دقیقا چیزی که خاله های هانن فرخی می خواستند.

- اما اونا که باهاش ارتباطی ندارند.

به سمتش برگشتم و شانه ای بالا انداختم.

- یکی که همیشه همراهشه.

دقایقی در سکوت تنها نگاهم کرد.

دخترک نقشش را خوب بازی می کرد، شک کردن به او کمی مشکل بود.

- دوستش؟

چشم هایم را روی هم فشردم.

دستی به پشت گردنش کشید، عصبی شده بود، این همه وقاحت، تنها برای پول، آدم را به جنون هم می کشاند.

گفته بود تنها من می توانم ارامش کنم اما الان حتما کس دیگری هست.

- می دونه؟

- نه.

منتظر حرفی از طرفش بودم. مسلما بیشتر از این نمی توانستیم اجازه دهیم آن دختر کنار خانم فرخی بماند، یعنی اگر...

- دوستم داری؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

ساکت و خاموش نگاهش کردم. انگار کلمات برایم بوی تازگی داشتند، انگار از فرسنگ ها از واژه "دوستت دارم" دور شده بودم.

نمی خواستم دوباره شک کنم بین دوست داشتن یا خیانتش.

ای کاش تکلیف هردویمان را مشخص می کرد، خب اگر دیگری را برگزید، می رفت و اجازه می داد تا فراموشش کنم.

مانند همیشه بحث را عوض کردم.

- اگه جلوی این قرص ها رو نگیریم عوارض بدی داره.

- قبول داری، هر آدمی، به جایی پاش می لرزه؟

به سمت میزم رفتم، موقع حرف زدن به چشم هایش نگاه نمی کردم، بهتر بود برایم.

- به هر حال من امروز با خان...

- منم آدمم و حق اشتباه دارم.

روی صندلی نشستم و جلوی فریاد درونم را گرفتم، فریادی که می گفت" حق اشتباه کردن آره اما حق دل شکستن..."

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

خودم را مشغول جمع و جور کردن میز کردم تا حواسم پرت شود و یادم برود چه اشتباهی کردم.

اشتباه از منی بود که بیش از حد اعتماد داشتم به او، اویی که از جنس مرد بود و مانند همه مردها نامردی در رگ هایش رواج داشت.

دست هایم را مشت کردم... لعنت به من... چه می گفتم.

چرا گناه مهبد را به پای همه می نوشتم؟

شاید چون مهبد همه ی من بود.

- من که ناراضی نبودم از رابطمون، آلاله اومد... بعدش نفهمیدم کی پا دادم بهش.

- به هر حال فعلا گفتن به خانم فرخی، کار درستی نیست...

-گندم!

قربانی این آرامش:

مهبد

چشم‌هایش را روی هم فشرد. می دانستم حال خوبی ندارد اما من بوید هر طور که شده حالش را خوب کنم.

نباید بگذارم سکوت کند، سکوت او هردویمان را نابود می کرد.

باید می جوشید، فوران می کرد، ویران می ساخت، تا هم تمام عقده های او خالی شود و هم کمی از عذاب من.

دانه اشکی از کنار چشم هایش سرازیر شد، روی گونه هایش راهی باز کرد و به سمت لب هایش رفت و دقیقا گوشه ی لبش پنهان شد.

چند قدمی به او نزدیک شدم.

- الان نه... نه مهبد.

- پس کی؟

چشم های سرخش را باز کرد.

اشک که مژه هایش را تر می کرد، چهره اش معصوم تر از هر زمان دیگری می‌شد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

-نمی‌دونم، شاید هیچ...

- نگو هیچ وقت.

-زنت... اون چی؟

سرم را به زیر انداختم. بالاخره آنچه که نباید می‌شد، شده بود.

زنم؟ زن من تنها گندم بود که با او زندگی عاشقانه ای را ساختم، وگرنه آلاله، تنها...

خودم هم نمی دانستم آلاله چه نقشی در من داشت.

انگار الان وقت حرف زدن نبود.

- جدا شدیم.

به سمت در رفتم، شاید فراموش کردن این بی عقلی ام نیاز به کمی زمان داشت.

-برای همین... برگشتی؟

با صدای پر از دردش سرجایم ایستادم. همان چیزی که ازش می ترسیدم. که گمان کند از روی ناچاری برگشته ام. اما من تازه بیدار شده بودم، فهمیده بودم که هیچ زنی نمی تواند جای

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

او را پر کند، من تازه خودم را از باتلاق هوس بیرون کشیده بودم.

صدای کشیده شدن صندلی های فلزی روی کاشی بلند شد.

ای کاش به سمت نمی آمد، توان رو به رو شدن با چشم هایش را نداشتم، حداقل الان که تمام نامردی هایم را فریاد می زدند نه.

دستم را روی دستگیره گذاشتم که بروم اما... نباید فرار می کردم. باید می ماندم و تمام حرف هایش را به جان می خریدم. باید می گذاشتم فریاد بزند تا از تمام عقده ها خالی شود.

به سمتش برگشتم که با دیدن صحنه ی روبه رویم ماتم برد.

چه شده بود؟

پشت مبل نشسته بود و از درد به خودش می پیچید.

با ترس به سمتش قدم برداشتم. روی زمین چهارزانو نشستم و نگاهی به صورت کبودش کردم.

-چی شده گندم؟

در میان اشک خندید. اما طول خنده اش زیاد نبود که دوباره رنگ درد به صورتش هجوم آورد و برای جلوگیری از فریادش لبش را گاز کرد.

با دستش به شکمش فشار می آورد... معده اش... او زخم معده داشت.

-قرصات کجاست؟

-برو.

-گندم...

-بری... خوب میشم.

رفتن من خوبش می کرد؟ یک روزی بودم مهرم زخم هایش و حالا نبودن آرامش می کرد؟

من چه کرده بودم؟ روزی به او قول داده بودم نگذارم غم از صد کیلومتری اش رد شود و حالا خودم عم را برایش هدیه آوردم؟

دستم بی اختیار بالا آمد. روی گونه هایش نشست و آرام آرام اشک هایش را پاک کردم. هیچ گاه فکر نمی کردم من باشم

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

که ستون های این عشق را برهم بریزم، من باشم که درخواست طلاق بدم و اینگونه به تمام رابطه مان پشت پا بزنم.

-من... اون لحظه به هیچی فکر نکردم... راهی رو رفتم که تهش برام مهم نبود.

- به... ب...آی... به من فکر... کردی و... این کار... رو کردی؟

به سمت در رفتم، شاید فراموش کردن این بی عقلی ام نیاز به کمی زمان داشت.

-برای همین... برگشتی؟

با صدای پر از دردش سرجایم ایستادم. همان چیزی که ازش می ترسیدم. که گمان کند از روی ناچاری برگشته ام. اما من تازه بیدار شده بودم، فهمیده بودم که هیچ زنی نمی تواند جای او را پر کند، من تازه خودم را از باتلاق هوس بیرون کشیده بودم.

صدای کشیده شدن صندلی های فلزی روی کاشی بلند شد. ای کاش به سمت نمی آمد، توان رو به رو شدن با چشم هایش

را نداشتم، حداقل الان که تمام نامردی هایم را فریاد می زدند نه.

دستم را روی دستگیره گذاشتم که بروم اما... نباید فرار می کردم. باید می ماندم و تمام حرف هایش را به جان می خریدم. باید می گذاشتم فریاد بزند تا از تمام عقده ها خالی شود.

به سمتش برگشتم که با دیدن صحنه ی روبه رویم ماتم برد. چه شده بود؟

پشت مبل نشسته بود و از درد به خودش می پیچید.

با ترس به سمتش قدم برداشتم. روی زمین چهارزانو نشستم و نگاهی به صورت کبودش کردم.

-چی شده گندم؟

در میان اشک خندید. اما طول خنده اش زیاد نبود که دوباره رنگ درد به صورتش هجوم آورد و برای جلوگیری از فریادش لبش را گاز کرد.

با دستش به شکمش فشار می آورد... معده اش... او زخم معده داشت.

قربانی این آرامش

-قرصات کجاست؟

-برو.

-گندم...

-بری... خوب میشم.

رفتن من خوبش می کرد؟ یک روزی بودم مهرم زخم هایش و حالا نبودن آرامش می کرد؟

من چه کرده بودم؟ روزی به او قول داده بودم نگذارم غم از صد کیلومتری اش رد شود و حالا خودم عم را برایش هدیه آوردم؟

دستم بی اختیار بالا آمد. روی گونه هایش نشست و آرام آرام اشک هایش را پاک کردم. هیچ گاه فکر نمی کردم من باشم که ستون های این عشق را برهم بریزم، من باشم که درخواست طلاق بدم و اینگونه به تمام رابطه مان پشت پا بزنم.

-من... اون لحظه به هیچی فکر نکردم... راهی رو رفتم که تهش برام مهم نبود.

- به... ب...آی... به من فکر... کردی و... این کار... رو کردی؟

سرش را به مبلش تکیه داد که دستم از روی گونه هایش سر خورد. مژه های بلندش که اینگونه به هم می چسبیدن و زیر پشم هایش سایه می انداختند بیشتر دلربایی می کردند. مادر راست می گفت، او چه کم داشت که من به آن بی آبرویی پا داده بودم؟

-تمام لحظات من تو بودی... تو و عذاب وجدان... اما... نمی دونم شاید فکر می کردم می بخشی و می گذری.

گوشه ی لبش آرام بالا آمد، آنقدر درد داشت که لبخند هایش هم بی جان شده بودند.

-حس بدی بود... هیچ وقت حسادت نکردم ولی... اونقدرهام خوشگل نبود، بود؟

-هیچکی به خوشگلی تو نیست.

به دستش نگاه کردم. آنقدر محکم گوشه ی مانتویش را چنگ زده بود که دستش رو به سفیدی می رفت. دستش را گرفتم و او حتی جانی برای مخالفت نداشت. انگشت هایش را میان انگشت هایم جا دادم و چقدر داشتنش قشنگ بود!

-ای کاش هیچ وقت عده مون تموم نشه.

آرام لب زد:

-جمعه بعدی.

قربانی این آرامش

آره جمعه تمام می شد و من و او دیگر هیچ محرمیتی نداشتیم. دیگر او برای من نبود و می توانست با هرکه می خواهد زندگی کند. بی من...

-بریم دکتر؟

-برو.

آوای خیس

نویسنده: زهرا ای

هر برویی که می گفت قلبم برای هزار بار تیر می کشید. سرزنش های مادر را به جان می خریدم، دوری مها را تاب می آوردم، سیلی پدر را می پذیرفتم، توهین های اهورا را به راحتی می شنیدم و نگاه حقارت آمیز دیگران برایم مهم نبود اما... اما هر "برو" گفتن او تمام دنیایم را آتش می زد. اصلا سکوت او برای جان دادنم کافی بود.

اگر فریاد می زد، اگر بی آبرویم می کرد و هر کلمه ای که لیاقتش را دارم بر سرم می کوبید، شاید تاب می اوردم اما... اما این قیافه ی مظلوم و سکوت مظلوم ترش ویرانم می کرد.

-گندمک.

چشم هایش را باز کرد و نگاهم کرد. می خواستم بازی کنم، دوباره بازی را از سر بگیرم شاید دل هم بازی اش بگیرد و کمی نرم شود.

-گندمکم.

متوجه ی منظورم شد. و دوباره لب هایش کمی کش آمدند. چه روزهای خوشی بود چهار سال پیش، من برای اولین بار کلمه " دوستت دارم" را بر زبان آوردم و دل داده بودم به دخترکی که می دانستم خوشبختم می کند.

-گندمک.

منتظر بیرون آمدن کلمه ی جان از میان لب های خشک شده اش بودم. دوباره من صدایش می کردم و او جانمش را نصیبم می کرد. تا خود صبح صدایش می کردم و او هم تا خود صبح

تنها می گفت "جانم". تا آنجایی که نتوانم در برابر شیطنت نگاهش تحمل کنم و بزنم زیر خنده، او هم بخندد و حالا بازی را عوض کنیم، حالا فقط بخندیم و بخندیم و بخندیم.

-گند...

-میشه بری؟

-بودنم اذیتت می کنه؟

-فکر... فکر بودنت... با اون...

دستم شل شد و انگشتانش از میان انگشتانم سرخورد و روی زمین نشست.

-برو...

برای آخرین بار نگاهی به چهره ی کبودش انداختم و از جایم بلند شدم.

-فقط... ببخش.

به سمت در رفتم. می خواستم کمی به پاهای سرعت ببخشم تا زودتر کسی بیاید و به داد گندم برسد اما مگر جانی مانده بود؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

در را باز کردم و نگاهی به سالن انداختم. این دختر دیگر کجا رفته بود؟

به سمت آشپزخانه ی کوچک کنار سالن رفتم آنجا هم نبود!

نفس کلافه ای کشیدم، حالا که نیازش داشتیم نبود.

می خواستم به سمت اتاق گندم برگردم تا خودم کمکش کنم که به یاد کارگاه افتادم.

گفته بود در واحد رو به وریی کارگاهی احداث کرده است، حتما شخصی آنجا بود دیگر!

ولی جمعه...؟

به سمت واحد روبه رویی رفتم. شاید جمعه ها هم کسی آنجا باشد.

صدای خنده و سر و صدا که به گوشم رسید نفس آسوده ای کشیدم. چند تقه ای به در زدم که صدای خنده هایی نزدیک شد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

در باز شد و خنده روی لب های فروزان خشک شد. چقدر غریبه شده بود برایم، چند وقتی بود او را ندیده بودم؟

لبخندش کم کم جمع شد و صدای خنده های داخل کارگاه هم قطع شد.

-شما؟

-کیه فروزان؟

بعد از صدایش، در کاملا باز شد و خود محمد در چهارچوب در نمایان شد. محمد زودتر از فروزان به خودش آمد و اخم غلیظی روی پیشانی اش نشست.

-گندم... حالش بد شده.

رنگ از چهره ی هردو پرید. نگاهی به هم انداختند و بعد از آن با سرعت به سمت مطب رفتند.

گندم

-نمیخوای بگی چی شده؟

نگاهم را از شهر و ماشین هایش برداشتم. از وقتی حالم بهتر شده بود تا الانی که یک ساعت گذشته بود به این پنجره زل

زده بودم. مهبد عاشق نگاه کردن به خیابان و ماشین هایش بود!

به سمت فروزان برگشتم، خیلی نگران بود. چند باری وارد اتاق شد و وقتی من را در آن حال دید رفت اما این بار دیگر طاقت نیاورد و سوالتش را شروع کرد.

-هیچی.

-قبلا بهت گفته بودم دروغگوی خوبی نیستی؟

خندیدم و سرم را تکان دادم. هربار که دروغی می گفتم این را به رویم می آورد.

-پس بگو.

-یاد گذشته هام با مهبد افتادم.

چند قدمی جلو آمد و نگاه به غم نشسته اش را به من دوخت. برای همین هیچ گاه دوست نداشتم با کسی درد و دل کنم، نمی خواستم غمم را به آن ها هم بگویم و آن ها هم غمگین کنم. فقط مهبد بود که محرم تمام حرف هایم بود، آنقدر

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

ماهرانه حالم را خوب می کرد که دیگر دردی نمی ماند که دوتایی تقسیم کنیم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و آرام ماساژش داد.

-خب الهی قربونت برم اگه دوستش داری چرا طلاق گرفتی.

-مهم نیست، خوب می شم.

دستش را از روی شانه ام برداشتم و لبخند مهربانی به رویش...

در با شتاب باز شد و هردویمان با ترس به محمد کبود شده خیره شدیم. پشت سرش سارا با چشم های اشکی وارد اتاق شد.

-آبجی این چی میگه؟

انگشت لرزانش را به سمت سارا گرفت که نگاه سوالی ام را به سارا دوختم اما سریع سرش را پایین انداخت. فروزان چند قدمی به محمد نزدیک شد.

-چی شده وحشی شدی باز؟

-تو می دونستی؟ نه؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

فروزان عصبی تر از محمد فریاد زد:

-داد نزن، مگه کوری؟ نمی بینی حال خواهرت بده؟

محمد قدم های لرزانش را به سمت فروزان برداشت. فقط آن دو می توانستند از پس هم بر بیایند. من دوباره نگاه به سارا انداختم که چشم های خیره اش را به من دوخت. سرم را برایش تکان دادم تا ببینم چه شده اما تنها صدای هق هق گریه هایش با صدای نفس های عصبی محمد در هم آمیخت.

-خانم دوست... فروزان خانم می دونی چرا حالش بده که اینجا برای من عربده می کشی؟

فروزان با سرعت سرش را برگرداند و این بار هدف نگاه همه شان من بودم. نکند سارا... نه، نه محمد نباید از ماجرای مهبد با خبر می شد.

محمد به سمت من آمد، آنقدر قدم هایش محکم بود که زمین زیر پایم لرزید. پایش... او هنوز پایش کامل خوب نشده بود که اینگونه محکم قدم بر می داشت.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

-الهی داداش قربونت بشه، بگو دروغه، بگو حال بدت برای یک چیز دیگه ست.

نمی دانستم چه بگویم. هنوز کورسوی امیدی در قلبم فریاد می زد محمد نفهمیده است، خیال خامی بود اما تا وقتی که واقعیت را به زبان نمی آورد می خواستم در آن خیال بمانم.

-د آبجی بگو دروغه تا آروم شم، بگو اون عوضی بهت خیانت نکرده، بگو یه زن دیگه رو صیغه نکرده.

کلمه ی آخر محمد همزمان شد با "هین" کشیدن فروزان.

پس همه چیز را فهمیده بود. پلک هایم را روی هم فشردم تا کمی به افکارم نظم دهم و بفهمم چی شده است

- چی میگه این گندم؟

فهمیدن محمد و فروزان یعنی فهمیدن مادر و پدر، یعنی اشک های مادر و عذاب وجدان پدر که خودش را سرزنش می کند که اگر کمی بیشتر با من مخالفت می کرد تن به این ازدواج نمی دادمم و اینگونه زخم نمی خوردم.

اما... دیوانگی بود اگر می گفتم هنوز هم از انتخابم راضی بودم، هنوز هم اگر به عقب بر می گشتم برای داشتن مهبد می جنگیدم، حداقل برای اون یک سال اول که بهترین روزهای زندگی ام گذشت.

چشم هایم را باز کردم و سعی کردم محمد را آرام کنم، هرچند که می دانستم تا عصبانیتش را خالی نکند آرام شدنی نبود.

-محمد جان آروم باش.

-پس درسته... پس اون عوضی تر از اونی بود که فکر می کردم، پس لاشی بود و خبر نداشتم.

ای کاش می توانستم زبان باز کنم و بگویم که مهبد لاشی نبود، اشتباه کرده بود، اشتباهش مرا نابود کرده بود اما لاشی... به قداست عشقمون که لاشی نبود.

محمدپشت سر هم حرف می زد و قدم به قدم عقبی می رفت. چشم های سرخ شده و اشک های جمع شده در چشم هایش

دلم را سوزاند، برای همین ها بود که نمی خواستم کسی بفهمد.

- این بود جواب اعتمادهامون... نه؟ این بود جواب اون همه محبتت؟... پس خوشی زیادی زده ته دلش... بهش نشون میدم... نشون میدم.

به سمتش رفتم تا آرامش کنم که "لعنتی" زیر لب گفت و با سرعت از اتاق خارج شد. فروزان پشت سرش رفتم اما مگر می توانست به او برسد؟

دستم را روی سرم گذاشتم.

دستم را روی سرم گذاشتم. دوباره به سمت خیابان برگشتم.

چرا همه چیز آرام آرام داشت خراب می شد؟

شاید محمد راست می گفت، خوشی زیادی زده بود ته دلمان.

محمد نباید با این حال می رفت بیرون، او بعد از آن تصادف زیادی عصبی شده بود، اگر بلایی سر خودش می آورد، اگر باز می رفت سمت آن زهرماری... وای نه، پدر تازه داشت نرم می

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

شد، اگر بفهمد محمد باز هم می رود سمت شراب دیگر نامش هم نمی آورد.

- گندم جون من نمی خواستم بگم... خیلی اصرار کرده بودند.

به سمت او برگشتم. تقصیر او چه بود؟ اصلا تقصیر هیچ کس نبود در این بازی، تنها تکه های پازل کمی ناجور کنار هم چیده شدند و تمام راه ها را خراب کردند، وگرنه تمام تکه ها سالم بودند.

-ساراجان... این خیلی خوبه که نمی خوای چیزی رو از عشقت...

با ترس سرش را تکان داد و آمد حرفی بزند که دستم را بالا آوردم و مانعش شدم.

- چیزی رو از عشقت مخفی کنی اما عزیزدلم... بعضی چیزا، بعضی حرفا را حتی آدم نباید پیش خودش هم بگه... می فهمی؟

سرش را از خجالت پایین انداخت و گونه هایش رنگ گرفتند.

-اگه بعد از این همه سال معنی نگاه های تو و محمد رو نفهمم دیگه به چه دردی می خورم؟

-نبود...

فروزان نفس نفس زنان وارد اتاق شد.

-

با حالت گیجی از اتاق بیرون آمدم. اصلا نفهمیده بودم کی خوابم برده بود. آنقدر صبح اشک ریخته بودم که چشم هایم سنگین شده بود و تا سرم را روی بالشت گذاشتم پلک هایم روی هم نشست.

- بیا شام بخور مادر، خیلی خسته بودی انگار... نه؟

تنها لبخند بی جانی تحویل مادر دادم. چطور به او می گفتم روزهاست که کسی پایش را درون مطبم نگذاشته است.

هیچ دلم نمی خواست مراجعه کننده هایم را همینطور به امان خدا رها کنم، اما واقعا توان مشاوره دادن نداشتم، چه می توانستم برایش بکنم؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

به سمت دستشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم. انگار اشک ها خشک شده روی صورتم سنگینی می کرد، به افکار مزخرفم خندیدم و دستگیره را بالا و پایین کردم.

شیرآب را باز کردم و گذاشتم برود تا کمی خنک شود... یعنی آتش دل من هم با گذر زمان آرام می شد؟ مانند این آب و عشق آتشین من و مهبدی که به همین زودی خاموش شد.

دستم را زیر شیر آب بردم. قطرات آب سرد که به پوست دستم می خورد تمام غم هایم را فراموش می کردم و دوباره می رفتم به همان خلسه ای که این روزها خیلی نیازش داشتم.

آب جمع شده در مشتم را به صورتم ریختم و از درون آیینه نگاهی به خودم کردم. مهبد حق داشت برود... من دیگر مثل قبل زیبا نبودم... دیگر مثل قبل به خودم نمی رسیدم و لباس نمی پوشیدم.

حتی دیگر حوصله ی موی بلند را نداشتم و کوتاهش کردم...

پس حق داشت برود... من...

بغض دوباره به گلویم چنگ زد. یعنی هر وقت که زنی زیبایی اش را از دست بدهد نباید دوستش داشت؟ نباید باهاش ماند و دوباره عشقبازی کرد؟

دیگر مغزم کار نمی کرد، به دنبال دلیلی بودم که کارهای مهبد را توجیه کنم اما... خیانت مگر دلیلی داشت؟ حتی خود او هم دلیلی نمی آورد و قبول داشت که اشتباه کرده است پس من...

شیر آب را بستم و قبل از آنکه دوباره غرق افکارم شوم در را باز کردم و بیرون رفتم. حوله را از روی دیوار برداشتم که یک باره به یاد محمد افتادم. بعد از رفتنش به خانه آمدم و دیگر ندیدمش.

نگاهی به میز شام کردم. تنها مادر بود و پدری که برای نشستن صندلی را به عقب می کشید. حوله را دوباره آویزان کردم و سعی کردم آرام به نظر برسم. قلبم از نگرانی شتابان می زد اما آرام آرام به سمت آشپزخانه رفتم.

- مامان پس محمد کجاست؟

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

روی صندلی نشستم که مادر دستش را به سمتم دراز کرد. من هم بشقابم را به سمتش گرفتم تا برای غذا بکشد.

-دو سه ساعت پیش زنگ زد گفت میره تولد یکی از دوستاش و تا دیر وقت نمیاد.

بشقاب غذا را از مادر گرفتم و ممنون بی جانی گفتم. باید حرفش را باور می کردم؟ او با این حال رفته بود تولد؟

به مادر که نمی توانست چیزی بگویم. اصلا چیکار می توانستم بکنم؟ راه می افتم در شهر دنبالش؟ ای کاش حداقل جواب تلفنم را می داد. دوباره معده ام تیر کشید و اگر اثر قرص های صبح نبود الان امانم را می برید.

-آقا کار خوبی کردی باهاش آشتی کردی... قربون دل پسرم برم، دختره ی بی چشم و رو، مگه پسرم چی کم داشت آخه؟

با تعجب به مادر نگاه کردم. به چه کسی می گفت بی چشم و رو؟ پدر و محمد آشتی کرده بودند؟

نگاهم به سمت پدر چرخید که چشم های او هم میخ من بود.

-آشتی کردید؟

سرش را تکان داد و قاشق را درون بشقابش رها کرد که صدایش بلند شد و نگاه مادر هم متوجه ی ما شد.

- برای همین اون زهرماری رو خورده؟

چرا من اصلا متوجه ی حرف هایشان نمی شدم؟ چرا اینقدر از خانواده ام دور شده بودم که همه چیز برایم پرت شده بود.

-برای چی؟

-دیروز غروب من و بابات نشسته بودیم که محمد اومد، بهمون تبریک گفت، ما هم گفتیم برای چی، گفت مثل اینکه شقایق داره نامزد میگره.

-چی؟

نمی دانستم خوشحال باشم از دل کندنش از محمد یا ناراحت که برادرم را گول زده بود و ازهمان اول عشقی به او نداشت.

به هرحال هرچه که بود محمد الان دل به سارا بسته بود و شقایق هم باید می رفت دنبال زندگی اش. شاید مقصر جدایی او و محمد خودش بود اما الان دیگر حقش بود که با عشق جدیدش ازدواج کند.

-بیچاره پسرم نمی دونی چه حالی داشت.

-عزیز چرا اینقدر بزرگش می کنی؟ محمد اونقدرهام هم ناراحت نبود.

-مرد، من اگه پسرم رو نشناسم پس به چه درد می خورم؟ خودش رو خوشحال نشون داده بود که غرورش نشکنه.

دستم را روی دست مادر روی میز گذاشتم.

محمد باید هر چه زودتر اقدامی برای خود و سارا می کرد تا مادر کمتر برایش غصه می خورد. مطمئن بودم اگر مادر با سارا آشنا شود آنقدر عاشقش می شود که همه چیز را فراموش کند.

-مامان جون غصه ی محمد رو نخور، محمد خیلی وقته که می دونه... قبل تصادفش. آره بابا جون، محمد هم برای این ماجرا حالش بد بود که باعث تصادفش شده بود.

-پس چرا به ما نگفته بود؟

شانه ای بالا انداختم.

-شاید نمی خواست آبروی شقایق بره.

مادر دستش را به سینه اش کوبید و دوباره مشغول قربان صدقه رفتن برای پسرش شد و لبخند رضایت روی لب های پدر هم نشست. اما لبخند مصنوعی من هر لحظه داشت تحلیل می رفت، یعنی محمد الان چیکار می کرد؟ یعنی بهتر شده بود؟

-بیچاره زن عموت، امروز که بهش زنگ زدم کلی شرمنده ست، اصلا می گفت عموت نمی دونه چطوره تو چشم بابات نگاه کنه...می گفت هر چی بهش گفتن آخه دختر، تو و محمد از بچگی شیرین خورده ی هم بودید، شما که یک دل نه صد دل عاشق هم بودید الان یکهو چی شد... میگه دختره پاش رو کرده تو یک کفش که من می خوام با این ازدواج کنم.

-بهتره به زن عمو و عمو هم بگید زیاد ناراحت نباشن و شقایق رو تحت فشار نذارند، این تصمیمه که هردوشون گرفتند.

صندلی را عقب کشدیم که صدای اعتراض پدر بلند شد.

-کجا بابا جان؟ هنوز شام نخوردی.

-میل ندارم.

-عه، دختر بشین بخور، به خدا آخر از پا می افتی.

خم شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم. مادر بود و نگرانی، برای همین نگرانی هایش دوباره برگشتم پیش آن ها، وگرنه هر روز یک دیگ غذا می گرفت و می آمد پیشم، می گفت اگر تنها باشی برای خودت غذا درست نمی کنی و می میری از تنهایی، یا هر شب محمد را راهی می کرد تا شب را تنهایی در آن خانه نگذرانم... منم ترجیح دادم نه آن ها را به زحمت بیندازم و نه بمانم در خانه ای که روزی شاهد عاشقانه های من و مهبد بود.

- الهی من قربونت برم، هر وقت گرسنم شد میام می خورم.

نرم شدن را که از چشم هایش دیدم به سمت اتاق رفتم. از دید راسشان که دور شدم پاهایم را تند کردم و وارد اتاق شدم.

گوشی را از درون کیفم بیرون آوردم و پاورش را فشردم. چند تماس از فروزان و سارا داشتم، حتما آن ها هم نگران محمد بودند.

شماره اش را از حفظ وارد کردم و دکمه ی تماس را فشردم که صدای دخترک در گوشم پیچید:« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.»

گوشی را از گوشم دور کردم و در دست هایم محکم فشردم. باید فکری می کردم... او جوان بود و ممکن بود کار دست خودش بدهد.

لب هایم از هم باز شد تا لعنت بگویم به مهبدی که من را اینگونه شکست، مادر و خواهرش را شرمنده کرد و پدرش را بی آبرو و محمدم را با آن حال راهی خیابان کرد... اما... دلم نیامد. او اشتباه کرده بود و اگر مقصر هم بود، پشیمانی اش مانع توبیخ کردنش می شد.

موبایل در دست هایم لرزید، سارا بود. او هم نگران محمد شده بود، سعی کردم آرامش کنم و به قول داده بود اگر نیاید خودم می روم دنبالش، اما کجا؟

کجایش را خودمم این را خودمم نمی دانستم. کمی با فروزان هم حرف زدم، او بهتر از من محمد را می شناخت، شاید می توانست حدس بزند کجا رفته است اما او هم فکری به ذهنش نمی رسید.

نگرانی مانند خوره به جانم افتاده بود و تمام وجودم می لرزید. تا وقتی که مادر و پدر خوابیده بودند هم نمی توانستم کاری بکنم.

کمی رفتم کنار آن ها نشستم تا از افکار مزاحم دور شوم اما مگر فایده داشت؟ فکر حال خراب محمد یک لحظه امانم نمی داد.

سال های زیادی بود که دیگر معده ام درد نمی گرفت، اما امروز برای دوبار دردش امانم را بریده بود و این برای منی که یکهو از آن زندگی آرام به این برهوط پرت شده ام طبیعی بود خب.

دوباره به اتاقم برگشتم و خیره ماندم به پنجره تا بیاید. آنقدر آنجا نشستم و با شنیدن هر صدایی از جایم پریدم که بالاخره

مادر و پدر قصد خوابیدن کردند. نگاهی به ساعت کردم، دوازده و نیم بود.

مهم نبود خیابان ها چقدر خلوت بود، تنها مشکلم این بود که کجا باید به دنبالش می گشتم؟

لحظه ای خودم را دلداری می دادم که شاید راست گفته است ورفته است تولد اما لحظه ای دیگر صدای دخترکی که گواه خاموش بودن موبایلش را می داد بر تمام امیدهایم گرد نا امیدی می پاشید.

دستم را دراز کردم و چنگی به مانتو زدم. حتی اگر جایی برای گشتن نداشتم بهتر از این بود که در خانه بمانم و خود خوری کنم.

یک دستم را درون آستین مانتو کردم که صفحه موبایلم روشن شد و در آن تاریکی اتاقم به تمام دیوار ها رنگ پاشید.

شتابان به سمت موبایلم رفتم و با دیدن نام محمد لبخندی از عمق وجود زدم و نفس عمیقی کشیدم. پیامش را باز کردم.

«مامان و بابا خوابند؟»

اشک جمع شده در چشم هایم را پس زدم و سریع برایش تایپ کردم.

«آره، کجایی تو؟»

نگاهم قفل صفحه گوشی بود. شاید توی این روزها این لحظه بهترین لحظه بود برایم.

«الان میام آبجی جون، در را باز کن بی زحمت.»

موبایل و مانتویم را روی تخت پرت کردم و به سمت پنجره رفتم. تمام کوچه ساکت و تاریک بود. حتی پرنده هم پر نمی زد. نقطه ای نورانی از انتهای کوچه نمایان شد. در دل دعا می کردم خودش باشد.

موتوری جلوی خانه ترمز کرد و پسرکی پشتی پیاده شد. با دیدن نیم رخ محمد در آن نور کم شتابان به سمت هال رفتم. دکمه ی آیفون را فشردم و به سمت در خانه رفتم. در را باز کردم و منتظر شدم تا بیاید. موهای مشکی اش که از پاگرد پله ها نمایان شد و از ته دل خداراشکر عمیقی گفتم.

سرش پایین بود و از پله ها بالا آمد.

-سلام داداش.

-سلام.

با شنیدن صدای داغونش لبخند از لب هایم پر کشید. وارد خانه که شد پشت سرش در را بستم. بی توجه به من داشت به سمت اتاقش می رفت که جلو رفتم و دستش را کشیدم. باید می فهمیدم تا الان کجا بوده است و چه به بلایی سرش آمده، بس بود هرچقدر بی توجه بودم به او و کارهایش.

دست را محکم تر نگه داشتم و روبه رویش ایستادم. انگشت هایم را زیر چانه اش گذاشتم و آرام سرش را بلند کردم. با دیدن کبودی زیر چشمش و خون های خشک شده روی صورتش چشم هایم گرد شد و دستم را جلوی دهنم گرفتم تا جلوی فریادم را بگیرم.

می خواست لبخندی بزند که با کش آمدن لب هایش پارگی گوشه ی لبش باز شد و صورتش را از درد جمع کرد.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: سرا الی

-چیکار کردی با خودت؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت.

-هیس، بریم تو اتاق بهت می گم.

دست هایم از جلوی دهانم سرخورد. حتی در آن تاریکی هم می توانستم برق چشم هایش را ببینم.

-برو تو اتاق من، وسیله بیارم زخم هات رو بشورم.

از کنارش رد شدم تا به سمت کمک های اولیه بروم که مچ دستم را گرفت. سوالی به سمتش برگشتم که دستش را به نشونه ی احترام نظامی کنار سرش نگه داشت.

-خیلی مخلصیم.

به رویش خندیدم. می دانست از دستش عصبانی هستم و این را بهتر می دانست که با یک حرفش نرم می شوم.

از درون جعبه ی کمک های اولیه بتادین و چندتا وسیله ی دیگر را برداشتم و به سمت اتاق رفتم.در تاریکی روی تخت نشسته بود و با موبایلش کار می کرد. در را که آرام بستم

سرش را بلند کرد و در آن نور کمی که از موبایلش برخاسته بود نگاهم کرد. به سمت کلید برق رفتم که مانعم شد.

-نکن، مامان و بابا می فهمند اومدم.

وسیله های در دستم را نشانش دادم و مانند خودش با صدای آهسته ای گفتم:

-چطوری صورتت رو ببینم خب.

-چراغ قوه ی گوشیم.

آرام خندیدم و سری برایش تکان داده بودم. آخر این چه بی عقلی بود که باید با کلی مخفی کاری درستش کرد. کنارش روی تخت نشستم و همانطور که پنبه را به رنگ سرخ بتادین آغشته می کردم پرسیدم:

-میشه بگی کجا رفته بودی؟

-تازه داشتم پیام های سارا رو می خوندم، می گفت فهمیدی.

چشم هایم را ریز کردم و مشکوک نگاهش کردم تا از زیر حرف زدن در نرود. یک طرف لبش کمی کج شد.

-می خواستم بگم سارا نذاشت خب.

-محمد جوابم من رو بده، اون چراغ هم به سمت صورتت بگیر.

نور که به سمت صورتش تابید دستم در هوا خشک شد.

صورتش داغون تر از آن بود که دیده بودم. گوشه ی لبش پاره شده بود و خون خشک شده اش تا زیر چانه اش رد انداخته بود، رنگ بنفش زیر چشم های و پایین گونه هایش با رنگ سفید بد ترکیبی را ساخته بودند و خراش کوچیک روی پیشانی اش هم به آن ها جان می بخشید.

-چیکار کردی با خودت.

سرش را پایین انداخت. نفس کلافه ای کشیدم، او که بالاخره می گفت، پس بهتر بود اذیتش نکنم، آن هم با این حال و وضعش که یقین داشتم خیلی درد داشت اما به روی خودش نمی آورد.

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بلند کردم. پنبه را به لبش بردم که از درد چشم هایش را بست و من هم جان دادم. طاقت دیدن درد های او را نداشتم، انگار هر کدام از این زخم های صدبرابر بزرگ شده بودند و به جان من نشستند.

پنبه را از لبش دور کردم، ای کاش می توانستم کاری کنم که درد نکند.

-لامذهب بد دست بزنی داشت.

-کی؟

از روی خوش خیالی، امید داشتنی یا هرچیز دیگری که اسمش را نمی دانستم نمی خواستم فکرش را کنم که محمد امشب مهبد را دیده است و این بلا...

نه حتی فکرش هم زیبا نبود، پس بیخیال!

چند ثانیه منتظر جوابش ماندم و وقتی دیدم جوابی ندارد اینبار پنبه را کمی پایین تر از لبش کشیدم. آرام و در سکوت خون خشک شده کنار لبش را پاک کردم. چسبی زخم از میان خرت و پرت ها برداشتم. مشغول باز کردن بسته اش شدم که...

-ولی خب... وقتی فهمید برادر تو ام، دست از زدن برداشت.

چسب از دستم افتاد. سرم را بلند خوردم و مات و مبهوت به محمد خیره شدم. دیوانگی بود که باز هم دست به دامن امیدی

واهی شدم و منتظر بودم نام هر کس جز مهبد را از زبان محمد بشنویم.

لبخند مهربانی زد و... ای کاش این بار چشم هایش از شادی برق نمی زدند.

-اول هر چهارتامون رو حریف شد... طوری می زد که هادی گفت فرار کنیم اما وقتی من حرف زدم من رو شناخت، گفت تو محمدی... من هم جوابش رو ندادم، اصلا من که حرفی با اون عوضی ندارم، خودش اومد جلو و نقابم رو برداشت... بعد آجی یک جا ایستاد تا می خورد زدیمش، حتی از خودش دفاع هم نمی...

قبل از آنکه با حرف هایش بیشتر نگرانی را مهمان قلبم کند دستم را جلو آوردم و مانعش شدم.

-منظورت... کیه؟

-مهبد دیگه، آجی خوب ادبش کردم تا دیگه حالیش بشه با خواهر من بازی نکنه، من که دلم حسابی خنک شد.

-کار اشتباهی کردی.

با فریادم هراسان به سمت در برگشت تا مبادا به گوش پدر و مادر برسد. چند ثانیه که در سکوت مطلق گذشت نفس آسوده ای کشید و دوباره سرش را برگرداند.

-آروم آجی، بیدار میشن خب.

-محمد این چه کاری بود که کردی.

لبخند روی لب هایش کم کم جمع شد و وای مهبد... یعنی چه حالی دارد، چهار نفر به یک نفر؟ اصلا... او که کسی را نداشت تا ازش مراقبت کند، اصلا می توانست رانندگی کند یا همانطور وسط خیابان مانده، چرا فرار نکرده بود، اصلا چرا دفاع نکرده بود. او که مرد منطقی بود، چرا محمد را آرام نکرد، چرا گذاشت بلایی سرش بیاورند؟

-خوشحال نشدی؟

-اصلا.

-نک... نکنه... هنوز دوستش داری؟

-محمد، الان مسئله دوست داشتن من نیست، هرکی بود، هرکاری کرده تو حق نداشتی چنین کاری کنی... وای، حالش چطور بود، اصلا کجا بودید؟

-وسط خیابون ولی آبجی حقش بود.

دستم را با صورتم پوشاندم. مهبد هرچه که کرده بود، هرچه شده بود، با هر زنی که بود اما یک زمانی محرمم بود، یک زمانی تنها معشوقه ی قلبم بود، او شوهرم بود و چه روزهای خوبی را که با هم نگذرانده بودیم، او تنها اشتباه کرده بود و خب... خب حق داشتم کهه نگرانش باشم.

-حتی خودش هم وقتی فهمید منم و برای چی رفتم سراغش گذاشت بزنمش، چون می دونست حقشه.

دست هایم روی صورتم سر خورد و نگران نگاهش کردم و درد معده برای سومین بار در روز دامنم را گرفت اما مهم نبود، مهم عزیزانم بودند که به جان هم افتاده بودند. محمد حداقل جلویم بود و می دانستم زخم هایش چند روز دیگر خوب می شوند اما مهبد...

-دقیقا برای همین نباید این کار رو می کردی، چون اون فهمیده اشتباه کرده، چون اون پشیمونه.

-یعنی هر کی هر غلطی دلش می خواد بکنه بعد تریپ پشیمونی بگیره و کسی کاری به کارش نداشته باشه؟

دوباره عصبی شده بود. می دانستم قصد او تنها خوشحال کردن من بود اما راه اشتباهی را در پیش گرفته بود. هیچ زنی راضی به این کار نبود، اصلا خشونت دعوا به گروه خونی زن ها نمی خورد، زن ها تنها باید فریاد می زدند و اشک می ریختند تا آرام شوند.

-نه داداشی، ولی باید نرم تر باهاش برخورد کرد تا بتونه اشتباهش رو جبران کنه یا از هر طرف طردش کنیم.

-آبجی، اون الان با زنش دارن عشق و حال می کنند تو اون وقت نگران شی.

-اصلا نگران خود تو هستم، اگه مهبد دست از زدن بر نمی داشت که چیزی ازت نمی موند.

چسب افتاد را برداشت و روکشش را کامل برداشتم و کنار لبش چسباندم. ای کاش مهبد می رفت درمانگاه یا حداقل مها دست از لجبازی بر می داشت و سری به او می زد. از جایم بلند شدم، نمی توانستم پیش محمد زیاد نگرانی ام را نشان بدهم، نمی خواستم حالش خراب شود.

-بذار برم برات یخ بیارم حداقل ورم نکنه صورتت.

-میشه بشینی؟

با شنیدن صدای مظلوم شده اش سرجایم ماندم. نگاهی به چشم های به خون نشسته اش کردم، این بار چشم هایش برای بغضی که مانع آن می شد سرخ شده بود نه از شدت عصبانیت.

روبه رویش نشستم، لعنتی به منی که برادرم را اینقدر آزار می دادم، ای کاش اصلا منی نبودم تا محمد به خاطرش به این حال بیافتد و مهبد از همه طرد شود.

-میشه نبخشیش؟

تاب دیدن اشک های یک دانه برادرم را نداشتم. می دانستم یاد عشق قدیمی اش افتاده بود، او هم خیانت دیده بود. هرچقدر

که می گفت فراموشش کرده است، هرچقدر خودش را با سارا سرگرم می کرد، هرچقدر می خندید اما باز هم جایی در انتهای قلبش هنوز هم یاد شقایق بود، هنوز هم دلش می خواست شقایق تنها برای خود خودش باشد و هیچ کدام از آن اتفاق ها نیفتد.

پلک هایم را روی هم فشردم تا اشک جمع شده در چشم هایم قطره شوند و بذارند صورت بردارم را ببینم.

-تو از من خواسته بودی شقایق رو ببخش، من ازت می خوام که مهبد رو نبخشی.

دستم را دراز کردم وتار موهایش را از روی چشم هایش کنار زدم. عرق روی پیشانی اش نشسته بود و ای کاش هیچ وقت زن عمو و مادر او و شقایق را برای هم نمی خوانند که برادرم اینگونه دل ببند.

-داداشی، تو شقایق رو بخشیدی اما باهاش نموندی چون می دونستی دلش باهات نیست، غیر از اینه؟

-ولی تو نبخش، اونم دلش با تو نیست.

زبانم نچرخید تا بگویم که عشق را تنها معشوق می فهمد و من به خوبی عشق مهبد را می فهمیدم، می فهمیدم که قلبش برگشته، می فهمیدم چقدر از کارش پشیمان است، من... من می فهمیدم او مرد برگشتن است، مرد ماندن دوباره.

دانه ی اول اشک که از چشم هایش سر خورد قلبم آتش کشید، ای کاش قطره اشک راهش را از روی زخمش دور می کرد تا مبادا شوری اش بیشتر بسوزاند پارگی لبش را.

-هیچی رو نمیشه مثل اولین بار تجربه کرد، نه عشق رو، نه زندگی دوباره شما دوتا رو.

-داداشی، سارا خیلی دوست داره.

-مهبد دوست نداره، اصلا تقصیر منه، منی که چهارسال پیش برای رسیدن شما دوتا جلوی مامان وبابا ایستادم، بابا راست می گفت که شما دوتا به درد هم نمی خورید، پاکی تو کجا و...

همین مانده بود که محمد خودش را مقصر این ماجرا می دانست. دوباره قطره اشکی از چشمش جاری شد و این بار قبل از آنکه به سمت لبش برود پاکش کردم.

-تو مقصر نیستی، من پشیمون نیستم از...

-هستی آبجی، هستی.

عصبی از جایش بلند شد. متلمسانه نگاهش کردم.

-بشین محمد، بشین داداشی.

-نمیخوام.

به سمت در رفت که هراسان از جایم بلند شدم. او با آن حال نباید تنها می ماند.

-بمون حرف بزنیم.

-خسته ام، میخوام یک مسکن بخورم بخوابم.

در را باز کرد و رفت. خسته... من هم زیادی خسته بودم، من هم کم آورده بودم، دلم می خواست دوباره یکی مرا در آغوش بگیرد و یک دل سیر اشک بریزم، خسته بودم از بغض هایی که در گلو خفه می کردم تا مبادا دیگران ناراحت شوند، خسته بودم از حرف هایی که در قلبم تلنبار کرده بودم،خسته بودم به مولا.

موهای پریشانم را که به پشانی عرق کرده ام چسبیده بود را با یک دستم بالا نگه داشتم. ای کاش مهبد امروز نمی رفت، می ماند و می گذاشت بیشتر حرف بزنم، مهم نبود حالم بدتر می شد، مهم نبود درد امانم را بریده بود، مهم نبود بودنش آزارم می داد، مهم نبود به او گفته بودم برود، مهم نبود بودنش مانند قبل نبود ولی او نباید می رفت.

چشمم به موبایلم که روی تخت بود افتاد. اگر حالش زیادی بد باشد چه؟ اگر نتواند با آن حال برود خانه، کسی هست که نگرانش شود؟ کسی هست که با دیدن زخم هایش دلش هوری بریزد، کسی هست زخم هایش را خوب کند و حرف های خوب خوب برایش بزند؟

دستم را به سمت موبایل دراز کردم. تقصیر من که نبود، ساعت از نیمه گذشته بود... ساعت که از نیمه بگذردحکم فرمایی عقل تمام می شود و همه چیز می شود هجوم افکار.

حتی اگر فردا هم پشیمان می شدم مهم نبود، مهم این بود که قلبم آرام بگیرد.

شماره اش را گرفتم، دست های لرزانم را به گوشم نزدیک کردم. بغضم را دوباره قورت دادم و گوش سپردم به بوق های دلخراش.

بالاخره بوق ها تمام شد و صدای نفس های بلندش در موبایل پیچید. سکوت کرده بودم، چه می گفتم؟ می گفتم نگران توی نامردی شدم که شب ها تنهایم می گذاشتی تا...

او هم ساکت ماند و صدای نفس هایش دوباره ریتم آرامش قلبم شد. شده بودیم مثل دوران نامزدی، کوتاه بود اما شیرین. شب ها زنگ می زد، او حرف نمی زد، من هم حرف نمی زدم، من تنها نفس می کشیدم، او هم تنها نفس می کشید، آنقدر تا بالاخره یکیمان خوابمان ببرد و از نفس های منظمش بفهمیم وقت قطع کردن این بازیست.

ولی من نمی خواستم برگردم به آن دوران، محمد راست می گفت، هیچ چیز مثل قبل نمی شود.

-خوبی؟

-الان که صدات رو می شنوم عالی.

صدایش ضعیف بود، انگار از ته چاه می آمد، خوب نبود اما همین که حرف می زد کافی بود دیگر.

-خداحافظ.

آمدم موبایل را از گوشم دور کنم که نگذاشت.

-صبرکن، قطع کنی دوباره بد میشم.

چی می خواست؟ می خواست تا زمان بهبودش پشت تلفن بمانم و باهاش حرف بزنم؟

دروغ بود اگر می گفتم از این کار بدم می آمد.

-میشه قصه بگی؟ قصه ی لیلی و مجنون.

-لیلی بدون مجنون قصه ای نداره.

-مجنون پریشون چی؟ اونم داستانی نداره؟

نتوانستم تاب بیاورم. بغضم به یک باره ترکید و صدای هق هقم بلند شد. همین هم برایم غنیمت بود، این بغض بالاخره باید می شکست، اگر نمی شکست می کشت.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

او هم خوب مرا می شناخت، سکوت کرد، حتی کلمه ای هم نگفت، می دانست که تنها با سکوتش آرام می شوم.

نمی دانم چقدر گذشت، ثانیه ها؟ دقیقه ها؟ ساعت ها؟ نمی دانم اما برای من که بغض سال ها را شکاند.

من اشک ریختم و او فقط سکوت کرد تا آرام شوم. چه حکمتی داشت، نمی دانستم اما آدم که تنها اشک می ریخت آرام نمی شود، یکی باید باشد، مهم نیست کی، چطوری و کجا، فقط باشد و اشک هایش را بشنود، حتی اگر پاکشان هم نکرد، حتی اگر در سینه هایش مخفی نکرد، حتی اگرحرفی نزد فقط باشد و بشنود که داری اشک می ریزی تا آرام شوی.

حس سبکی حس خوبی بود، حس خالی شدن اا‌ز تمام حس های بد زیبا بود. اشک هایم را پاک کردم. او هم متوجه شد که زمان سکوتش به سر رسیده است.

-یکی بود، یکی نبود، یه لیلی موند، یه مجنون نبود، یه زن مردونه موند و یک مرد با نامردی...

صدای سرفه کردنش که بلند شد نگرانی به معده ام چنگ زد.

او حالش خوب نبود و من از او توقع آرام کردن داشتم؟

-خوبی؟

-یک هو، یه چاهی جلوی پای مجنون پیدا شد...

نمی توانست قشنگ حرف بزند، صدایش به خوبی در نمی آمد.

-میشه بری درمانگاه.

-میشه ببخشی؟

-چرا از خودت دفاع نکردی؟

-چرا نگرانم شدی؟

-اگه بلایی سرت می اومد...

-اگه باهات آشنا نمی شدم چه بلایی سرم می اومد؟

-صدات جون نداره.

-جونم تو بودی، دیگه ندارم.

-مهبد...

-گندم...

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

هرچه می گفتم یک چیزی تحویلم می داد، اصلا حالیش نبود که حالش بده است. از همان اول هم دیوانه بود... نه نه اصلا مغرور بود. نمی خواست به کسی بگوید درد دارد.

-کسی هست پیشت؟

-کسی نموند برام، همه کسم تویی.

عصبی تماس را قطع کردم. انگار حرف توی گوش هایش نمی رفت. باید به یکی زنگ می زدم که برود پیشش... اهورا.

تنها گزینه ام اهورا بود اما اگر قبول می کرد. اصلا او برای من بود که دوستی اش را با مهبد به هم زد دیگر، پس حتما به حرفم گوش می دهد و می رود پیش.

پاور را فشردم تا به اهورا پیام بدهم که پیام مهبد روی صفحه خودنمایی کرد.

" بعد از رفتن محمد و دوستاش، دونفر پیدام کردند و رسوندنم بیمارستان. راحت بخواب گندمکم"

لبخندی زدم.

-

در را باز کردم که سارا از جایش بلند شد.

-سلام گندم جون.

-سلام عزیزم.

در را بستم و به سمت میزش رفتم. بعد از دوروز فکر کردن و استراحت کردن دیگر نمی توانستم بر تصمیمم شک کنم.

-وقتی فهمیدم امروز میاید خیلی خوشحال شدم.

-ممنون عزیزم. اگه میشه از فردا غروب تمام قرار ها رو اوکی کن.

به سمت اتاقم رفتم. باید دوباره بر می گشتم به جو قبل. تا کی می خواستم از همه دور کنم و زانوی غم بغل بگیرم؟ با غصه خوردن من خیانت مهبد پاک می شد یا خود مهبد فراموش می شد؟

بهتر بود دوباره به زندگی بر می گشتم و مهبد را... نمی دانستم، او را به زمان واگذار کردم، فکر کردن در مورد او و دوراهی که بر راهش قرار گرفته بودم آزارم می داد.

وسط راه به سمت سارا برگشتم.

-فقط عزیزم لطفا اونایی که حالشون بدتره رو زودتر بذار، خودت می دونی دیگه؟

-بله، فقط گندم جون.. هیچی.

حرفش را خورد و روی صندلی اش نشست. خودش را مشغول کار با کامپوتر کرد اما حواسش به من بود. اه... چرا آن ها را فراموش کرده بودم.

-با مامان حرف زدم.

سرش را با خوشحالی بلند کرد که با دیدن ذوق چشم هایش خنده ام گرفت. خنده را که دید گوشه ی لبش را گاز گرفت و سرش را به زیر انداخت.عروس خجالتی گیرمان آمده بود!

-مامان گفت کی بهتر از تو، با بابا هم خودش حرف می زنه که ان اشالله با آقا سعید صحبت کنند.

اگر لحظه ای دیگر آنجا می ماندم دخترک بیچاره از خجالت آب می شد.

-سارا خانم.

سرش را بلند کرد و با دیدن گونه های گل انداخته و صورتی که سعی می کرد خنده اش را پنهان کند دوباره بلند خندیدم.

-ما عروس خجالتی نمیخوایما.

چشمکی برایش زدم که او هم خندید و من وارد اتاق شدم.

ذهنم می خواست برود سمت دوران نامزدی خودم و مهبد اما جلویش را گرفتم. قول داده بودم از امروز خودم را کنترل کنم.

به سمت کتابخانه ی گوشه ی اتاقم رفتم و مشغول خواندن کتاب در مورد یکی از اختلال هایی که یکی از مبتلاهایش به تازگی مراجعه کرده بود شدم. امیدوار بودم بتوانم از پسش بر بیایم.

تقریبا یک ساعتی گذشت. خودکاری را از درون کشویم برداشتم و مشغول نوشتن نکاتی شدم که تلفن به صدا در اومد.

خودکار را روی کتاب رها کردم و گوشی را برداشتم.

-جانم.

-گندم جون یه آقایی اومدن گفتن میخوان شما رو ببینند.

-خودشون رو معرفی نکردند؟

-گفتند آزادی هستند.

کمی فکر کردم. شخصی به این نام نمی شناختم. آزادی...؟

حتی از مراجعه کننده هایم فکر نکنم چینین فامیلی داشتم.

شانه ای بالا انداختم.

-راهنماییشون کنید داخل.

کتاب را بستم و عینکم را روی آن گذاشتم. تقه ای به در خورد.

-بفرمایید.

از جایم بلند شدم و دستی به مانتویم کشیدم. یک آقا وارد اتاق شد. دست گل بزرگی را به همراه داشت که کل صورتش را می پوشاند و مانع از دیدن صورتش می شد.

با تعجب نگاهش کردم. از پشت میز کمی جلو تر رفتم که دسته گلی را کمی در دستش جابه جا کرد و توانستم صورت خندانش را ببینم.

کمی ته چهره اش برایم آشنا بود. انگار آشنایی در زمان های دور بود، آنقدر دور که به خوبی به یاد نداشتم.

-سلام گندم خانم.

-سلام.

انگار زیادی آشنا بود که حتی نامم را می دانست. کمی به ذهنم فشار آوردم اما به جایی نرسیدم.

دسته گل را روی میز عسلی گذاشت و صاف ایستاد. کم کم تصویرهایی از او در ذهنم به وجود آمد.

-من رو به جا آوردید؟

نامی در ذهنم نقش بست... سروش آزادی!

-آقا سروش؟

-بله خودمم.

لبخندی زدم. پسر یکی از دوستان قدیمی پدرم بود. تقریبا از چهار یا پنج سال پیش که جواب رد به خواستگاری اش دادم دیگر ندیدمش.

- چقدر تغییر کردید، شناختتون سخت بود.

-ولی شما هنوز هم همونقدر زیبا و جذابید.

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

سرم را به زیر انداختم. پسر صاف و ساده ای بود، شاید اگر مهبد نبود او می توانست بالاخره روزی راضی ام کند و...

هرچه که بود گذشته به گونه ای دیگر گذشت.

-بفرمایید بشینید.

اشاره ای به مبل کردم و خودم روی نزدیک ترین مبل، روبه رویش نشستم. نگاهی به اطراف اتاق کرد و سری برای تحسین تکان داد.

-مطب زیبایی دارید، همین حال آدم رو خوب می کنه.

-گل همیشه حال آدم رو خوب می کنه.

به سمت من برگشت و پایش را روی پا انداخت. نمی دانستم بعداز این همه سال برای چه آمده بود، آن هم با یک دسته گل.

شاید هم می دانستم و نمی خواستم که بفهمم. کلا این روزها نداستن را خیلی بیشتر دوست داشتم.

-این همه پیشرفت توی این چند سال معرکه ست، بهتون تبریک میگم.

-خیلی ممنون.

-فکر نمی کردم اینجا اینقدر خلوت باشه، نکنه بد موقع مزاحم شدم؟

-نه مراحمید و... خب دیدنتون بعد از این همه سال غافلگیرم کرد.

-هنوز هم مثل قبل زود میرید سر اصل مطلب.

با یاد آوری گذشته ها آرام خندیدم. چقدر با آن روزها فرق کرده بودم، حس بزرگ بودن را دوست نداشتم. دلم می خواست باز دختر بچه ی بیخیالی باشم که تنها دغدغه ام گوش دادن به حرف های دیگران باشه.

-من هم به عادتتون احترام میذارم. راستش... شنیدم طلاق گرفتید.

سرم را به زیر انداختم. الان اصلا شرایط شنیدن حرف هایش را نداشتم. مشغول بازی با حلقه ی در دستم شدم. برای دور ماندن از همین حرف ها بود که این حلقه را از دست هایم بیرون نمی آوردم، می خواستم تا ابد گمان کنند همسری دارم.

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

مهبد که آن همه ادعای عاشقی می کرد و الحق که تنها ادعا نبود اینگونه گذاشت و رفت، آن وقت چگونه می توانستم به مرد دیگری اعتماد کنم؟

-بابا گفت بیام جلو، شاید این بار شانسی باشه.

-ولی من نظرم هنوز مثل قبله.

سری تکان داد. پسر خوبی بود و به راحتی می توانست همسری انتخاب کند اما... آن همسر نمی توانستم منی باشم که هنوزم قلبم کنار مهبد بود.

-میشه فکر کنید بعد جواب بدید.

-هرچی بیشتر فکر کنم بیشتر روی تصمیمم پافشاری می کنم.

-ایراد از منه؟

- نه، اصلا، شما واقعا مردی با کمالاتی هستید و مطمئنم فردی که شایسته ی همسری شما رو داشته باشه حتما خوشبخت میشه اما... اما من نمی تونم...

از جایش بلند شد که من هم به تبعیت از او بلند شدم. گمان نمی کردم به همین زودی بیخیال شود، قبلا سمج تر بود.

اما خداراشکر که قصد رفتن داشت، واقعا حوصله ی او را دیگر نداشتم.

-پس من برم دیگه.

- از دیدنتون خوشحال شدم.

-ان شاالله از این به بعد این دیدار ها بیشتر بشه.

تنها لبخندی مصنوعی تحویلش دادم. نمی توانستم به یک باره بگویم اصلا علاقه ای به دیدار دوباره ندارم. در را باز کرد و من هم همراه او رفتم تا بدرقه اش کنم.

کنار در سالن ایستاد و به سمتم برگشت. سرش را تکان داد و موهای خرمایی اش را با یک حرکت از روی پیشانی اش جمع کرد.

-شما زن فوق العاده ای هستید، حیفه که تنها باشید.

-شما لطف دارید ولی من تنهایی رو ترجیح میدم.

-به هر حال لطفا بیشتر در مورد درخواستم فکر کنید. وقتی بعد از این همه سال علاقه ام از بین نرفته از این به بعد هم نمیره. نمی دونم، شاید تجربه ی بدی توی زندگی سابقه تون

دارید ولی قول می دم براتون یک بهشتی درست کنم که اون زندگی رو کلا فراموش کنید.

-قبل از اینکه اون بهشته ساخته شه خودم آتیشش می زنم.

هراسات به پشت سر سروش نگاه کردم. مهبد بود!

الان چه وقت آمدن بود. با دیدن بخیه ی کنار پیشانی اش و دست باندپیچی شده اش دلم هوری ریخت. زخم های صورتش کمی کهنه شده بودند اما باز هم نشان از زد و خورد حسابی را می داد.

-ببخشید به جا نیوردم.

-ولی من شما رو خوب به خاطر دارم آقای آزادی، مهبدم، همسر این خانم.

سروش آبرویی بالا انداخت و یک قدم به مهبد نزدیک شد. ای کاش می رفت و همه چیز تمام می شد. مهبدم اصلا توان دعوا کردن داشت؟

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

آن مردی که من می شناختم قوی تر از این حرف ها بود، آنقدر قوی که مطمئن بودم اگر آن شب کسی نبود تا به دادش برسد خودش هیچگاه به بیمارستان نمی رفت.

-منظورتون همسر سابقه دیگه؟

پوزخندی گوشه ی لب مهبد نشست. هرکسی نمی توانست مهبد مهربان را ببیند. اگر همه او را یک مرد مغرور و عصبی می شناختند برای من آرام ترین و با حوصله ترین و مهربان ترین آدم جهان می شد، او برای من با همه فرق داشت.

-سابق و فعلی بودنش به شما مربوطه؟

-نه، همین طور که کارهای این خانم هم به شما مربوط نیست.

مهبد چشم هایش را تنگ کرد و چند قدمی به سمت سروش برداشت. حالا تنها یک قدم با هم فاصله داشتند. اصلا چه کسی گفته است فاصله به سانتی هاست؟ فاصله یعنی معیار تپیدن قلب برای او... نه، بین من و مهبد هنوز فاصله نیافتاده بود.

-بهتره زودتر بزنی به چاک و دیگه دور و بر گندم پیدات نشه.

سروش یقه ی کت مهبد را گرفت و مشغول مرتب کردنش شد.

مهبد با این کارهایش عصبی می شد، دیگر که کسی نبود مهبدم را آرام کند.

-چند وقت دیگه برای عروسی حتما دعوتت می کنم.

با تعجب به سروش نگاه کردم. این چه چرت و پرت هایی بود که سر هم می کرد؟

طولی نکشید که مهبد دست سروش را از روی یقه اش جدا کرد و او را روی زمین پرت کرد. هین بلندی کشیدم و با ترس به سروش نگاه کردم. خداروشکر دست هایش را مانع سرش کرده بود تا به سرامیک نخورد.

-قبل از اینکه تو مراسم ختمت دعوت نشدم بزن به چاک.

سروش از جایش بلند شد و به سمت داریوش هجوم برد که داریوش هم کوتاه نیاورد و دست هایش را در هوا گرفت.

سروش هیکل ورزشکاری داشتی اما از باشگاه تنها بدنسازی را دیده بود و مهبدم بیشتر هنزهای رزمی را دیده بود.

جلور فتم تا جلویشان را بگیرم که سروش پایش را بلند کرد و با زانو محکم ضربه ای به شکم مهبد زد. مهبد دست هایش را رها کرد، از درد خم شد و چند قدمی به عقب رفت.

سروش دوباره به سمتش رفت تا ضربه ای بزند که دستش در هوا ماند. به فرد سومی که تازه وارد اتاق شده بود نگاه کردم...اهورا!

اهورا دست سروش را از بالا پایین آورد و پشتش پیچوند که صدای فریاد سروش بلند شد. مهبد هم مانند من با تعجب به اهورا نگاه می کرد وانگار درد خودش را هم فراموش کرده بود.

-ببین جوجه، بار آخرت باشه به سرت می زنه دست رو رفیق من بلند کنی، فهمیدی؟

اهورا محکم سروش را به سمت مبل ها پرت کرد. سروش از ترس حمله ی دوباره آن ها سریع خودش را جمع کرد. مشغول ماساژ دادن دستش شد و با نفرت به مهبد نگاه کرد اما نگاه مهبد هنوز هم به اهورا بود.

-هزارتا ادم هم واسه من بیاری باز این زن برای منه،چند سال پیش گذاشتم...

قبل از آنکه حرفش تمام شود مهبد به سمتش هجوم برد و بعد از آن اهورا. از ترس نمی دانستم چه کنم. می رفتم محمد را صدا می زدم که دعوایشان بزرگ تر شود؟

سریع در سالن را بستم تا صدا بیرون نرود و به سمت آن ها رفتم.

-مهبد... اهورا... ولش کنید... خواهش می کنم.... مهبد جون من...

دست مشت شده ی مهبد کنار لب سروش متوقف شد. سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد که با نگاهم ازش خواهش کردم تا تمام کند.

یقه ی سروش را رها کرد و صاف ایستاد. دروغ نبود اگر می گفتم قند در دلم آب شد، جانم هنوز هم براش مهم بود!

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

اهورا هم ولش کرد. گوشه ی لب سروش خونی شده بود، سریع نگاهم را ازش گرفتم، نمی خواستم مهبد را عصبی تر از آنی بکنم که هست.

-بزن به چاک.

.-به این رفیقت...

اهورا دوباره خواست به سمتش هجوم بیاره که رفتم جلویش و مانع شدم.

-بسه داداش اهورا... آقا سروش لطفا برید.

-بار آخرت باشه اسم رفیق من رو میاره، فهمیدی؟

سروش خودش را به زور خودش را از روی مبل بلند کرد و به سمت در رفت.

-صدات رو نشنیدم، فهمیدی؟

سروش ایستاد و چشم های خونی اش را به سمت اهورا دوخت که برایش لب زدم: برو.

سروش هم به حرفم گوش داد و بی توجه به اهورا از در بیرون رفت. نفس آسوده ای کشیدم. استرس بدی بود!

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

به سمت مهبد برگشتم که نگاه خیره ی او را به اهورا دیدم. اهورا هر چه که بود رفیق نیمه راه نبودی. اگر برای اشتباه مهبد ازش دلخور بود اما باز هم دلش نمی آمد که از رفیق چندین و چند ساله اش بگذرد، اصلا برای همین بود که باهاش قهر کرده بود، می خواست به هر وسیله ای او را از آن اشتباه دور کند.

-چیه عین بز نگام می کنی؟

من و مهبد هردو به لحن پر از حرصش خندیدیم. چقدر خوب بود که می خندید، خیلی وقت بود خنده هایش را ندیده بودم.

-منظورم از رفیق تو نبودی، لطفا دور برندار.

صدای خنده های من و مهبد بیشتر به هوا رفت و مبهد سرش را به معنی باشه تکان داد. او هم مانند مهبد مغرور بود.

-اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟

-به تو چه.

مهبد خنده اش را جمع کرد و با اخم نگاهش کرد. دیگر دلخور شده بود اما من باز هم خندیدم. رفتار هایشان مانند دختربچه

هایی بود که سر عروسکشان با هم قهر کرده اند اما طاقت دوری هم را ندارند و هی سر به سر هم می ذارند.

-اتفاقی افتاده داداش اهورا؟

اهورا چشم غره ای برای مهبد رفت و به سمت من آمد. پشت به مهبد ایستاد و با صدای آرامی که مهبد نشود گفت:

-راستش سوگند چند روزی که حال روحیش خوب نیست، نمی دونم چشه، خواستم...

-سلام.

نگاهم به سمت در چرخید و...

امروز روز ممنوعه ها بود!

همان دختری که دفتر مهبد دیده بودمش... همانی که مهبد را عزیزم خطاب می کرد... همانی که با شوهر من هم بستر شده بود... همانی که مهبد من را به آن ترجیح داده بود، همانی که...

معده ام تیر کشید. خوشگل بود اما، آنقدر زیاد نه که مهبد مرا به آن ترجیح دهد... نکند برای موهای شرابی و بیرون ریخته

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

اش عاشقش شده است یا اصلا برای لاک جیغش... نه نه، شاید برای لباس ناجوری که بر تن کرده بود.

از درد گوشه ی لبم را گاز گرفتم. نمی خواستم جلو او دردم را بروز بدهم، نمی خواستم ضعف نشان دهم. مهم نبود که بعدها بابت این افکار بچگانه ام خودم را سرزنش می کردم اما دلم می خواست از او خیلی خیلی برتر باشم... اصلا حسادت انسان را بچه می کند دیگه، مگر نه؟

بغضم را قورت دادم... نه... نه نباید جلوی او اشک بریزم، باید بفهمد که من بدون مهبدی که از من دزیده بود هم شادم!

به مهبد نگاه کردم. نگاه سوالی اهورا هم به سمت او بود.

سنگینی نگاهم را که حس کرد به سمت من برگشت. با ناچاری نگاهم کرد. معلوم بود او هم تعجب کرده است اما من نمی توانستم جلوی نگاه سرزنشگرم را بگیرم.

سرش را به نشانه ی نه تکان داد، اصلا نیاز به تایید او نبود، خودم هم می دانستم مهبد هرچقدر هم که بد باشد هیچ وقت راضی به عذاب دادن من نمی شد، آن هم با آوردن زن صیغه اش!

-انگار زمان بدی رو برای حرف زدن انتخاب کردم.

-اینجا چه غلطی می کنی؟

-با تو کاری ندارم عزیزم، خواستم با گندم حرف بزنم.

عزیزم؟... عزیزم گفتن هایش از جنس دیگری بودنند، مانند عزیزم های من نبودند، انگار بوی چیزی می دادند، بوی خاصی... انگار عزیزمش رنگ نفرت داشت، نفرتی که من رنگش زده بودم.

مهبد چند قدمی به سمت آلاله نزدیک شد. عصبی بود، به من که مربوط نبود، زنش آرامش می کرد. زن... چقدر دور بود از من.

-بیجا کردی.

با فریادش چشم هایم را لحظه ای روی هم فشردم.

-مگه من بهت نگفته بودم سایه ات رو دور خودم ببینم روزگارت رو سیاه می کنم؟

مهبد واقعا موقع عصبانیت ترسناک می شد. من که همیشه آرامشش را دیده بودم آنقدر هنگام کبودی چهره اش می ترسیدم که اشک درون چشم هایم جمع می شد، مانند او.

او هم چشم های عسلی اش پر از اشک شد و سیبک گلویش از زیر شال تکان خورد. منتظر عکس العملش بودم، من اگر بودم بی مهابا می پریدم توی آغوش مهبد تا آرام شود، تا دلخوری ام از فریادش کم شود تا برای چند لحظه همه چیز را فراموش کنیم اما... او حق نداشت نزدیک مهبد شود. من و مهبد هیچ رابطه ای با هم نداشتیم اما... اما او حق نداشت مهبد را در آغوش بگیرد. آغوش مهبد تنها برای من بود.

باز هم آن اسید بی رحم به قلبم هجوم آورد و این بار از درد ناخنم را درون گوشت دستم فرو کرد.

دخترک نگاهش را از مهبد برداشت، همان بهتر... اصلا او چه حقی داشت به مهبد من نگاه کند. نگاه بارانی اش را به من دوخت. چند قدمی به من نزدیک شد.

نه... نه، ای کاش نمی آمد هیچ وقت، حداقل الان نمی آمد، الان که داشتم نرم می شدم نمی آمد و همه چیز را خراب نمی کرد.

قربانی این آرامش

-منظورم از رفیق تو نبودی، لطفا دور برندار.

صدای خنده های من و مهبد بیشتر به هوا رفت و مبهد سرش را به معنی باشه تکان داد. او هم مانند مهبد مغرور بود.

-اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟

-به تو چه.

مهبد خنده اش را جمع کرد و با اخم نگاهش کرد. دیگر دلخور شده بود اما من باز هم خندیدم. رفتار هایشان مانند دختربچه هایی بود که سر عروسکشان با هم قهر کرده اند اما طاقت دوری هم را ندارند و هی سر به سر هم می ذارند.

-اتفاقی افتاده داداش اهورا؟

اهورا چشم غره ای برای مهبد رفت و به سمت من آمد. پشت به مهبد ایستاد و با صدای آرامی که مهبد نشود گفت:

-راستش سوگند چند روزی که حال روحیش خوب نیست، نمی دونم چشه، خواستم...

-سلام.

نگاهم به سمت در چرخید و...

امروز روز ممنوعه ها بود!

همان دختری که دفتر مهبد دیده بودمش... همانی که مهبد را عزیزم خطاب می کرد... همانی که با شوهر من هم بستر شده بود... همانی که مهبد من را به آن ترجیح داده بود، همانی که... معده ام تیر کشید. خوشگل بود اما، آنقدر زیاد نه که مهبد مرا به آن ترجیح دهد... نکند برای موهای شرابی و بیرون ریخته اش عاشقش شده است یا اصلا برای لاک جیغش... نه نه، شاید برای لباس ناجوری که بر تن کرده بود.

از درد گوشه ی لبم را گاز گرفتم. نمی خواستم جلو او دردم را بروز بدهم، نمی خواستم ضعف نشان دهم. مهم نبود که بعدها بابت این افکار بچگانه ام خودم را سرزنش می کردم اما دلم می

خواست از او خیلی خیلی برتر باشم... اصلا حسادت انسان را بچه می کند دیگه، مگر نه؟

بغضم را قورت دادم... نه... نه نباید جلوی او اشک بریزم، باید بفهمد که من بدون مهبدی که از من دزیده بود هم شادم!

به مهبد نگاه کردم. نگاه سوالی اهورا هم به سمت او بود. سنگینی نگاهم را که حس کرد به سمت من برگشت. با ناچاری نگاهم کرد. معلوم بود او هم تعجب کرده است اما من نمی توانستم جلوی نگاه سرزنشگرم را بگیرم.

سرش را به نشانه ی نه تکان داد، اصلا نیاز به تایید او نبود، خودم هم می دانستم مهبد هرچقدر هم که بد باشد هیچ وقت راضی به عذاب دادن من نمی شد، آن هم با آوردن زن صیغه اش!

-انگار زمان بدی رو برای حرف زدن انتخاب کردم.

-اینجا چه غلطی می کنی؟

-با تو کاری ندارم عزیزم، خواستم با گندم حرف بزنم.

عزیزم؟... عزیزم گفتن هایش از جنس دیگری بودنند، مانند عزیزم های من نبودند، انگار بوی چیزی می دادند، بوی خاصی... انگار عزیزمش رنگ نفرت داشت، نفرتی که من رنگش زده بودم.

مهبد چند قدمی به سمت آلاله نزدیک شد. عصبی بود، به من که مربوط نبود، زنش آرامش می کرد. زن... چقدر دور بود از من.

-بیجا کردی.

با فریادش چشم هایم را لحظه ای روی هم فشردم.

-مگه من بهت نگفته بودم سایه ات رو دور خودم ببینم روزگارت رو سیاه می کنم؟

مهبد واقعا موقع عصبانیت ترسناک می شد. من که همیشه آرامشش را دیده بودم آنقدر هنگام کبودی چهره اش می ترسیدم که اشک درون چشم هایم جمع می شد، مانند او.

قربانی این آوا ش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الی

او هم چشم های عسلی اش پر از اشک شد و سیبک گلویش از زیر شال تکان خورد. منتظر عکس العملش بودم، من اگر بودم بی مهابا می پریدم توی آغوش مهبد تا آرام شود، تا دلخوری ام از فریادش کم شود تا برای چند لحظه همه چیز را فراموش کنیم اما... او حق نداشت نزدیک مهبد شود. من و مهبد هیچ رابطه ای با هم نداشتیم اما... اما او حق نداشت مهبد را در آغوش بگیرد. آغوش مهبد تنها برای من بود.

باز هم آن اسید بی رحم به قلبم هجوم آورد و این بار از درد ناخنم را درون گوشت دستم فرو کرد.

دخترک نگاهش را از مهبد برداشت، همان بهتر... اصلا او چه حقی داشت به مهبد من نگاه کند. نگاه بارانی اش را به من دوخت. چند قدمی به من نزدیک شد.

نه... نه، ای کاش نمی آمد هیچ وقت، حداقل الان نمی آمد، الان که داشتم نرم می شدم نمی آمد و همه چیز را خراب نمی کرد.

اشک جمع شده در چشم هایش را با دست پاک کرد که ریملش مشکی اش کمی روی چشم هایش کشیده شده و اطرااف آن را مشکی کرد. خندید... از همان خنده های پر درد.

-سر تو اصلا داد می زد؟

تنها نگاهش کردم. نه اینکه نخواهم جوابش را بدهم، نه، نمی توانستم. لب که باز می کردم اشکم روان می شد.

-تو رو اصلا تهدید می کرد؟

دوباره اشک چشم هایش پر شد و دوباره اشک هایش را پاک کرد و دوباره با حرص خندید و دوباره... او شکسته بود. پشت آن صورت پر از آرایش زنی شکسته بود، زنی که به جای حس حسادت، حس ترحم به قلبم چنگ زد.

-برای به دست اوردنش چقدر تلاش کردی؟

مات و مبهوت تنها نگاهش کردم. مقصودش از این حرف ها چه بود را نمی دانستم... فقط، فقط نمی خواستم باشد. حتی اگر او همان زنی که گمان می کردم نبود هم نمی خواستم باشد.

-آلاله بر بیرون.

-مگه نگفتی گندمم رو بهم برگردون...خب... خب من اومد باهاش حرف بزنم.

-نمی فهمی داری حالش رو بد می کنی؟ برو بیرون ببینم.

-حال خرابت رو از نگاهت می فهمه... حال خرابم رو فریاد می زدم، نمی فهمید.

-خانم محترم بهتر نیست خودتون رو با گندم مقایسه نکنید.

چند قدمی جلو آمد. ای کاش نمی آمد، ای کاش می رفت و من را از میان این همه حس های سردرگم خلاص می کرد. نفرت... ترحم... کنجکاوی... حسادت... درد... درد... درد.

نتوانستم طاقت بیاورم و دستم را روی معده ام گذاشتم و محکم فشردم. این چه دردی بود که بعد از این همه سال دوباره گریبانم را گرفته بود.

-راحت نبود اما... بهش نزدیک شدم... صیغه ام کرد... راحت نبود اما طلاقت داد... راحت نبود اما راضیش کردم باهام ازدواج کنه... فکر کردم راحت نیست اما بالاخره که میشه، میشه دل از تو بکنه و عاشق من شه، دقیقا همین طور که عاشق تو.

قطره ی اشک این بار فرصتی نداد و بی درنگ پشت سر هم روی گونه هایش رد انداختند و من دوباره آن سنگ جا خوش کرده در گلویم را قورت دادم تا بتوانم کمی نفس بکشم.

-هرکاری می کردم... حتی آب خوردن... تو نگاهش می دیدم که داشت من رو با تو مقایسه می کرد... دیگه آخرا به سرم زده بود بشم شبیه تو.

نگاهم به سمت مهبد برگشت. چقدر نگاهش مظلوم شده بود! آن پسر مغرور و این حد از مظلومیت...

تاب نیاوردم و دسته ی مبل را چنگ زدم که هراسان به سمت من آمد و کمکم کرد آرام روی مبل بشینم. چیزی مانند سوزن در معده ام فرو رفت... الان وقتش نبود لعنتی!

-قرصات کجاست؟

چشم به چشم های منتظرش دوختم. مهبد من همیشه باید استوار باشد، مغرور، با یک نگاه استوار و پیروزمندانه، نه اینطور با نگاه پر از خواهش وصورتی که آرام تر از همیشه بود.

-تو کشو.

سرش را تکان داد که اهورا زودتر از او به سمت اتاق رفت.

-من میارم، تو این وضعیت رو درست کن.

اهورا که وارد اتاق شد آلاله به من نزدیک تر شد و مهبد کنارم نشست.

-تا حالا شده... شب ها یکهو از کنارت بلند بشه و بره کنار پنجره و ساعت ها به یکی دیگه فکر کنه... یک شب هم کامل برای من نبود، هر شب یا تو بودی یا عذاب وجدانت.

-آلاله...

مهبدم نباید لحنش آرام باشد، مهبدم باید تحاکم داشته باشد، مهبدم باید...

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

با شنیدن صدای محمد فقط توانستم چشم هایم را روی هم بفشرم. امروز به گمانم قرار بود محشر شود!

بلند شدن مهبد را از تکان خوردن مبل متوجه شدم. دلم فرار می خواست، می رفتم و بی خبر از همه برای مدتی تنها زندگی کنم، تنها خودم باشم و... مهبد هم اگر دلش هست باشد.

-سلام محمد.

-اسم من رو به زبونت نیار، فکر کنم به اندازه ی کافی ادب نشدی، نه؟

-ولش کن محمد، لیاقت حرف زدن نداره.

فروزان... دیگر کسی هم مانده بود که بیاید و من را با این حال ببیند؟

-آبجی.

با شنیدن صدای اهورا چشم هایم را باز کردم. ممنونی زیر لب گفتم و قرص و لیوان آب را از دستش گرفتم. با دست های لرزانم قرص را از زرورق سبز رنگش خارج کردم و در دهانم انداختم.

-گن... گندم.

لیوان را از لب هایم دور کردم و به آلاله نگاه کردم.

-تو میتونی خوشبختش کنی... میشه این کار رو کنی؟

-چرا جدا شدید؟

تلخ خندید و سرش را به زیر انداخت. صدای داد و بیداد اهورا و فروزان و محمّد بلند شد و هدف همه یشان تنها مهبدم بود... مهبدم که تنها گوش می داد و دم نمی زد. مهبد من مرد شنیدن و حرف نزدن نبود.

-من لیاقتش رو ندارم... ولی اون لیاقتت رو داره.

-به به، زنت هم که اوردی... مبارک باشه آقا مهبد.

آلاله کیفش را روی شانه اش تنظیم کرد و دستی به صورتش کشید. سوالی نگاهم کرد اما... چه می گفتم. قول می دادم خوشبخت کنم مردی را که هنوز ازش دلخور بودم؟ عاشق بودم اما...

اما نمی توانستم به زن دیگری قول خوشبختی مهبدم را بدهم که. جوابی که از من دریافت نکرد عقب گرد کرد تا برود که فروزان جلویش ایستاد.

-کجا خانم، باشید در خدمت هستیم.

با صدای بی جانی نامش را صدا زدم که با تمسخر پوزخندی زد.

-کنار هوو جونت خوش گذشت گندم جون... اوه یادم رفته بود تو و مهبد طلاق گرفتید.

نگاهی به محمد کردم، داشت برای مهبد شاخ و شانه می کشید و اهورا... هم به او حق می داد و سعی می کرد آرامش کند اما باز هم در میان حرف هایش به مهبد نیش می زد و مهبد من... نگاهش به من بود. در میان آن همه شلوغی چشم هایمان به هم دوخته شد. او که بود نمی توانستم بغضم را خفه کنم، او که بود اصلا نهان کردن حس کاری بیهوده بود.

بغضم ترکید و پرده ی ضخیمی بین من و او را پوشاند. پلک هایم را محکم روی هم فشردم تا بارانی چشم هایم خالی شوند، می خواستم حرف هایش را از نگاهش بخوانم.

یک مرتبه تمام سالن ساکت شد. قفل نگاهمان را شکاندیم و...

وای مها... انگار این جمع داشت هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد. من دلم تنهایی می خواست و انگار هر کس با آمدنش آرزویم را محال تر می کرد.

-به به مها خانم... شما هم اومدید زندداش جدیدتون رو... عه زنت کو مهبد؟

با حرف محمد به جای خالی آلاله نگاه کردم. چقدر خوب بود که رفت... برای همیشه!

-راستی تبریک می گم، شما براش رفتید خواستگاری؟

مها گیج و منگ به اطراف نگاه می کرد و هیچ چیزی از کنایه های محمد نمی فهمید، این پسر چش شده بود، معرکه گرفته بود که چه شود؟

-خب خانوادگی دوره گرفتید، گندم کم برات خواهری کرده بود.

لب باز کردم تا جلوی محمد را بگیرم اما کلمه ای از بین درد هایم بیرون نیامد و تنها لب هایم تکان خورد. خون دوباره به صورت مها هجوم آورد و سرخ شد. او دخترک دل نازکی بود، حق داشت با این بی رحمی محمد بغض کند. آن هم اویی که خبری از کارهای برادرش نداشت.

-نکنه شما...

-محمد حرفی هست به من بگو و آروم شو.

محمد ابروهایش را بالا انداخت و پوزخندی زد.

-چه غیرتی هم میشه برای خواهرش. مها خانم شما که می دونستید برادرتون این کاره ست چرا...

-محمد، با اون دختر چیکار داری؟

-ولم کن فروزان، این جونش به برادرش بسته ست، یعنی خبر نداشته؟

-اگه... اگه با توهین به من آروم میشید بفرمایید.

محمد آمد لب باز کند که مهبد دستش را کشید و او را به سمت خودش برگرداند.

-گفتم حرفی است به من بزن آقامحمد، حق نداری کاری به مها داشته باشی.

-آقا محمد... شما راست میگید، هرچی هم بگید اصلا حق دارید.

با صدا پر از بغض و لرزان مها قلبم لرزید. محمد داشت گناه مهبد را به پای خانواده اش می نوشت، خانواده ای که الحق جز خوبی چیزی از آن ها ندیده بودم.

-من... من جونم به برادرم وصله ولی... ولی دو هفته است که جواب تلفن هاش رو نمیدم.

صدایش آنقدر مظلوم بود که صورت عصبی محمد مات و مبهوت ماند و دست های مهبد از روی مچ محمد سر خورد.

وای بر محمدی که دل این دخترک را اینگونه شکست،

دخترکی که روزی عاشقش بود... عشق اول را هر چه کرد، فراموش نمی شود کرد.

-من... من دلم برای برادرم پر می کشه... اما وقتی گفت به کمکم احتیاج داره... جوابش رو ندادم... می فهمید؟... برادم برای اولین بار یک چیز ازم خواست و من پسش زدم، من احمقی که حتی نمی خوام الان نگاهش کنم تا مبادا نتونم جلوی دلتنگیم مقاومت کنم و نپرم بغلش.

قطرات اشک یکی پس از دیگر راهشان را از روی صورت مها پیدا کردند و تر ریز کردند. شرمندگی از صورت محمد هویدا بود و حتی برنگشت تا ببیند چه بلایی سر مها آورده بود.

فروزان جلو رفت و دستش را روی شانه ی مها گذاشت.

خداراشکر حداقل اویی بود که او را آرام کند من که حتی توان بلند شدن از این مبل کذایی را نداشتم.

-می فهمید شکستن تمام باورها توی یک شب یعنی چی؟... منی که دنیا رو به... به داداشم ترجیح نمی دادم... من... من... بغض مانع از حرف زدنش شد. حال مهبد... مها نمی فهمید ولی من می فهمیدم که با حرفش چه نیشی به قلب مهبد می زد، من می فهمیدم عشق مهبد به مها چقدر بود، من می فهمیدم مهبد دلش لک زده است برای در آغوش گرفتن خواهرکش اما از ترس پس زده شدن قدم برنمی داشت.

-منی که جونم برای داداشم میره... دیشب قرار عروسیم گذاشته شد و داداشیم نبود... بهم گفتن برادرت کو... گفتم

داداشم، همون که پشتم بهش گرم بود، همون که عشق خواهریش بود، همون یکی دیگه... دیگه نیست.

و... مهبد من شکست. برای چندمین بار سر این ماجرا شکست.

-الان هم اومدم پیش زنداداش تا برای خرید عروسی همراهیم کنه... آره آقا محمد، مهم نیست من از مهبد دل بریدم، مهم اینه که من فقط یک زنداداش دارم، اونم گندمه.

فروزان مها را در آغوش گرفت. مها هم تعللی نکرد و سرش را روی شانه ی فروزان گذاشت و زار زار گریه کرد. محمد آرام آرام به سمت مها برگشت. لبش را برای زدن حرفی باز کرد اما باز بست. نگاه ناچارش را به من دوخت که چشم هایم را به نشانه ی مثبت روی هم فشردم.

-مها خانم... من... ببخشید... این ماجرا...

مها خودش را از آغوش فروزان بیرون آورد. اشک هایش را پاک کرد و لبخند زورکی زد.

-مهم نیست.

دوباره به سمت مهبد برگشتم و این بار هم نگاهش را به من دوخته بود. آرام لب زده بود:

-بسه!

-وقتی برادرتون رو اینجا دیدم یکم عصبی شدم.

-ایرادی نداره. من هم اصلا دوست ندارم گندم جون دوباره زن داداشم بشه، همون یک بار بس بود.

-اصلا فکرش هم خوب نیست.

صدای اهورا هم جایی در کنارم بلند شد اما نگاه من فقط به مهبد بود و نگاه خسته ی او به سمت من.

-فکر نکنم مهبد هم روی برگشت داشته باشه.

فروزان با تمسخر خندید و گفت:

-عمرا من بذارم گندم دوباره حماقت کنه.

مهبد دیگر ساکت نماند، دیگر تنها گوش نداد، مهبد دیگر این مهبد چند لحظه پیش نماند، شد همان مرد محکمی که انتخاب خودم بود، شد همانی که حرفی نمی زد واگر می زد تا تهش را می رفت، همانن مرد قانونی که برای به ثمر نشاندن

قربانی این آرامش
نویسنده: زهرا الی
آوای خیس

حرفش هزار نوع قانون وضع می کرد، همانی که هیچ گاه حرف هایش غلط بود، حتی زورش هم حق بود.

-بسه!

در میان آن همه درد تحاکم صدایش لبخند را روی لبم کاشت. به سمت من آمد و قبل از آن که کسی به خودش بیاید دستم را کشید و من را از روی مبل بلند کرد.

هردویمان را به سمت اتاق کشاند و در را با سرعت بست. کلید را چند باری در قفل در چرخاند و... هردویمان نفس آسوده ای کشیدیم. چقدر سکوت این اتاق را پس از آن همه هیاهو دوست داشتم.

طولی نکشید که دستگیره ی در تکان خورد وصدای داد و فریاد ها همه یشان بلند شد اما مهبد بی توجه به آن صدا ها به سمت من برگشت.

-بسمه گندم... به خدا بسمه.

بی جان لب هایم کش آمد. مسکن هایی که خورده بودم دردم را آرام کرده بود اما توان را از تنم دزدیده بود.

-اینقدر اذیتت کردن.

خندید. خندیدن در آن اوضاع دیوانگی بود اما هر دویمان دلمان دیوانگی می خواست. دیوانگی تنها راه فرار از همه درد ها بود، فراموشی دست خود آدم نبود اما دیوانگی راحت بود... راحت تر از آنی که گمان می کردیم.

-اونا که عددی نیستن، دوری تو خسته ام کرد.

چند قدمی به من نزدیک شد. چقدر دلم برای عطر آغوشش تنگ شده بود. موهای پریشانم را می خواست به پشت گوشم بفرستت که روسری از سرم سرخورد و روی شانه هایم افتاد و دوباره... دوباره خندیدیم، بی توجه به سر و صداهای بیرون با صدای بلند و بیخیال خندیدیم.

خنده اش کم کم جمع شدند و نگاهش روی اجزای صورتم چرخید. هنوز چند روزی تا پایان محرمیتمان مانده بود، یعنی چند روز بیشتر می توانستم لمسش کنم.

-اجازه میدی طلاق رو باطل کنم؟

منظورش را به خوبی متوجه شدم و... دوباره بی دلیل هردویمان خندیدیم. آن هم با صدای بلند و بی دلیل. همین بی دلیل بودنش شیرین بود دیگر. اصلا خنده که نباید دلیل داشته باشد، دلیل برای غم است، برای زمانی که عقل می خواهد تصمیم بگیرد، خنده و عقل هم که اصلا با هم جور در نمی امدند، مزه ی خندیدن به بی عقلی اش بود.

-خودت هم می دونی رجوع نیازی به این کار نداره.

دستم را روی سینه اش گذاشتم، همان جایی که قلبش می تپید و حالا دیگر مطمئن بودم هنوز ملکه ی قلبش من بودم.

-قلب که رجوع کنه صیغه ی طلاق باطله.

-من که قلبی تو سینه ام نیست، هردوش برای توعه، می بخشی؟

اشاره ای به در کردم و هردویمان برای چند لحظه به سر و صدایشان گوش دادیم که سعی می کردند بیایند توی اتاق و... دوباره خنده و دوباره قهقه های بی دلیل و دوباره شستن تمام دلخوری ها...

خنده ام را جمع کردم و آرام گفتم:

-نمیذارن.

دست هایم را گرفت و انگشت هایش را میان انگشت هایم جا داد. چقدر دلم برای این جاخوش کردن انگشتانم تنگ شده بود.

-تو بخواه، با تمام دنیا می جنگیم.

-نای جنگیدن دارم.

دستش را کشید و من را توی آغوشش پرت کرد. من هم مخالفتی نکردم وسرم را روی سینه اش گذشتم. قفل دست هایمان را باز کرد و دستش را دور شانه ام قفل کرد.

-تو باش، من تنها سینه سپر می کنم.

دوباره خندیدم، سینه های او هم برای خندیدنش تکان خورد.

قربانی این آرامش:

شاید هم آمدن آلاله بی دلیل نبود، باعث شده بود بفهمم چقدر مهبد را دوست دارم، باعث شد بفهمم چقدر آدم پشتم هستند، گذاشت کمی از دنیای کاری که خودم را در آن غرق کرده

بودم بیرون بیایم، هم من و هم مهبد را از دیواری که دور خود کشیده بودیم بیرون آورد. آلاله آمد تا به مهبد بفهماند هیچ زنی مانند من نمی شود و من بفهمم که بدون مهبد هیچم.

آلاله با آمدنش همه چیز را خراب کرداما... این خرابی لازم بود تا تمام دیواره ها را از اول بنا کنیم، دقیقا مانند روزهای اول.

-باید بهم قول بدی برام یه کوچولو شبیه خودت بیاری.

با تعجب سرم را از روی سینه اش برداشتم و به چشم هایش خیره شدم.

-میخوام دوتا از تو داشته باشم.

ابروهایم را بالا انداختم. بچه... شاید تنها شادی بعد از این همه جدایی بود!

چشمکی زد.

-باطله!

صیغه ی من و او خیلی وقت بود که باطل شده بود، من و او خیلی وقت بود به هم رجوع کرده بودیم.

لب هایش را به پیشانی ام نزدیک کرد و بوسه ای نرم و آرام روی پیشانی ام کاشت. آنقدر بوسه اش آرامش داشت که چشم هایم را بستم. بوسه اش طولانی بود و من بی توجه به آن همه شلوغی بیرون وارد خلسه ای از آرامش شدم. بعد از مدت ها به این آرامش نیاز داشتم.

لب هایش را از پیشانی ام جدا کرد و این بار محکم تر از قبل مرا به خود فشرد و من چقدر این قدرتش را دوست داشتم... اصلا دوست داشتن چه بود، من این آرامشی که برایم رقم می زد را می پرستیدم.

-ما قربانی آرامشی شدیم که خواستیم به مردم هدیه بدیم اما، از این به بعد خودمون هم توی این آرامش سهیم میشیم.

لب هایش را به گوشم نزدیک کرد. نفس های داغش که به پوست گردنم می خورد دوباره حس تازگی را به من هدیه داد، حس متولد شدنی دیگر...

شروع به خواندن شعر مورد علاقه مان کرد و من هم زیر لب همراهی اش کردم.

-عشق یعنی یک تنها، یک نیاز

زمزمه از عاشقی با سوز و ساز

عشق یعنی چشم خسته ی مست او

زیر باران دست در دست او

عشق یعنی ماه تب از یک نگاه

غرق در گلبوسه تا وقت پگاه

عشق یعنی عطر خجالت... شور عشق

گرمی دست تو در آغوش عشق

عشق یعنی بی تو هرگز... پس بمان

تا سحر از عاشقی با او بخوان

عشق یعنی هرچه داری نیم کن

از برای قلب خود تقدیم کن

پایان...

نویسنده: زهرا الهی

قربانی این آرامش
آوای خیس
نویسنده: زهرا الهی